# کلیات شمس

یا

# دیوان کبیر

مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی

با تصحیحات و حواشی

بدیع‌الزمان فروزانفر



# کلیات شمس

یا

# دیوان کبیر

مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات

از گفتار

## مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی

جزو پنجم

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران

مولوی، جلال الدین محمدبن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.
[شمس تبریزی]
کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر. - [ویرایش ؟]. ــ تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج.: جدول، نمونه.
ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)
(ج. ۳) ISBN 964-00-0407-3 .- (ج. ۲) ISBN 964-00-0406-5 .- (ج. ۱) ISBN 964-00-0405-7
(ج. ۶) ISBN 964-00-0410-3 .- (ج. ۵) ISBN 964-00-0409-X .- (ج. ۴) ISBN 964-00-0408-1
(ج.۹و۱۰) ISBN 964-00-0413-8 .- (ج. ۸) ISBN 964-00-0412-X .- (ج. ۷) ISBN 964-00-0411-1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸). ۱۴۰۰۰۰ ریال (دورهٔ ۱۰جلدی).
چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).
۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ - ۱۳۴۹.، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: دیوان کبیر.
PIR ۵۲۹۴ ۸فا۱/۳۱
خ ۱۳۷۸ ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۹۰۸۶-۷۸م



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو پنجم)
مولانا جلال‌الدین محمّد مولوی
با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر
چاپ سوّم: ۱۳۶۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۸
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه


ISBN 964-00-0409-X (vol.5) ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set)
شابک X-۰۴۰۹-۰۰-۹۶۴ (جلدپنجم) شابک ۹-۰۴۰۴-۰۰-۹۶۴ (دورهٔ۱۰جلدی)
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

# فهرست مندرجات

بسم الله الرحمن الرحیم

**بعد الحمد و الصلاة** اینك بیاری خدای تعالی و بمدد عنایت و گره گشایی پنهانیـان و مردان راه حق مجلّد پنجم از کلیات شمس یـا دیوان کبیر مولانا را قدّسنا الله بسرّه العزیز بعاشقان و سوختگان آثار دل انگیز و جان افروز وی تقدیم می کنیم .

این مجلّد مشتمل است بر چهـار صد و نود و پنج غزل که از غزل دوهزار و صدو نوزده آغاز می گردد و بغزل دو هزار و ششصد و چهارده پایـان می پذیرد و پنج هزار و سیصد و سی و هفت بیت را متضمن است که ابتداء آنها بیت (۲۲۳۷۶) و پایانش بیت (۲۷۷۱۳) است شامل قسمتی از بقیّه حرف « نـون » و تمامی حرف « واو » و « ها » و بخشی از حرف « یا » که آخرحروف است .

روشی کـه در تصحیح این مجلّد معمول داشته‌ایم همانست که در مقدّمهٔ مجلّد نخستین باز گفته و در سر آغاز هریك ازمجلّدات بدان اشارت کرده ایم و نسخی که مأخذ و مبنای کار ما بوده همانهاست که در مقدّمهٔ جزو اوّل وچهارم بر شمرده وصفت کرده‌ایم .

در سال حاضر (۱۳۳۹) که پایان آن نزدیکست تنها بسبب فضل بی نهایت و رحمت بی علّت خدای بزرگ توفیق بیشتر نصیب ما گردیده و در اداء وظیفهٔ خدمت بآستان حضرت مولانا افاض الله علینا انواره یعنی نشر آثارجان‌بخش آسمانی وی کامیاب‌تر و بر خوردارتر بوده‌ایم زیرا در اوایل تیرماه جزو چهارم را منتشر ساختیم و هم اکنون بانتشار مجلّد پنجم توفیق می‌یابیم در صورتیکه ازکار تصحیح جزو ششم نیز فراغت یافته‌ایم و بحمدالله حرف « یا » نزدیك بآخر رسیده وامید است که دیوان کبیر بزودی سمت اختتام پذیرد و بزیورطبع درآید .

بنـده چندانکـه می براندیشد خویش را از گزارد وظیفهٔ شکر نسبت بخدای بخشندهٔ لایزال هرچه قاصرتر وناتوان‌ترمی‌بیند که با وجود شکسته حالی و گسسته بالی و گرفته دلیها وتشویش خاطر و بیقراریها که از جهت تلبّس باشغال این جهان و آنچه امور اداری می‌نامند علی توالی‌الایّام وتعاقبها روی میداد بازهم امداد فضل وعنایت باری‌تعالی از هم نگسست وبنده را پشت گرم و مستظهر بلکه غرق امواج شوق وسر گرم ساغر عشق می داشت تا در راهی که پیش گرفته است از سالهای دیگر پیش‌تر رفت و گام فراتر نهاد .

وبی گمان حصول این‌توفیق علاوه براطاف الهی‌مرهون معاضدت وهمکاری دوستان عزیزجناب آقای‌دکترحسین کریمان و دکتر امیر حسن یزدگردی دبیران دانشمند دانشکدهٔ علوم معقول و منقول است کـه همّت‌کار بسته و عمر گرانمایه دریغ نداشته‌اند و با خلوص نیّت وجدّ وجهد تمام بنده را دراین امر خطیر یار و مددکاربوده‌اند .

## مقدّمهٔ مصحّح

دوست عزیز فاضل جناب آقای محمّد جعفر محجوب لازال مکاشفا باسرار الرّبّ بعضی از اجزاء این مجلّد را غلط‌گیری و تصحیح نموده‌اند و بدین جهت بر بنده منّت نهاده‌اند.

بپایان رسید مقدّمهٔ مجلّد پنجم از کلیّات شمس یا دیوان کبیر بخامهٔ این بندهٔ ناچیز بدیع الزمان فروزانفر اصلح الله حاله و مآله روز دو شنبه هشتم اسفند ماه ۱۳۳۹ هجری شمسی مطابق یازدهم رمضان ۱۳۸۰ هجری قمری درمنزل شخصی واقع درخیابان بهار از محلّات شمالی طهران و الحمدلله اوّلا وآخرا

# فهرست اشعار

| شمارهٔ غزل | مصراع اول مطلع | صفحهٔ کتاب |
|---|---|---|
| ۲۲۳۹ | رفتم بکوی خواجه و کفتم که خواجه کو | ۷٦ |
| ۲۲٤۰ | ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو | ۷٦ |
| ۲۲٤۱ | هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو | ۷۷ |
| ۲۲٤۲ | تا که در آمد بباغ چهرهٔ کلنار تو | ۷۷ |
| ۲۲٤۳ | آینهٔ جان شده چهرهٔ تابان تو | ۷۸ |
| ۲۲٤٤ | سیر نیم سیر نی از لب خندان تو | ۷۸ |
| ۲۲٤۵ | مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بکو | ۷۹ |
| ۲۲٤٦ | ای سر مردان بر کو بر کو | ۷۹ |
| ۲۲٤۷ | مرا اکر تو نیابی بپیش یار بجو | ۸۰ |
| ۲۲٤۸ | من آن نیم که بکویم حدیث نعمت او | ۸۱ |
| ۲۲٤۹ | بوقت خواب بکیری مرا که هین بر کو | ۸۱ |
| ۲۲۵۰ | هزار بار کشیدست عشق کافر خو | ۸۲ |
| ۲۲۵۱ | چو از سر بکیرم بود سرور او | ۸۲ |
| ۲۲۵۲ | بی دل شده‌ام بهر دل تو | ۸۳ |
| ۲۲۵۳ | نور دل ما روی خوش تو | ۸٤ |
| ۲۲۵٤ | دل من دل من دل من بر تو | ۸٤ |
| ۲۲۵۵ | بنشسته بکوشهٔ دو سه مست ترانه کو | ۸۵ |
| ۲۲۵٦ | بقرار تو او رسد که بود بی قرار تو | ۸٦ |
| ۲۲۵۷ | قلم ازعشق بشکند چو نویسد نشان تو | ۸۷ |
| ۲۲۵۸ | هله‌ای طالب سمو بکداز از غمش چو مو | ۸۸ |
| ۲۲۵۹ | هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو | ۸۹ |
| ۲۲٦۰ | طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم | ۹۰ |
| ۲۲٦۱ | بو قلمون چند از انکار تو | ۹۰ |
| ۲۲٦۲ | پرده بکردان و بزن ساز نو | ۹۰ |
| ۲۲٦۳ | یا قمراً طلوعه للقمرین سکن | ۹۱ |
| ۲۲٦٤ | بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو | ۹۲ |
| ۲۲٦۵ | الیوم من الوصل نسیم و سعود | ۹۳ |
| ۲۲٦٦ | بکردان ساقی مه روی جامُ | ۹٤ |
| ۲۲٦۷ | هم صدّوا هم عتبوا عتاباً ماله سبب | ۹۵ |
| ۲۲٦۸ | یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا | ۹۵ |
| ۲۲٦۹ | الا یا ساقیاً انی لظمآنٌ و مشتاق | ۹٦ |
| ۲۲۷۰ | ابناء ربیعنا تعالوا | ۹٦ |
| ۲۲۷۱ | جودالشموس علی الوری اشراق | ۹۷ |
| ۲۲۷۲ | حدء البشیر بشارةً یا حارُ | ۹۷ |
| ۲۲۷۳ | امسی و اصبح بالجوی اتعذّب | ۹۷ |
| ۲۲۷٤ | مررت بدرّ فی هواه بحارُ | ۹۸ |
| ۲۲۷۵ | امروز مستانرا نکر در مست ما آویخته | ۹۹ |
| ۲۲۷٦ | ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته | ۱۰۰ |
| ۲۲۷۷ | یکچند رندند این طرف درظلّ دل پنهان شده | ۱۰۱ |
| ۲۲۷۸ | این کیست‌این این کیست‌این شیرین وزیبا آمده | ۱۰۲ |
| ۲۲۷۹ | این کیست‌این این کیست‌این‌درحلقه‌نا کاه آمده | ۱۰۲ |
| ۲۲۸۰ | ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کوسلسله | ۱۰۳ |
| ۲۲۸۱ | ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و کفتن‌شده | ۱۰٤ |
| ۲۲۸۲ | ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته | ۱۰۵ |
| ۲۲۸۳ | ساقیْ فرخ رخ من جام چو کلنار بده | ۱۰۵ |
| ۲۲۸٤ | باده بده باد مده وز خودمان یاد مده | ۱۰٦ |
| ۲۲۸۵ | یا رجلاً حصیده مجبنة و مبخلة | ۱۰٦ |
| ۲۲۸٦ | ای تو برای آب رو آب حیات ریخته | ۱۰۷ |
| ۲۲۸۷ | آمد یار و بر کفش جام میئْ چو مشعله | ۱۰۸ |
| ۲۲۸۸ | شحنهٔ عشق می کشد از دو جهان مصادره | ۱۰۸ |
| ۲۲۸۹ | دایم پیش خود نهی آینه را هرآینه | ۱۰۹ |
| ۲۲۹۰ | کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش بابنده | ۱۰۹ |
| ۲۲۹۱ | برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره | ۱۱۰ |
| ۲۲۹۲ | بلاله دوش نسرین کفت بر خیزیم مستانه | ۱۱۱ |
| ۲۲۹۳ | یکی ماهی همی بینم برون ازدیده در دیده | ۱۱۱ |
| ۲۲۹٤ | ز بردا برد عشق او چوبشنید این دل پاره | ۱۱۱ |
| ۲۲۹۵ | سر اندازان همی آیی نکارین جکر خواره | ۱۱۲ |
| ۲۲۹٦ | مرا کویی که چونی تولطیف و لمتر و تازه | ۱۱۲ |
| ۲۲۹۷ | چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه | ۱۱۳ |
| ۲۲۹۸ | زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه | ۱۱٤ |
| ۲۲۹۹ | سر اندازان همی آیی ز راه سینه در دیده | ۱۱٤ |
| ۲۳۰۰ | با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به | ۱۱۵ |
| ۲۳۰۱ | من سر خوش وتو دل خوش غم بی دل وبی سر به | ۱۱۵ |
| ۲۳۰۲ | هشیار شدم ساقی دستار بمن وا ده | ۱۱۵ |
| ۲۳۰۳ | نا کاه در افتادم زان قصر و سرا پرده | ۱۱٦ |
| ۲۳۰٤ | هر روز پری زادی از سوی سرا پرده | ۱۱٦ |

من بی‌دل و دستارم در خانهٔ خمّارم
یك سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
مولانا (طبع حاضر، بیت ۲۴۵۱۳)

جزو پنجم

از

# دیوان کبیر

بقیهٔ حرف (نون) تا قسمتی از حرف (یاء)

بسم الله الرحمن الرحيم

# دنبالهٔ حرف نون

## ۲۱۱۹

اگر امروز دلدارم در آید همچو دی خندان
فلك اندر سجود آید نهد سر از بُن دندان

اَلاٰ یاٰ صاحِ لاٰ تَعْجلْ بِقَتْلِي قَدْ دَنا اَلْمَقْتَلْ
تَرَفَّقْ ساٰعَةً واَسْأَلْ وَصِل مَنْ باٰدَ بِالْهِجراٰن

بگفتم: «ای دل خندان، چرا دل کردهٔ سندان؟!
ببین این اشك بی پایان، طوافی کن بر این طوفان»

عَذیری مِنْكَ یاٰمَوْلاٰ فَاِنَّ اَلْهَمّ[1] اِسْتَوْلٰی
وَاَنْتَ بِالْوَفاٰ اَوْلٰی فَلاٰ تُشْمِتْ بِیَ اَلشَّیطاٰن

مرا گوید: «چه غم دارم، دل آواره، چه کم دارم؟!
نه بیمارم، نه غمخوارم، مرا نگرفت غم چندان»

الایا مُتْلِفِی زُرْنِي لِتُحْیِینِي وَتَنْشُرْنِي[2]
قد اِسْتَوْلَیْتَ فَانْصُرْنِي فَاِنَّ اَلْفَضْلَ بِالْاِحساٰن

مکن جانا، مکن جانا، که هم خوبی و هم دانا
کرم منسوخ شد ما نا نشد منسوخ ای[3] سلطان

وَماٰ ذَنْبی سِوٰی اَنّي عَدیمُ اَلصَّبْرِ فی فَنّي ؟!
فَلاٰ تُعْرِضْ بِذاٰ عَنّي وَجُد[4] بِالْعَفْوِ والْغُفْراٰن

عجب! گردد دل و رایش زبی باکی ببخشایش؟
خدایا، مهر افزایش مُحالی[5] را بساز امکان

اَتَیْناٰکُم اَتَیْناٰکُم فَاَحْیُوْناٰ بِلُقْیاٰکُم
وَسَقُّوْناٰ[6] بِسُقْیاٰکُم خُذُوا بِالْجُودِ یاٰ اِخْواٰن

شفیعی گر ترا گیرد که آن بیچاره می‌میرد
دل تو پند[7] نپذیرد پس این دردیست بی درمان

دَخَلْتُ النّاٰرَ سَکْراٰناً حَسِبْتُ النّاٰرَ اَوطاٰناً
اَلِفتُ النّاٰرَ اَحْیاٰناً فَمَنْ ذاٰ یَأْلَفُ اَلنّیراٰن ؟

---

۱ ـ فذ: الیَوْمَ ۲ ـ چت: تُبْشِرْنی ۳ ـ چت: آن ۴ ـ قص: خُذْ فِي الْعَفْوِ
۵ ـ قص: مجالی ۶ ـ قص: وَاسْقُوناٰ ۷ ـ چت، قص: رحم

چو بیند سوز[1] من گوید که:«این زرقست یا برقی      چو بیند گریه‌ام گوید که:«این اشکست یا باران؟»
خَلیلِی قَدْ دَنا نَقْلِی بِلاقَلبٍ ولاعَقْلٍ      ولا تُعْرِضْ وَلاتَقِلْ[2] وَلا تُرْدِینِی بِالنِّسْیانْ
مرا گوید که: « درد ما به از قندست و از حلوا      ترا صرعست یاسودا، کس ازحلوا کند افغان؟»
یَقُولُ: « خادِعُ المَعْشَر بلاءُ العِشْقِ کالسُّکَر      وَ شَوْکُ الحُبِّ کالعَبْهَر فما یُبْکِیْکَ یا فَتّان
ز رنجم گنجها داری ز خارم جفت گلزاری      چه می نالی بطرّاری؟! منم سلطان طرّاران»
جَراحاتُ الهَوىٰ تَشْفِی کُدوراتُ الهَوىٰ تُصفِی      بُروداتُ الهَوىٰ تُدْفِی وَ نیرانُ الهَوىٰ رَیْحان
مگر خواهی که خامانرا بیندازی ز راه ما      که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان
اِذا اسْتَغْنَیْتَ لا تَبْخَلْ تَصَدَّقْ فِی الهَوىٰ وَانْخَلْ      فَبِئْسَ البُخْلُ فِی المَأکَلْ وَنِعمَ الجُودُ فِی الاِنسان
چو در بزم طرب باشی، بخیلی کم کن ای ناشی      مبادا یار زاوباشی کند با تو همین دستان
اَلا یا ساقِیاً اَوْفِر وَلا تَمْنُنْ لِتَسْتَکْثِرْ(۱)      اَدِرْ کاساتِنا وَاسْکَرْ فَاِنَّ العَیْشَ لِلسَّکْران
چو خوردی صرف خوش بو را بده یاران می جو را      رها کن حرص بدخورا[3] مخور می جز درین میدان
فلا تَسْقِ بِکاساتٍ صِغارٍ، بَلْ بِطاساتٍ      وَاَمْدِدْنا بِجَرّاتٍ عِظامٍ یا عَظِیمَ الشّان
بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه      سبو را ساز پیمانه، که یکه آمدیم ای جان
سَقانا رَبُّنا کَأساً مُراعاةً[4] وَاِیْناساً      فَنِعْمَ الکَأسُ مِقْیاساً وَبِئْسَ الهَمُّ کَالسِّرحان
بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را      بیار آن یار محرم را که خاك اوست صد خاقان
اِذا ماشِئتَ اِبْقائِی فَکُنْ یاعِشْقُ سَقّائِی      وَمِلْ بِالفَقْرِ[5] تِلْقائِی وَاَنْتَ الدِّیْنُ وَالدَّیّان
میی کز روح می خیزد بجام فقر می ریزد      حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
اَلا یاساقِیَ السَّکْرىٰ، اَنِلْ کاساتِنا تَتْرىٰ      تُسَلِّی القَلْبَ بِالبُشْرىٰ تُصَفِّینا عَنِ الشَّنْآن
دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی      که صاف صاف راواقی[6] مثال بادهٔ خم دان

۱ ــ قص: سوز      ۲ ــ چت: ولاتَنْقُلْ      ۳ ــ فذ: حرص وبدخو      ۴ ــ فذ، چت، قو: مُراعاتاً
۵ ــ چت: بِالغَفْرِ      ۶ ــ فذ، قو: روّاقی

(۱) ــ مقتبس است از: وَلاتَمْنُنْ تَسْتَکْثِر. قرآن کریم، ۶/۷۴

سَنا بَرْقٍ لِساقِينا بِکاساتٍ تُلاقِينا — تُضِيءُ فِي تَراقِينا بِنُورٍ لاحَ کَالْفُرْقانِ

زهی آبی که صد آتش ازو در دل زند شعله — یکی لونست وصد الوان شود بر روی ازو تابان[1]

فَماءُ مُشْبِهُ النّارِ عَزِيزٌ مِثْلَ دِينارٍ — فَدَيْناهُ بِقِنطارٍ بِلاعَدٍّ وَلا مِيزانٍ

شرابی چون زر سوری، ولی نوری نه انگوری — برد از دیدها کوری بُپّراند سوی کیوان

اذا اَفْناكَ سُقْياها وزاد الشُّرْبُ طَغْواها[2] — فَاِيّاكُمْ وَاِيّاها وَخَلُّوا دَهْشَةَ الْحَيْرانِ

چو کرد آن می دگرسانش نمود آن جوش و برهانش — انا الحق بجهد از جانش، زهی فرّ و زهی برهان*

## ۲۱۲۰

دگرباره چو مه کردیم خرمن — خرامیدیم بر کوریْ دشمن

دگربار آفتاب اندر حمل شد — بخندانید عالم را چو گلشن

ز طنّازی شکوفه لب گشادست — بغمّازی زبان گشتست سوسن

چه اطلسها که پوشیدند در باغ! — از آن خیّاط بی مقراض و سوزن

طبق بر سر نهاده هر درختی — پُر از حلوای بی دوشاب و روغن

دُهل کردیم اشکم را دگربار — چو طبّال[3] ربیعی شد دهل زن

زره گشته ز باد آن روی آبی — که بود اندر زمستان همچو آهن

بهار نو مگر داود وقتست — کزان آهن بیافیدست جوشن

ندا زد در عدم حق کای ریاحین — برون رفتند آن سردان ز مسکن

بسربالای هستی روی آرید — چو مرغان خلیلی از نشیمن

رسید آن لکلك عارف ز غربت — مسبّح گرد او مرغان الکن

هزیمتیان که پنهان گشته بودند — برون کردند سر یك یك ز روزن[4]

برون کردند سرها سبز پوشان — پر از طوق و جواهر[5] گوش و گردن

سماعست و هزاران حور در باغ — همی کوبند پا بر گور[6] بهمن

---

۱ ــ چت : برروی اوتابان — ۲ ــ قص : طغیاها — * ــ قح، عد، مق : ندارد.

۳ ــ قص، مق : بقال — ٤ ــ چت : یك یك سر ز روزن — ٥ ــ فذ : طوق، جواهر

٦ ــ چت : پا کوری

هلا ای بید ، گوش و سر بجنبان　　اگر داری چو نرگس چشم روشن
همی گویم سخن را : «ترک من کن»　　ستیزه روست ، می‌آید پی من
نخواهم من برای روی سختش　　حدیث عاشقان را فاش کردن
يُنادي اَلْوَرْدُ يا اَصْحابَ مَدْيَن　　اَلا فَافْرَحْ بِنا مَنْ كانَ يَحْزَن
فَاِنَّ اَلاَرْضَ اِخْضَرَّتْ بِنُورٍ　　وَقالَ اللهُ لِلْعاري : « تَزَيَّنْ »
وَعادَالهارِبُونَ اِلى حَياةٍ　　وَديوانُ النُّشُورِ غَدا مُدَوَّن
بِاَمْرِ اللهِ ماتُوا ثُمَّ جاؤُا　　وَاَبْلاهُمْ زَماناً ثُمَّ اَحْسَن
وَشَمْسُ اللهِ طالِعَةٌ بِفَضْلٍ　　وَبُرْهانُ صَنايِعِهِ مُبَرْهَن
وَصَبَّغْنَا النَّباتَ بِغَيْرِ صِبْغٍ　　نُقَدِّرُ حَجْمَها مِنْ غَيْرِ مَلْبَن
جِنانٌ في جِنانٍ في جِنانٍ　　اَلا يا حايِراً فيها تَوَطَّن
وَهَيَّجْنَا النُّفُوسَ اِلَى المَعالي　　فَذا نالَ الوِصالَ وَذا تَفَرْعَن
اَلا فَاسْكُتْ وَكَلِّمْهُمْ بِصَمْتٍ　　فَاِنَّ الصَّمْتَ لِلاَسْرارِ اَبْيَن★

## ۲۱۲۱

افندس مُسین کاغا یومیندن[1]　　کاپیکینونین کالی زُوپِمسن
یَتی بیرِسُس یتی قومیسس　　بیمی تی پاتیس بیمی تی خسس[2]
هله دل من هله جان من　　هله این من هله آن من
هله خان من هله مان من　　هله گنج من هله کان من
هٰذا سَیِّدي هٰذا سَنَدي　　هٰذا سَکَني هٰذا مَدَدي
هٰذا کَنَفي هٰذا عَمَدي　　هٰذا اَزَلي هٰذا اَبَدي
یا مَنْ وَجْهُهُ ضِعْفُ القَمَرِ　　یا مَنْ قَدُّهُ ضِعْفُ الشَّجَرِ
یا مَنْ زارَني وَقْتَ السَّحَرِ　　یا مَنْ عِشْقُهُ نُورُ النَّظَرِ[3]

★ ــ قو ، قح ، عد : ندارد.　۱ ــ فذ : پومیندون　۲ ــ فذ : خاسس
۳ ــ فذ : نور نظری

گر تو بدوی ور تو بپری — زین دلبر جان خود جان نبری
ور جان ببری از دست غمش — از مرده خری والله بتری
ایلا کالیمو[1] ایلا شاهیمو — خارادی دیدش ذُنمش انیمو[2]
یوذ پسّه بنی پوپونی لالی — میذن[3] چا کوسش کالی تویالی[4]
از لیلی خود مجنون شده‌ام — وز صد مجنون افزون شده‌ام
وز خون جگر پر خون شده‌ام — باری بنگر تا چون شده‌ام
گر زانك مرا زین جان بکُشی — من غرقه شوم در عین خوشی
دریا شود این دو چشم سرم[5] — گر گوش مرا زان سو بکشی
یا مُنْبَسِطاً فی تُرْبَتی — یا مُنْتَشِراً فی تَهْنِئَتی
اِنْ کُنْتَ تَرٰی اَنْ تَقْتُلَنی — یا قاتِلَنا اَنْتَ دِیَتی
گر خویش تو بر مستی بزنی — هستیِ تو بر هستی بزنی
در حلقهٔ ما بهر دل ما — شکلی بکنی دستی بزنی[6]
صد گونه خوشی دیدم زاشی — گفتم که : «لبت» گفتا : «نچشی»
بر گورم اگر آیی بنگر — پر عشق بود چشمم ز کشی
آن باغ بود نی نقش ثمر[7] — وان[8] گنج بود نی صورت زر
شب عیش بود نی نُقل و سمر — لاتَسْأَلْنی زان چیز دیگر*

## ۲۱۲۲

کَیْفَ اَتُوبُ یا اَخی مِنْ سُکْرِ کَأْرْ جُوان ؟! — لیس مِنَ التُّراب بَلْ مِعْصَرُهُ بِلا مَکان
خُطَّ عَلی کُؤُسِها کِتابَةٌ شارِحَةٌ — یَأْمَنُ مَنْ یَشْرَبُها مِنَ الْمَماتِ وَالْهَوان
مِنْ تَبْریز نَبْعُهُ مَنْبَتُهُ وَ یَنْعُهُ — فَها اِلَیْها جانِبٌ وَجانِبٌ اِلَی الْجِنان*

---

۱ ــ فذ : کلیمو ۲ ــ چت : خرادی دیذیس ذوزمس آنیمو ۳ ــ چت : مذن ۴ ــ چت : نویالی
۵ ــ قص : ترم ٦ ــ چت : نکنی دستی نزنی ۷ ــ فذ : نی‌صورت بر . چت : صورت گل ۸ ــ چت : آن
* ــ قو ، فح ، عد ، مق ، عل : ندارد . ** ــ چت ، قح ، عد : ندارد .

## ٢١٢٣

اَلعِشقُ يَقولُ لـی : « تَزَيَّن ... الزِّينَـــةُ عِندَنـا » تَيَقَّن
لا تَنظُر غَيرَنـا فَتَعمى ... لا تَلهَ عَنِ اليَقينِ بِالظَّنّ
لا عَيشَ لِخـائِفٍ كَئيبٍ ... لا تَبرَح عِندَنـا فَتَأمَن
مَن كُنتُ هَواه كيفَ يَهلِكُ ؟ ! ... من كُنتُ مُناه كَيفَ يَحزَن
اَلعَقلُ[1] رَسولُنـا إِلَيكُم ... ذاكَ حَسَنٌ وَنَحنُ أَحسَن
اَخشَوشِن بـا لبَلا وأَرضى ... فالهَجرُ مِنَ البَلاءِ أَخشَن
مَن رامَ إِلَى العُلى عُروجاً ... هـذا سَبَبٌ إِلَيـهِ يُركَن
يا مُضطَرِباً ، تَعالَ وافلَح ... فی مَسكَنِنا وَ نِعمَ مَسكَن★

## ٢١٢٤

أَيا بَدرَ الدُّجى بَل أَنتَ أَحسَن ... إِذا وافاكَ قَلبٌ كَيفَ يَحزَن ؟!
قَصُرتَ يا قَلبُ في سُوقِ المَعالي ... لَـهُ رَهنـاً إِذا ما كُنتَ تُرهَن
أَيـا نَجماً خَنُوساً فی ذُراه ... تَكَنَّس في صُعودِكَ أَو تَوَطَّن
فلا يَعلُوكَ نَحسٌ أَنتَ آمِن ... وَلا[2] يَغشاكَ فَقرٌ أَنتَ مَخزَن[3]
أَيـا جِسماً فَنيتَ فی هَواه ... لَه عُذرٌ وَ بُرهانٌ مُبَرهَن
وَ أَرضَعَنی لِبانـاً تَرتَضيه[4] ... فَمَن أَرضَعتَه فَهـوَ المُسَمَّن[5]
إِذا ما لَم يَذُقهُ كيفَ يَحيى*؟! ... وَإِنَّ الخُلدَ يَدخُلُه مَن آمَن★

## ٢١٢٥

أَطيَبُ[6] الأَسفارِ عِندی إِنتِقالِي مِن مَكان ... فالمَكاناتُ حِجـابٌ عَن عِيانِ اللامَكان

---

١ ـ فذ : اَلْعِشقُ    * ـ قو ، قج ، عد ، قص : ندارد .    ٢ ـ فذ : فَلا    ٣ ـ قص : معدن

٤ ـ چت : تُرضِعيه    ٥ ـ قص : مُسَمَّن    ** ـ قو ، قج ، عد ، مق : ندارد .    ٦ ـ فذ : طَيِّبَ

اَلْمَكانُاتُ خَوابِی ، لامكان بَحْرُ اَلْفُرات　　يُنْتِنُ اَلْماءَ الزُّلالَ طولُ حَبْسٍ فِی اَلْجِنان
فِی اَلْبَيانِ اِنْفِراحٌ[1] فِی مَطارٍ لِلْضَمِيرِ　　يا ضَمِيرِي طِرْسِراٰاً لاتَطِر صَوْبَ اَلْبَيان
اِنْتِقالُ لِلدَجاجِ وَسْطَ دارٍ لِلْحُبُوب　　وَاِنْتِقالُ لِلْطُيورِ فَوْقَ جَوٍّ لِلْاَمان
يا فَتى شَتّانَ بَيْنَ اِنْتِقالٍ وَاَنْتِقال　　اِنْتِقالٍ فِي هَوانٍ وَاَنْتِقالٍ فی جِنان
فی كِلا النَّقْلَيْنِ ذَوْقٌ فِی اَبْتِداءِ الاِنْتِهاض　　اِنَّما اَلْفَرْقُ سَيَبْدُوا آخِراً لِلْاِفْتِتان*

# ٢١٢٦

اَطْيَبُ الْاَعْمارِ عُمْرٌ فِي طَريقِ العاشِقِين　　غَمْزُ عَيْنٍ مِن مِلاحٍ فی وِصالٍ مُستبِين
رُؤيَةُ اَلْمَعشُوقِ يوماً فِي مَقامٍ مُوحِشٍ　　زادَ طِيباً مِنْ جِنانٍ فی قِيانٍ[2] حُورِ عين
عَفِّروا[3] مِنْ تُربِ بابِ بُغْيَةٍ وَجْهِی مَداً　　فَهِیَ زادَتْ لُطْفَها عِنْدی مِنَ اَلْماءِ اَلْمَعين
غارَ جِسْمِي اَنْ يَراهُ عاذِلٌ اَوْ عاذِرٌ　　اِنَّهُ يَحْكِي صِفاتاً مِنْ صِفاتِ شَمْسِ دِين
حَبَّذا سُكْرُ حَياتِیَّ مُزِيلٌ لِلْحَيا　　اِشْرَبوا اَصْحابَنا تَسْتَمْسِكُوا اَلْحَقَّ اَلْمُبِين
سَيِّداً مَوْلاً كَرِيماً عالِماً مُسْتَيْقِظاً[4]　　اِسْتَرَقَّ العَبْدَ ذاكَ الطّاهِرُ[5] الروحُ الامين
حَبَّذا ظِلاً ظَلِيلاً مِنْ نَخِيلٍ باسِقٍ　　آمِنٍ مِن كُلِّ خَوْفٍ اَوْ بَلاءٍ اَوْ مَكِين
ثَمَرُهُ يُصْفِی عُقُولاً كُدِّرَتْ اَنوارُها　　فَاعجبُوا مِن مُسكرٍ مُسْتَكْثِرٍ[6] الرّای الرَّزِين*

# ٢١٢٧

يا صَغِيرَ السِّنِّ يا رَطْبَ اَلْبَدَن　　يا قَرِيبَ اَلْعَهْدِ مِن شُرْبِ اللَّبَن
هاشِمِیَّ اَلْوَجْهِ تُرْكِیَّ القَفا　　دَيْلَمِیَّ اَلشَّعْرِ[7] رُومِیَّ اَلذَّقَن
رُوحُهُ رُوحِي وَ رُوحِي رُوحُهُ　　مَنْ رای رُوحَيْنِ عاشا فِي بَدَن ؟!

---

١ ـ قص : اِنْفِراحٌ　* ـ قو ، قج ، عد : ندارد .　٢ ـ ظ : من قيان فی جنان　٣ ـ عل : غَفِّروا
٤ ـ چت : مُسْتَيقِذاً . ط : مُسْتَنْقِذاً　٥ ـ چت : ظاهر . عل : الظاهر
٦ ـ مل : مُسْتَكْبِر　** ـ قو ، قج ، عد ، مق ، قص : ندارد .　٧ـ فذ : الصَّدغ

صَحَّ عِنْدَ ٱلنّـاسِ اَنّی عاشِقٌ     غَیْرَ اَنْ لَمْ یَعْرِفُوا عِشْقی بِمَنْ
اِقْطَعُوا شَمْلی وَ اِنْ شِئْتُم صِلُوا     کُلُّ شَیْءٍ مِنْکُمْ عِنْدی حَسَن
ذابَ[1] مِمّا فی مَتاعِی وَطَنی     وَ مَتاعِی بـادَ مِمّـا فی وَطَن*

## ٢١٢٨

اَبْشِرْ ثُمَّ اَبْشِرْ یـا مُؤْتَمَن     اِقْتَرَبَ ٱلْوَصْلُ وَاَفْنی المِحَن
فَاجْتَمِعُوا نَقْضِی مـا فاتَنـا     مِن سَکَرٍ یُلْقَبُ اُمَّ الفِتَنْ
قَدْ قَدِمَ السّاقی نِعْمَ السَّقا     قَدْ قَرُبَ ٱلْمَنْزِلُ نِعْمَ الوَطَن
کار تو اینست که دل پروری     پرورش آمد همه کار چمن
خَلَّدَکَ اللهُ لَنـــــا ساقِیاً     اَنْتَ لَنا ٱلْبِرُّ وَلِیُّ ٱلْمِنَن
نَحْنُ عِطاشٌ سَنَدی[2] ! فَاسْقِنا     مِن سَکَرٍ یَقْطَعُ رَأْسَ ٱلْحَزَن
یُنْشِئُنـا صَفْوَتُـهُ نَشْأَةً     طَیِّبَةَ السِّرِّ مَلیحَ ٱلْعَلَن
ترک کن این گفت و همی باش جفت     وَاغْتَنِمِ ٱلْفَرْضَ وَخَلِّ السُّنَن
فَاغْتَنِمِ السُّکْرَ وَزَمْزِم لَنـا     تَنْ تَنَتَنْ تَنْ تَنَتَنْ تَنْ تَنَن
قَدْ ظَهَرَ ٱلصُّبْحُ وَخَلِّ ٱلْحَرَس     قَدْ وَضَعَ ٱلْحَرْبُ فَخَلِّ ٱلْمِحَن
طَیِّبَنا الرّاحُ وَنِعْمَ ٱلْمُطیب     وَاخْتَلَطَ ٱلشَّهْدَ لَنا بِاللَّبَن
نَطْمَعُ فی الزّایِدِ فَازْدَدْ لَنا     فَاسْقِ وَاَسْرِفْ سَرَفاً مُشْبِعاً
سَنِّ لَنا سُنَّتَکَ ٱلْمُرْتَضی     رَنِّ لَنا رَنَّةَ ظَبْیِ ٱلاَغَنّ[3]
نُخْ هُنـا جُمْلَةَ بُعْرانِنـا     لَیْسَ عَلَی ٱلاَرْضِ کَهٰذَا العَطَن
مَنْ هُوَ لا یَغْبِطُ هٰذَ السَّقا ؟!     مَن هُوَ لا یَعْبُدُ هٰذَ ٱلوَثَن
مالِرِسالاتِ هَوًی مُنْتَهًی     فَاقْنَعْ بِالاَوْجَزِ یا مُمْتَحَن

---

١ ـ چت : باد
* ـ قو ، قح ، عد ، قص : ندارد . سه بیت اخیر ازشبلی است و با تفاوتی اندك مذکور است در کتاب اللمع فی‌التصوف تألیف ابو نصر سراج، طبع لیدن، ص٢٥٢ .
٢ ـ قص : سندا
٣ ـ ظ : ظَبْیِ اَغَنّ

قد سَكِرَ اَلْقَوْمُ وَ نامَ النَّدیمُ     نَشْرَبُ بِالْوَحْدَةِ نَحْنُ اِذَنْ
مفتعلن مفتعلن مفتعل     فَعَلَلَلُنْ فَعَلَلَلُنْ فَعَلَلُن*

## ۲۱۲۹

نَحْنُ اِلی سَیِّدِنا راجِعُون     طَیِّبَةَ اَلنَّفْسِ بِهِ طایِعُون
سَیِّدُنا یُصْبِحُ بَیْتا عِنْـــدَنا     اَنْفُسَنا نَحْنُ لَـهُ بایِعُون
یُفْسِدُ اِنْ جاعَ اِلی مَأْکَلٍ     نَحْنُ اِلی نَظْرَتِهِ جایِعُون
سَوْفَ تُلاقیـــهِ بِمیعـــادِهِ     تَحْسَبُ اَنّا اَبَداً ضایِعُون ؟! *

# حرف واو

## ۲۱۳۰

ای عاشقان ، ای عاشقان ، آنکس که بیند روی او     شوریده گردد عقل او ، آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود ، دکّان او ویران شود     بر رو وسر[1] پویان شود چون آب اندرجوی او
در عشق چون مجنون شود ، سر گشته چون گردون شود     آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروي او
جان ملك سجده کند آنرا که حق راخاك شد(۱)     تُرك فلك چاکر شود آنرا که شد هندوي او
عشقش دل پُر درد را بر کف نهد ، بو می کند[2]     چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او؟!
بس سینها را خست او ، بس خوابها را بست[3] او     بسته‌ست دست[4] جادوان آن غمزهٔ[5] جادوی او
شاهان همه مسکین او ، خوبان قراضه چین او     شیران زده دُم بر زمین پیش سگان کوی او

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد . و در مق و چت و قص بدنبال غزل (۲۱۰۵) آمده بی آنکه عنوانی که در غزلها معمولست و یا مطلع را با خط درشت‌تر نوشته باشند .     ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .     ۱ ـ قو ، خج ، چت : بر روی و سر
۲ ـ خج : می کشد     ۳ ـ خج : خوابها بربست     ٤ ـ فذ : چشم     ٥ ـ فذ ، چت (متن) : نرگس

(۱) ـ ناظر است بآیهٔ شریفه : وَ اِذْ قُلْنا لِلْمَلٰئِکَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلّا اِبْلیسَ . قرآن کریم ، ۲/۳۳

بنگر یکی برآسمان ، بر قلعهٔ روحانیان — چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
شد قلعه دارش عقل کل ، آن شاه بی‌طبل و دهل — بر قلعه آنکس بر رود کو را نماند اوي او
ای ماه ، رویش دیدهٔ ، خوبي ازو دزدیدهٔ — ای شب تو زلفش دیدهٔ ، نی نی و نی یکموی او
این شب سیه‌پوش است ازان کز تعزیه[1] دارد نشان — چون بیوهٔ جامه سیه در خاك رفته شوی او
شب‌فعل‌ودستان می‌کند ، اوعیش پنهان می‌کند — نی چشم[2] بندد چشم او ، کژ می‌نهد ابروی او
ای شب ، من این نوحه‌گری از تو ندارم باوری — چون پیش چوگان‌قدر[3] هستی‌دوان‌چون گوی‌او
آنکس که‌این‌چوگان‌خورد گوی‌سعادت‌او[4] برد — بی‌پا و بی سر می‌دود چون دل بگرد کوی او
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله‌ستان[5] او — ای دل فرو رفته بسر چون شانه در گیسوی او
مرعشق را خود پشت کو؟! سرتابسر رویست او — این پشت و رُو این‌سو بود جز رو نباشدسوی‌او
او هست ازصورت بري ، کارش همه‌صورتگری — ای دل ، ز صورت نگذری ، زیرا نهٔ یکتوی او
داند دل هر پاك دل آواز دل ز آواز گل — غرّیدن شیرست این در صورت آهوی او
بافیدهٔ دست احد پیدا بود ، پیدا بود — از صنعت جولاههٔ وز دست وز[6] ما کوی او
ای جانها ما کوی او ، وی قبلهٔ ما کوی او — فرّاش این کو آسمان ، وین خاك کدبانوی او
سوزان دلم ازرشك او ، گشته دوچشمم‌مشك او — کی زاب چشم او ترشود؟! ای بحرتا زانوی او
این عشق شد مهمان من ، زخمی بزد برجان من — صد رحمت و صد آفرین بردست وبربازوی او
من دست وپا انداختم وز جست و جو پرداختم — ای‌مرده جست‌وجوی‌من‌درپیش جُست‌وجوی‌او
من‌چند گفتم: «های‌دل‌خاموش‌ازاین‌سودای دل» — سودش ندارد های من چون بشنود دل‌هوی‌او*

## ۲۱۳۱

حیلت رها کن عاشقا ، دیوانه شو دیوانه شو — وندر دل آتش درآ ، پروانه شو پروانه شو
هم خویش‌را بیگانه کن ، هم خانه‌راویرانه کن — وانگه بیا ، با عاشقان همخانه شو همخانه شو
رو ، سینه را چون سینها هفت آب شو[7] از کینها — وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

---

۱ ـ خبع ، فذ : تعزیت    ۲ ـ چت : بی‌چشم    ۳ ـ فذ ، خبع ، چت ، قو : کرم    ۴ ـ فذ : وی
۵ ـ خب ، چت : لالستان    ۶ ـ قو ، خبع : دست و از . فذ : دست و وز    * ـ همه دارد .    ۷ ـ خبع : شوی

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی     گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده     آن گوش وعارض بایدت دُردانه شو دُردانه شو
چون جان تو شد در هوا ز افسانهٔ شیرین ما     فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
تولیلة القبری ، برو تا لیلة القدری شوی     چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
اندیشه‌ات جایی رود وانگه[1] ترا آنجا کشد     زاندیشه بگذر ، چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
قفلی بود میل و هوا[2] بنهاده بر دلهای ما     مفتاح شو ، مفتاح را دندانه شو دندانه شو
بنواخت نور مصطفی آن اُستن حنّانه را     کمتر ز چوبی نیستی ، حنّانه شو حنّانه شو
گوید سلیمان مر ترا : « بشنو لسان الطّیر را     دامی و مرغ از تو رمد ، رولانه شو ، رولانه شو »
گر چهره بنماید صنم پُر شو ازو چون آینه     ورزلف بگشاید صنم، روشانه شو، رو شانه شو
تا کی دوشاخه‌چون رُخی؟! تا کی چوبیذق کم‌تکی؟!     تا کی چوفرزین کژروی؟! فرزانه شوفرزانه‌شو
شکرانه دادی عشق را از تحفها و مالها     هل‌مال‌را ، خودرابده ، شکرانه شوشکرانه‌شو
یك مُدّتی ار کان بُدی یك مُدّتی حیوان بُدی     یك مدّتی چون جان شدی جانانه شوجانانه‌شو
ای ناطقه ، بربام و در تا کی روی ؟! در خانه پر     نطق زبانرا ترك كن ، بی‌چانه شو بیچانه شو*

## ۲۱۳۲

مستی ببینی راز دان ، می‌دانك باشد مست او     هستی ببینی زنده دل ، می‌دانك باشد هست او
گرسر ببینی پُرطرب، پُر گشته ازوی روز وشب     می‌دانك آن سر را یقین خاریده باشد دست او
عالم چوضدّ یکدگر درقصد خون وشوروشر     لیکن نیارد دم زدن از هیبت پا بست او
هردم یکی را می دهد تا چون درختی برجهد     حیران شود دیو و پری در خیز ودربرجست او
سبلت قوی مالیدهٔ ، از شیر نقشی دیدهٔ     ای فربه ، از بایست خود باری ببین بایست او
زو قالبت پیوسته شد پیوسته گردد حالتت     ای رغبت پیوند ها از رحمت پیوست او
ای خوش بیابان که دروعشق است تازان سو بسو!     جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پستِ او
شستِ سخن کم‌باف،چون صیدت نمی گردد زبون     تا او بگیرد صیدها ، ای صید مستِ شستِ او*

---

۱ ـ فذ ، مق ، قو : آنکه     ۲ ـ خب : میل هوی     * ـ قح : ندارد .     * ـ عد ، خب : ندارد .

# ۲۱۲۳

بِیدار شو بِیدار شو ، هِین رَفت شَب بِیدار شو      بیزار شو بیزارشو وز خویش[1] هم بیزار شو

در مصر ما یك احمقی نك می‌فروشد یوسفی      باور نمی داري مرا ، اینك سوی بازار شو[2]

بیچون ترا بیچون کند ، روی ترا گلگون کند      خار از کفت‌بیرون کند وانگه سُوی گلزارشو

مشنوتوهر[3]مکروفسون،خون‌راچرا شوبی‌بخون؟!      همچون‌قدح‌شوسرنگون،وانگاه‌دُردی‌خوارشو

درگردش‌چوگان‌اوچون‌گوي‌شوچون‌گوي‌شو      وز بهر نقل کرکسش مُردار شو مُردار شو

آمد ندای آسمان ، آمد طبیب عاشقان      خواهی که آید پیش تو ، بیمارشو بیمارشو

این سینه را چون غاردان ، خلوتگه آن یار دان      گر یار غاری هین بیا ، در غارشو در غارشو

تو مرد نیك سادهٔ ، زر را بدزدان دادهٔ      خواهی بدانی[4] دزد را طرّار شو طرّار شو

خاموش‌وصف بحر و دُر[5] کم گوی در دریای او      خواهی که غوّاصی کنی ، دَم دارشو دَم دارشو*

# ۲۱۲۴

نَبوَد چُنِین مَهْ دَرْ جِهانْ اِیْ‌دل‌هَمِینجا لَنْگ شَوْ      ازجنگ‌می‌ترسانیم؟ گرجنگ‌شدگوجنگ‌شو(۱)

---

۱ ـ مق ، خب : از خویش      ۲ ـ خب : بقیهٔ غزل افتاده است .      ۳ ـ مق : ز هر

٤ ـ چت (متن) : بیابی      ٥ ـ فذ : بحردرد      * ـ قح ، هد : ندارد .

---

(۱) ـ افلاکی در مورد این غزل قصهٔ ذیل راآورده است :

« الحکایة ـ اکابر اصحاب روایت کردند که معتبر خواجهٔ متمول نیازمند از شهر تبریز درخان شکر فروشان نزول کرده بود . مگرروزی ازخواجگان شهرقونیه استفسار کرده است که درین شهر ازمشایخ وعلماکیانند که بزیارت ایشان مشرف شوم وسعادت دستبوس ایشان دریافته مصاحبت نمایم وازموابد فواید ایشان مستفید شوم که مقصود عارفان عالم از زحمات اسفار ومطالعهٔ اسفار دریافتن حضور علماء کبار ومشایخ ابرار است . نه‌آنکه محض تجارت واکتساب اسباب کنند چنانکه گفته‌اند : مثنوی :

گفت حق اندر سفر هرجا روی      باید اول طالب مردی شوی

گفتند درین شهرما مشایخ کرام وعلماء عظام بسیارند امّا شیخ الاسلام ومحدّث ایام خدمت شیخ صدرالدین است که در جمیع علوم دینی وطریقت مشایخ یقینی عدیم المثال است . خواجگان شهر اورا برگرفته بزیارت شیخ صدرالدین روانه شدند وقریب دویست دیناری ارمغانهای عجیب وتحف غریب باهم بردند . چون خواجهٔ تبریزی بر در شیخ رسید بسا خدم وحشم و شاهد غلامان دید و حجّاب و بوّاب وبوّاشی هرچه تمامتر تماشاکرد ازین حال انفعال نمود ، ملول شد که من بزیارت امیرآمده‌ام یا بزیارت فقیر . گفتند شیخ را این معنی زیان نمی کند که او نفس کامل دارد چنانکه حلوا طبیب را زیان ندارد اما رنجور محرور مزاج را زیان دارد علیها باکراه تمام درآمده صحبت آن بزرگ را دریافته از شیخ همتی استدعا کرده از زیانهای

(بقیه درصفحهٔ بعد)

مایيم مست ایزدی زان بادهای سرمدي — تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
رفتیم سوی شاهِ دین با جامهای کاغذین — تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
درعشق جانان جان بده ، بی‌عشق نگشاید گره — ای‌روح، اینجامست‌شو،وی[1] عقل، اینجادنگ‌شو
شدروم مست روی‌او، شد زنگ مست موی‌او — خواهی‌بسوی‌روم رو، خواهی بسوی زنگ‌شو
در دوغ او افتادهٔ ، خود تو ز عشقش زادهٔ — زین‌بت‌خلاصی‌نیستت،خواهی‌بصدفرسنگ‌شو
گر کافری می‌جویدت ، ورمؤمنی مي‌شویدت[2] — این گو بروصدّیق‌شو ، وان گوبروافرنگ‌شو
چشم تو وقف باغ او ، گوش تو وقف لاغ او — ازدخل اوچون‌نحل[3]شو وز نخل‌او آونگ‌شو

---

۱ ــ قو ، خج ، چت : ای ۲ ــ قو : می‌شویدت ورمؤمنی می‌جویدت . فذ : می‌خواندت ور مؤمنی می‌جویدت
۳ ــ قو ، فذ : نخل

---

بقیه ار صفحهٔ قبل :
متواتر خود شکایت نمود و طلب استخلاص کرد و گفت که وقت حولان حول وجه زکوة را بارباب حاجات میرسانم وبوسع طاقت صدقات را دریغ نمیدارم اما سبب زیانمندی خودرا نمیدانم ازکجاست . چندانکه نیاز وابتهال نمود شیخ بحال او ملتفت نمی‌شد خایب وملول مراجعت کردند . دوم روز باز از خواجگان سؤال کردکه درویشی و عزیزی دیگر نیست‌که از صحبت او توان برخودار شدن وبمقصودی رسیدن واستعانت خواستن گفتند آنچنان مردی وشهسواری‌که تو می‌طلبی حضرت مولانا جلال الدین است‌که ترك لذ‌ّات وماسوی‌الله کرده دکان دوکون را پشت پای زده شب و روز بعبادت الله مشغول گشته است ودر تقریرمعارف ومواعظ دریای محیط معانیست . خواجهٔ تبریزی بشعف تمام‌لابهـای عظیم نمود که مرا بخدمت او دلالت کنید کـه ازمجرد استماع حال او در باطن من سروری سرزد خواجهٔ چند او را بسوی مدرسهٔ مولانا رهبری کردند و مبلغ پنجاه دینار زردرکنار دستارچه بسته با هم بردند . همانا که چون بمدرسهٔ مولانا درآمدند حضرت مولانا درجماعتخانهٔ مدرسه تنها نشسته بود وبمطالعهٔ کتب مستغرق گشته خواجگان بجمعهم سرها نهادندو بیخود شدند وخواجهٔ تبریزی ازیك نظرمولانا لایعقل گشته بسیاربگریست . مولانا فرمودکه پنجاه دینار تو در محل قبول افتاد و بهتر از آن دویست دینار است‌که تلف شد وحق تعالی می‌خواست‌که برتو آفتی وقضایی بفرستد آن قضا را بدین صحبت بخشید و ازآن آفت رهیدی . هان تا نومید نباشی که بعد الیوم دیگر زیانمند نشوی وعذر مافات را خواسته آید . خواجهٔ مسکین از آن نفس مشکین حیران‌گشته شادان شد . بعد از آن فرمودکـه سبب زیانمندی وبی‌برکتی ونکبت تو آن بود که روزی در فرنگستان مغرب در محلهٔ می‌رفتی و درویشی فرنـگی از اولیاء کبـار برسر چارسوی خفته بود . در هنگام‌گذر بر سر وی خدو انداختی و از او نفرت نمودی . دل مبارك آن عزیز از تو رنجید و از آن سبب ترا چندین وقایع وخسارت پیش‌آمد برو و او را خشنودکن وازاوحلالی بخواه وهم سلام ما بوی رسان. خواجهٔ بیچاره ازین اشارات سراسیمه شد . حضرت مولانا فرمودکه می‌خواهی‌که این ساعت اورا مشاهده‌کنی نگاه‌کن . دست‌مبارك بردیوار زده دری ازدیوار گشوده شد . خواجه دیدکه‌آن مرد درفرنگستان‌ستان‌درچارسوی خفته است . خواجه درحال‌سر بنهاده جامها چاك زد وازآن مستی دیوانه‌وار بیرون‌آمده عزیمت نمود وچون بدان دیار رسید ودرآن محله بطلب آن مرد می‌گشت درهمان جایگاه‌که بوی نموده بودند اورا خفته دید . از دور فرود آمد و سر بنهاد درویش فرنگ گفت چکنم‌که حضرت مولانا نمی‌گذارد والا می‌خواستم‌که خود را وقدرت خدا را بتونمایم اکنون نزدیك بیا . خواجه را درکنار گرفت . بررویش بوسها داد فرمودکه اکنون نگاه کن تا حضرت شیخم و خداوندگارم را ببینی ومشاهده‌کنی . خواجه نگاه‌کرد دیدکـه حضرت مولانا مستغرق سماع‌گشته ورقصها می‌کند واین شعر می‌خواند . شعر :
نبود چنین مه در جهان ای. دل همین جا لنگ شو . . . . الی‌آخرالغزل » .

هم چرخ قوس تیر او ، هم آب در تدبیر او
گر راستی رو تیر شو ور کژ روی خرچنگ شو
ملکیست اورا زفت و خوش ، هر گونهٔ می بایدش
خواهی عقیق و لعل شو ، خواهی کلوخ و سنگ شو
گر لعل و گرسنگی هلا ، می غلط در سیل بلا
با سیل سوی بحر رو ، مهمان عشق شنگ شو[1]
بحریست چون آب خضر گر پرخوری نبود مضر
گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
گه بر لبت لب می نهد ، گه بر کنارت می نهد
چون آن کند رونای شو، چون این کند روچنگ شو
هرچند دشمن نیستش هرسو یکی مستیستش
مستان اورا جام شو بردشمنان سرهنگ شو
سودای تنهایی مپز ، در خانهٔ خلوت مخز
شد روز عرض عاشقان، پیش آو پیش آهنگ شو
آنکس بود محتاج می کو غافلست از باغ وی
باغ پرانگور ویی[2]، گه باده شو گه بنگ شو
خاموش همچون مریمی ، تا دم زند عیسی دمی
کت گفت ک«اندر مشغله یار خران عنگ شو؟»*

## ۲۱۳۵

ای شعشعهٔ نور فلق در قبهٔ مینای تو
پیمانهٔ خون شفق پنگان خون پیمای تو
ای میلها در میلها ، وی سیلها در سیلها
رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
با رفعت و آهنگ مه ، مه را فتد از سر کله
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
در هرصبوحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان
بر پردهای واصلان در روضهٔ خضرای تو
ای جانها دیدار جو ، دلها همه دلدار جو[3]
ای بر گشاده چار جو ، در باغ با پهنای تو
یک جو روان ماء معین ، یکجوی دیگر انگبین
یکجوی شیر تازه بین ، یکجو می حمرای تو
تو مهلتم کی می دهی ؟! می برسر می می دهی
کو سر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو؟!
من خود کی باشم؟! آسمان در دور این رطل گران
یکدم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه
وی آسمان ، هم عاشقی پیداست درسیمای تو
عشقی که آمد جفت دل ، شد بس ملول از گفت دل
ای دل خمش! تا کی بود این جهد و استقصای تو

۱ ــ خج : ندارد .
۲ ــ قح : باغی پرازانگور و می . چت : باغ پرازانگور و می
* ــ خب ، مق ، ندارد .
۳ ــ خج : خو

دل گفت : « من نای ویم ، نالان ز دمهای ویم »　　گفتم که:« نالان شو کنون جان بندهٔ سودای تو »
اِنّـا فَتَحْنا بابَکُم لا تَهْجُروا اَصحابَکُم　　حَمْداً لِعِشْقٍ شامِلٍ بگرفته سر تا پای تو★

## ۲۱۳۶

ساقی اگر کم شُد مَیت دستار ما بستان گرو　　چون مَی ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو
بس اکدش وبس کدخدا کز شور میهای[1] خدا　　کردست اندر شهر ما دکّان و خان ومان گرو
آن شاه ابراهیم بین کادهم بُدستش[2] معرفت　　مرتخت را وتاج را کردست آن سلطان گرو
بو بَکر سر کرده گرو ، عمّر پسر کرده گرو　　عثمان جگر کرده گرو وان بوهریره انبان[3] گرو[4]
پس چه عجب آید ترا چون با شهان این می کند؟!　　گر زانك درویشی کند از بهر می خلقان گرو
آن شاهد فرد احد یك جرعهٔ در بت نهد　　در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
من مست آن میخانه‌ام در دام آن دُردانه‌ام　　در هیچ دامی پرّ خود ننهاده[5] چون مرغان گرو
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو[6] برو　　جان شد گرو ای کاشکی گشتی دوصدچندان گرو
خامش ! رها کن بلبلی ، در گلشن آی ودرنگر　　بلبل نهاده پرّ و سر پیش گل خندان گرو★

## ۲۱۳۷

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او　　صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او
خر صید آهو کي کند؟! خر بوی نافه کی کشد؟!　　یا بول خر را بو کند ، یا گُه بود تفتیش او
هر جوی آب اندر رود آن ماده خر بولی کند　　جو را زیان نبود ، ولی واجب بود تعطیش او
خر ننگ دارد زان دغل از حق شنو « بَلْ هُمْ اَضَلّ »(۱)　　ای چون مخنّث غُنج او چون قحبگان تخمیش او
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد　　من دست در ساقی زنم ، چون مستم از تجمیش او★

* ــ خب ، قح ، عد : ندارد .　　۱ ــ چت ، قح : شور و میهای　　۲ ــ قو : بشدستش
۳ ــ خج ، قح : بوهریر انبان　　٤ ــ فذ : این بیت و بیت بعد قبل از مقطع است .　　٥ ــ خج : بنهاده . قو : ننهاد
٦ ــ فذ : گوجان　　** ــ خب ، عد ، مق : ندارد .　　*** ــ خب ، قح ، عد ، خج : ندارد .

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۷۹/۷

## ۲۱۳۸

اِنّی عِشقِ تو مَوْزُونتَری یا باغُ و سِیبِستانِ تُو | چرخی بزن ای ماه تو ، جانبخش مشتاقان تو

تلخی ز توشیرین شود ، کفر و ضلالت دین شود | خار خسك نسرین شود صد جان فدای جان تو

در[1] آسمان درها نهی ، در آدمی پرها نهی | صد شور در سرها نهی ای خلق سر گردان تو

عشقا چه شیرین خوستی! عشقا چه گلگون روستی! | عشقا چه عشرت دوستی ! ای شادیِ اقران تو

ای برشقایق رنگ تو ، جمله حقایق دنگ تو | هر ذرّه را آهنگ تو ، در مطمع احسان تو

بی تو . همه بازارها پژمرده اندر کارها | باغ و رز و گلزارها مستسقیِ باران تو

رقص از تو آموزد شجر ، یا باتو کوبد شاخ تر | مستی کند برگ و ثمر بر چشمهٔ حیوان تو

گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان | تا برفشاند برگ خود بر باذ گل افشان تو

از اختران آسمان از ثابت و از سایره | عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو

ای خوش منادیهای تو در باغ شادیهای تو | برجای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو

من آزمودم مُدّتی ، بی تو ندارم لذّتی | کی عمر را لذّت بود بی مِلْح بی پایان تو؟!

رفتم سفر باز آمدم ، ز آخر بآغاز آمدم | درخواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو

صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو | بکران آبستان تو از لذّت دستان تو

سودم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها | آورد جانرا کشکشان تا پیش شادروان تو

آنجا نبینم ما ردی ، آنجا نبینم باردی | هردم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو

ای کوه ازحلمت خجل ، وز حلم تو گستاخ دل | تا درجهد دیوانهٔ گستاخ در ایوان تو

ازبسکه بگشادی تو در در آهن و کوه وحجر | چون مور شد دل رخنه جو درطشت ودرپنگان تو

گر تا قیامت بشمرم درشرح رویت قاصرم | پیموده کی تاند[2] شدن زاسکرّهٔ عمّان تو*

## ۲۱۳۹

وَاللهْ مَلُولَم مَنْ کنون اَزْجام و سَغراق و کَدُو | کو ساقی دریا دلی تا جام سازد از سبو ؟

---

۱ ــ مق : بر    ۲ ــ قو ، چت : تواند    * ــ قع ، عد ، خب ، خج : ندارد .

با آنچ خو کردی مرا اندر مدزد، آن ده مها … باتست آن ، حیله مکن ، اینجا مجو آنجا مجو
هربار بفریبی مرا گویی که : «در مجلس در آ … هر آرزو که باشدت پیش آو در گوشم بگو»
خوش من فریب توخورم، نندیشم واین ننگرم … کمن‌چوحلقه بردرم چون لب نهم‌بر گوش تو
من بردرم تو واصلی ، حاتم[1] کف و دریا دلی … بالله رها کن کاهلی ، می ریز چون خون عدو
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من … هردم خیالی[2] باطلی سر برزند در پیش او
آن کزمیت گلگون بودیارب‌چه‌روزافزون بود! … کز آب حیوان می کند آن‌خضرهرساعت‌وضو
از آسمان آمد ندا کای بزمتانرا ما فدا … طُوبیٰ لَکُم طُوبیٰ لَکُم طِیبُوا کِراماً وَاشْرَبُوا
سُقْیا لِهٰذا المُفْتَتَحْ اَلْقَوْمُ غَرْقَی فِی الْفَرَح … زین سوقدح زانسوقدح تا شد شکمها چارسو
کس‌رانماند ازخود خبر ، بربند در بگشا کمر … از دست رفتیم[3] ای پسر رو دستها از ما بشو
من مست چشم شنگ تو، وان طرّهٔ آونگ‌تو … کز بادهٔ گلرنگ تو وارسته‌ایم ازرنگ وبو
خاموش کن کزبیخودی گرهای‌وهویی[4] می‌زدی … اینجا بفضل ایزدی نی های می گنجد نه هو
می گشته‌ام بیهوش من ، تا روز روشن دوش من … یکساعتی ساران کو یکساعتی پایان کو
ای شمس‌تبریزی بیا ، ای جان و دل چاکرترا … گرچه نبشتی از جفا ، نام مرا بر آب جو*

## ٢١٤٠

دل‌دی‌خراب ومست‌وخوش‌هرسوهمی اُفتاد ازو … در گلبنش جان صد زبان چون سوسن‌آزاد[5] ازو
دلها چو خسرو از لبش شیرین چو شکّر تا ابد … گر یك زمان پنهان شود نالند چون فرهاد ازو
چون صدبهشت ازلطف او این‌قالب‌خاکی‌نگر … رشك دم عیسی شده در زنده کردن باد ازو
در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رونمود … از روی میر مؤمنان شد فخر صد بغداد ازو
ای ذوق تسبیح ملك بر آسمان از فرّ او … چشم و چراغ رهبری جان همه عبّاد ازو
جان‌صدهزاران[6] گرد اوچون‌انجم اومه‌درمیان … مست و خرامان می‌رود چشم بدان کم باد ازو
شعشاع ماه چارده از پرتو رُخسار او … هم جعد های عنبرین در طرّهٔ شمشاد ازو

---

١ ـ چت : جانم　٢ ـ چت : خیال　٣ ـ خچ ، چت : رفتم　٤ ـ چت ، قو : های هایی
* ـ قبح ، خب ، عد ، مق : ندارد .　٥ ـ فذ (در یك مورد) : در گلشن جان صد زبان هرسو همی‌افتاد
٦ ـ فذ (در یك مورد) : جان هزاران

گر یك جهان ویرانه شد ازلشکر سلطان عشق — خود صد جهان جان شد درعوض بنیاد ازو
گرچه که بیدادی کند برعاشقان آن غمزها — داده جمال و حسن را در هردوعالم داد ازو
پا برنهادی برفلك از ناز و نخوت این زمین — گرفهم کردی ذرّهٔ کین شاه خوبان زاد ازو
عقل ازسر گستاخیی پیشش دوید و زخم خورد — چون دید روح آن زخم راشددر ادب استاد ازو
صد غلغله اندر بتانِ افتاد و اندر بتگران — تا دستها برداشتند بر چرخ در فریاد ازو
کاخرچه‌خورشیدست‌این کزچرخ‌خوبی‌تافتست! — این آب حیوان‌چون چنین‌دریاشدو بگشادازو؟!
تا بردرید این عشق او پردهٔ عروس جانها — تا خان ومان بگذاشتند یك عالمی داماد ازو
برسر نهاده غاشیهٔ مخدوم شمس الدّین کسی — کز بس جمال و عزّتش جبریل پربنهاد ازو
زو برگشاید سرّ خود تبریز و جان بینا شود — تا کور گردد دیدهٔ نادیدهٔ حسّاد ازو*

## ۲۱۴۱

ای تن و جان بندهٔ او ، بند شکر خندهٔ او — عقل و خرد خیرهٔ او ، دل شکر آ کندهٔ او
چیست مراد سرما ؟ ساغر مرد افکن او — چیست مراد دل مـا ؟ دولت پایندهٔ او
چرخ معلّق چه بود ؟ کهنه ترین خیمهٔ او — رستم و حمزه کی بود ؟ کشته و افکندهٔ او
چون سوی مردار رود ، زنده شود مرده بدو — چون سوی درویش رود ، برق زند ژندهٔ او
هیچ نرفت و نرود از دلمن صورت او — هیچ نبود و نبود همسر و مانندهٔ او
ملك جهان چیست که تا او بجهان فخر کند؟! — فخر جهانراست که او هست خداوندهٔ او
ای خنك آن دل که توی غُصّه و اندیشهٔ او — ای خنك آن ره که توی باج ستانندهٔ او[1]
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما — صورت و نقشی چه بود با دل زایندهٔ[2] او ؟!
گفت : «برانم‌پس ازین من مگسانرا ز شکر» — خوش مگسی را که توی مانع و رانندهٔ[3] او
نقش فلك دُزد بود ، کیسه نگهدار ازو — دام بود دانهٔ او ، مرده بود زندهٔ او
بس کن ، اگرچه که سخن سهل نماید همه را — در دو هزاران نبود یك کس دانندهٔ[4] او**

* ــ قو ، مق ، عد ، چت ، خج : ندارد .　　۱ ــ چت : آن راکه توی مانع و رانندهٔ او　　۲ ــ عد : دانندهٔ
۳ــ چت : باج ستانندهٔ　　٤ــ عد : مانندهٔ　　** ــ همه دارد .

## ۲۱۴۲

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو      روی ترش سازم ازو ، بانگ و فغان آرم ازو

با ترشان لاغ کنی ، خنده زنی ، جنگ شود      خنده نهان کردم من[1] ، اشك همی بارم ازو

شهر بزرگست تنم ، غم طرفی ، من طرفی      یك طرفی آبم ازو ، یك طرفی نارم ازو

با ترشانش ترشم ، با شکرانش شکرم      روی من او، پشت من او،پشت طرب خارم ازو

صدچوتو وصدچو منش مست شده در چمنش      رقص کنان ، دست زنان ، برسر هرطارم ازو

طوطیِ قند و شکرم ، غیر شکر می‌نخورم      هرچه بعالم ترشی ، دورم و بیزارم ازو

گر ترشی داد ترا ، شهد و شکر داد مرا      سُکسُك‌ولنگی‌توازو، من خوش ورهوارم ازو

هر کی درین ره نرود درّه و دوله‌ست رهش      من که درین شاه رهم ، بر ره هموارم ازو

مسجد اقصاست دلم ، جنّتِ ماواست دلم      حور[2] شده ، نور شده جملهٔ آثارم ازو

هر کی حقّش خنده دهد ، از دهنش خنده جهد      تو اگر انکاری ازو ، من همه اقرارم ازو

قسمت گل خنده بود ، گریه ندارد ، چه کند ؟!      سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو

صبر همی گفت که : «من مژده ده وصلم ازو»      شکر همی گفت که : «من صاحب انبارم ازو»

عقل همی گفت که : «من زاهد و بیمارم ازو»      عشق همی گفت که : «من ساحر و طرّارم ازو»

روح همی گفت که : «من گنج گهردارم ازو»      گنج همی گفت که : « من در بن دیوارم ازو»

جهل همی گفت که : «من بی‌خبرم ، بیخود ازو»      علم همی گفت که : «من مهتر بازارم ازو»

زهد همی گفت که : « من واقف اسرارم ازو»      فقر همی گفت که : «من بی دل و دستارم ازو»

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد      شرح شود ، کشف شود جملهٔ گفتارم ازو*

## ۲۱۴۳

روشنیِ خانه تویی ، خانه بمگذار و مرو      عشرت چون شکّر ما را تو نگهدار و مرو

عشوه دهد دشمن من ، عشوهٔ او را مشنو      جان و دلم را بغم و غُصّه بمسپار و مرو

---

۱ ـ خج : کردم و من      ۲ ـ فذ : خور      * ـ همه دارد .

دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن　　　حیلهٔ دشمن مشنو ، دوست میازار و مرو
هیچ حسود از پی کس نیك نگوید صنما　　　آنچ سزد از کرم دوست بپیش آر و مرو
همچو خسان هر نفسی خویش بهر باد مده　　　وسوسها را بزن آتش تو بیکبار و مرو*

## ٢١٤٤

کار جهان هرچه شود[1] کار تو کو بار تو کو؟　　　گر دو جهان بتکده شد آن بُت عیّار تو کو؟
گیر که قحطست جهان، نیست دگر[2] کاسه و نان　　　ای شه پیدا و نهان ، کیله و انبار تو کو؟
گیر که خارست جهان ، کژدم و مارست جهان　　　ای طرب و شادیٔ جان ، گلشن و گلزار تو کو؟
گیر که خود مُرد سخا ، کُشت بخیلی همه را　　　ای دل و ای دیدهٔ ما ، خلعت و ادرار تو کو؟
گیر که خورشید و قمر هردو فروشد بسقر　　　ای مدد سمع و بصر شعله و انوار[3] تو کو؟
گیر که خوٗد جوهریی نیست پی مشتریی　　　چون نکنی سروریی ؟! ابر گهر بار تو کو؟
گیر دهانی نبود ، گفتِ زبانی نبود　　　تا دم اسرار زند ، جوشش اسرار تو کو؟
هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لِقا　　　بیگه شد ، زود بیا خانهٔ خمّار تو کو؟
تیز نگر مست مرا ، همدل و هم دست مرا　　　گرنه خرابی و خرف جُبّه و دستار تو کو؟
برد کلاه تو غری ، برد قبایت دگری　　　روی تو زرد از قمری، پشت و نگهدار تو کو؟
بر سر مستان ابد خارجیی راه زند　　　شحنگییٔ چون نکنی؟! زخم تو کو، دار تو کو؟
خامش ! ای حرف فشان ، درخور گوش خمشان　　　ترجمهٔ خلق[4] مکن حالت و گفتار[5] تو کو؟*

## ٢١٤٥

شب شد ای خواجه زکی، آخر آن یار تو کو؟　　　یار خوش آواز تو آن خوش‌دم و شش‌تار تو کو؟
یار لطیفِ تر[6] تو خفته بود در بر تو　　　خفته کند نالهٔ خوش ، خفتهٔ بیدار تو کو؟
گاه نمایش رهي گوش بمالیش گهی　　　دم ز درون تو زند ، محرم اسرار تو کو؟

---

* ــ قبح ، عد ، مق ، حج : ندارد .　۱ ــ فذ : بود　۲ ــ چت : درو　۳ ــ چت : شعلهٔ انوار
٤ ــ چت : حلق　٥ ــ فذ : حالت گفتار　* ــ قی ، مق ، خج ، عد : ندارد .　٦ ــ چت : لطیف وتر

زنده کند هر وطنی ، ناله کند بی دهنی     فتنهٔ هر مرد و زنی ، همدم گفتار تو کو؟
دست بنه بر رگِ او ، تیز روان کن تك او     ای دم تو رونق ما ، رونق بازار تو کو؟*

## ۲۱۴۶

ای شکران ، ای شکران ، کان شکر دارم ازو     پند پذیرنده نیم ، شور و شرر دارم ازو
خانهٔ شادیست دلم ، غصّه ندارم ، چکنم ؟!     هرچه بعالم ترشی ، دورم و بیزارم ازو
کی هلدم با خود ؟! کی ؟! می دهدم بر سرمی     گل دهدم در مه دی ، بلبل گلزارم ازو
من خوش و تو نیم خوشی ، جهد بکن تا بچشی     تا قدحی می بکشی ، زانك گرفتارم ازو*

## ۲۱۴۷

جیست که هردمی چنین می کشدم بسوی او؟     عنبر نی و مشك نی بوی ویست ، بوی او
سلسله‌ایست بی بها ، دشمن جمله تبها     توبه شکست ، من کیم سنگ من[1] وسبوی او
توبه شکست او بسی ، توبه و اینچنین کسی؟!     پرده دری و دلبری خوی ویست ، خوی او
توبهٔ من برای او ، توبه شکن هوای او     توبهٔ من گناه من ، سوخته پیش روی او[2]
شاخ و درختِ[3] عقل وجان نیست مگر بباغ او     آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری     می‌رسد از کنارها غلغل و های هوی[4] او
مرد که خود پسند شد ، همچو کدو بلند شد     تا نشود ز خود تهی پُر نشود کدوی او
سایه که باز می‌شود ، جمع و دراز می‌شود     هست ز آفتاب جان قوّت جست و جوی[5] او
سایه ویست و نور او ، جمع ویست و دور او     نور: ز عکس روی او ، سایه ز عکس موی او
ای مه و آفتاب جان ، پرده درِی مکن[6] عیان     تا ز فلك فرو دِرد پردهٔ هفت توی او
چیست درون جیب من جز تو ومن حجاب من[7]     ای من و تو فنا شده پیش بقای اوی او[8]*

---

* ـ قح ، عد ، خج ، مق : ندارد .     ** ـ تنها (قو) دارد .     ۱ ـ فذ : سنگ وی     ۲ ـ فذ : ندارد .
۳ ـ چث ، خج : شاخ درخت     ٤ ـ فذ ، چث : های وهوی     ٥ ـ چث : قوت و جست و جو
٦ ـ چث : بکن     ۷ ـ فذ : پردهٔ من حجاب من     ۸ ـ چث : این بیت را ندارد .
*** ـ همه دارد

## ۲۱۴۸

جان و سر تو ای پسر نیست کسی بپای تو — آینه بین، بخود نگر، کیست دگر ورای تو؟!
بوسه بده بروی خود، راز بگو بگوش خود — هم تو ببین جمال خود، هم تو بگو ثنای تو
نیست مجاز راز تو، نیست گزاف ناز تو — راز برای گوش تو، ناز تو هم برای تو
خیز ز پیشم ای خرد، تا برهم ز نیك و بد — خیز دلا تو نیز هم، تا نکنم سزای تو
هم پدري و هم پسر، هم تو نبیٔ و هم شکر — کیست کسی بگو دگر؟ کیست کسی بجای تو؟!
بسته[1] لب تو، برگشا، چیست عقیق بی‌بها — کان عقیق هم تویی، من چه دهم بهای تو؟!
سایهٔ تست ای پسر، هرچه بُرُست ای پسر — سایه فکند ای پسر، در دو جهان همای تو★

## ۲۱۴۹

ای تو خموش پُرسخن، چیست؟ خبر بیا بگو — سورهٔ هل اتٰی بخوان، نکتهٔ لافتٰی بگو
خیمهٔ جان بر اوج زن، در دل بحر موج زن — مشك وجود بردران، ترك دو سه سقا بگو
چونك ز خود سفر کنی وزدوجهان گذر کنی — کیست کزوحذر کنی ؟! هیچ سخن مخا، بگو
از میٔ لعل پرگهر بی‌خبری و با خبر — در دل ما بزن شرر، بر سر ما برآ بگو
ساقیٔ چرخ در طرب، مجلس خاك خشك لب — زین‌دوبزاده روز وشب‌چیست‌سبب؟! مرابگو
از دل چرخ در زمین باغ و گلست و یاسمین — باد خزانش در کمین‌چیست‌چنین؟ چرا؟ بگو[2]
بخل وسخا و خیر و شر نیست جدا ز یکدگر — نیست یکی‌ونیست‌دو، چیست یکی‌دوتا؟! بگو
بلبل مست ! تا بکی ناله کنی ز ماه دي — ذکر جفا بس است هی، شکر کن‌از وفا بگو
هیچ درین دو مرحله، شکر تو نیست بی گله — نقش فنا بشو هله، زاینهٔ صفا بگو
جزو بهل ز کل بگو، خار بهل ز گل بگو — در گذر از صفات او، ذات نگر، خدا بگو★

## ۲۱۵۰

عید نمی‌دهد فرح بی‌نظر هلال تو — کوس و دهل نمی‌چخد بی‌شرف دوال تو

---

۱ ـ چت : پستهٔ    * ـ همه دارد.    ۲ ـ چت : این بیت و بیت بعد را ندارد.    ** ـ همه دارد.

من بتو مایل و توی هر نفسی ملولتر   وه که خجل نمی‌شود میل من از ملال تو !
ناز کن ای حیات جان ، کبر کن وبکش عنان   شمس و قمر دلیل تو ، شهد و شکر دلال تو
آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان   مایهٔ هرخجستگی ماهِ توست وسال تو
آب زلال ملك تو ، باغ و نهال ملك تو   جز ز زلال صافیت می‌نخورد نهال تو
ملك توست تختها ، باغ و سرا و رختها   رقص کند درختها ، چونك رسد شمال تو
مطبخ تست آسمان ، مطبخیانت اختران   آتش و آب ملك تو ، خلق همه عِیال تو
عشق کمینه نام تو ، چرخ کمینه بام تو   رونق آفتابها از مه بی زوال تو
خشك لبند عالمی از لمع سراب تو   لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو ؟!
ای ز خیال های تو گشته خیال ، عاشقان   خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو ؟!
وصل کنی درخت را ، حالت او بدل شود   جون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو ؟!
زهر بود شکر شود ، سنگ بود گهر شود   شام بود ، سحر شود از کرم خصال تو
بس سخنست در دلم ، بسته‌ام و نمی‌هلم   گوش گشاده‌ام که تا نوش[1] کنم مقال تو★

## ۲۱۵۱

در سفر هوای تو بیخبرم بجان تو   نیك مبارك آمدست این سفرم بجان تو
لعل‌قبا سمرشدی چونك دران کمرشدی   کشتهٔ زار درمیان زان کمرم[2] بجان تو
همچو قمر بر آمدي برقمران سر آمدي   همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
خشك و ترم خیال تو ، آینهٔ جمال تو   خشك لبم ز سوز دل چشم‌ترم بجان تو
تا تو ز لعل بسته‌ات تنگ شکر گشادهٔ   چون مگس شکسته‌پر بر شکرم بجان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بُود   رسته شود ز دام تو بال و پرم بجان تو
درتبریز شمس‌دین هست چراغ هرسحر   طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو★

---

١ ــ چت : کوش   * ــ مق : ندارد .   ٢ ــ عد : شکرم
** ــ مق : ندارد .

## ۲۱۵۲

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو — دوش چه خوردهٔ دلا ؟ راست بگو ، بجان تو

فتنه گراست نام تو ، پر شکرست دام تو — با طربست جام تو ، با نمکست نان تو

مُرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی — چند نهان کنی؟! که می فاش کند نهان تو

بوی کباب می‌زند از دل پرفغان من — بوی شراب می‌زند از دم و از فغان تو

بهر خدا بیا بگو ، ور نه بهل مرا که تا — یك دو سخن بنایبی بردهم از زبان تو

خوبیٔ جمله شاهدان مات شد و کساد شد — چون بنمود ذرّهٔ خوبیٔ بی‌کران تو

باز بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس — باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو

هرنفسی بگوییم : «عقل تو کو؟ چه‌شد ترا؟» — عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

هر سحری چو ابر دی بارم اشك بر درت — پاك کنم بآستین اشك ز آستان تو

مشرق و مغرب ار روم ، ور سوی آسمان شوم — نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم ، صاحب منبری بدم — کرد قضا دل مرا عاشق و کف‌زنان تو(۱)

از می این جهانیان حقّ خدا نخورده‌ام — سخت خراب می‌شوم ، خایفم از گمان تو

صبر پرید از دلم ، عقل گریخت از سرم — تا بکجا کشد مرا مستیٔ بی‌امان تو !

شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من — نی توضمان من بُدی پس چه شد این ضمان تو؟

ای تبریز ، باز گو بهر خدا بشمس دین — کین دوجهان حسد برد برشرف جهان تو*

## ۲۱۵۳

ای تو امان هر بلا ، ما همه در امان تو — جان همه خوش است در سایهٔ لطف جان تو

شاه همه جهان توی ، اصل همه کسان توی — چونك تو هستی آن ما ، نیست غم از کسان تو

ابر غم تو ای قمر ، آمد دوش بر جگر — گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو

---

* ـ مق : ندارد .

---

(۱) ـ افلاکی این بیت را با اندك تفاوت درمناقب‌العارفین آورده است .

جست دلم ز قال او ، رفت[1] بر خیال او — شاید ای نبات خو ، این همه در زمان تو؟!
جان مرا دراین جهان آتش تست در دهان — از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان — زانك نغول می‌روم در طلب نشان تو
بنده بدید جوهرت ، لنگ شدست بردرت — مانده‌ام ای جواهری ، برطرف دکان تو
شاد شود دل و جگر، چون بگشایی آن کمر — باز گشا تو خوش قبا ، آن کمر از میان تو
تا نظری بجان کنی ، جان مرا چوکان کنی — در تبریز شمس دین ! نقد رسم بکان تو*

## ۲۱۵٤

هین کژ وراست می‌روی ، بازچه خوردهٔ؟ بگو — مست وخراب[2] می روی[3] خانه بخانه کوبکو
با کی حریف بودهٔ ؟ بوسه ز کی ربودهٔ ؟ — زلف کرا گشودهٔ ؟ حلقه بحلقه مو بمو[4]
نی توحریف کی کنی ای همه چشم و رُوشنی — خفیه روی چوماهیان حوض بحوض ، جوبجو[5]
راست بگو ، بجان تو ، ای دل وجانم[6] آن تو — ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو[7]
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن — چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو؟
در طلبم خیال[8] تو دوش میان انجمن — می‌نشناخت بنده را ، می‌نگریست روبرو[9]
چون بشناخت بنده را ، بندهٔ کژ[10] رونده را — گفت : « بیا بخانه هی ، چند روی تو سوبسو»
عمر تو رفت در سفر با بد و نیك و خیر وشر — همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو
گفتمش : «ای رسول جان ، ای سبب نزول جان — زانك تو خوردهٔ بده ، چند عتاب و گفت و گو»
گفت : «شرارهٔ ازان گر بُبری سوی دهان — حلق و دهان بسوزدت ، بانگ زنی گلو گلو
لقمهٔ هر خورنده را ، در خور او دهد خدا — آنچ گلوبگیردت حرص مکن ، مجو ، مجو»
گفتم:« کو شراب جان؟ ای دل وجان فدای آن — من نه‌ام از شتردلان تا برمم بهای و هو
حلق و گلو بریده با کو[11] برمد ازین اَبا — هر کی بلنگد او ازین هست مرا عدو عدو
دست کزان تهی بود گرچه شهنشهی بود — دست بُریدهٔ بود مانده بدَیر بَر سمو»

---

۱ ــ خج : کفت　* ــ قح : ندارد　۲ ــ عد : مست خراب　۳ ــ فذ : می‌شوی
٤ ــ فذ : تو بتو　۵ ــ چت : چو ماهیان روی حوض بحوض و جو بجو　٦ ــ چت : چشم
۷ ــ فذ : بربیت بعد مقدمست . عد ، قح ، قو : ندارد .　۸ ــ چت : طلب خیال　۹ ــ چت . سو بسو
۱۰ ــ خج : کج　۱۱ ــ خج ، عد : کر

خامش باش و معتمد ، محرم راز نیك و بد  آنك نیازمودیش راز مگو بپیش او*

## ۲۱۵۵

کی زجهان برون شود جزو جهان ؟! هله[۱] بگو  کی برهد ز آب نم؟! چون بجهد یکی ز دو؟!
هیچ نمیرد[۲] آتشی ز آتش دیگر ای پسر  ای دلمن ز عشق خون ، خون مرا بخون مشو
چند گریختم ، نشد سایه من ز من جدا  سایه بود موکّلم ، گرچه شوم چو تار مو
نیست جز آفتاب را قوّت دفع سایها  بیش کند ، کمش کند ، این تو ز آفتاب جو[۳]
ور دو هزار سال تو در پیِ سایه می دوی  آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
جرم تو گشت خدمتت ، رنج تو گشت نعمتت  شمع تو گشت ظلمتت، بندتو گشت جست وجو
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند  شیشهٔ دل چو بشکنی سود نداردت رفو
سایه و نور بایدت هردو بهم ، ز من شنو  سربنه و دراز شو پیش درخت اِتَّقُوا
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت  تن زن چون کبوتران ، باز مکن بقربقو
چغز در آب می رود ، مار نمی رسد بدو  بانگ زند ، خبر کند مار بداندش که کو
گرچه که چغز حیله گر، بانگ زند چو مار هم  آن دم سُست چغزیش[۴] باز دهد ز بانگ بو
چغز اگر خمش بُدی ، مار شدی شکار او  چونك بکُنج[۵] وا رود گنج شود جو و تسو
گنج چو شد تسوی زر ، کم نشود بخاك در  گنج شود تسوی جان ، چون برسد بگنج هو
ختم کنم برین سخن ؟ یا بفشارمش دگر ؟  حکم تراست من کیم ، ای مِلك لطیف خو**

## ۲۱۵۶

سیمبرا[۶] ، ز سیم تو سیمبرم بجان تو  وز می نو[۷] که دادهٔ جان نبرم بجان تو
زخم گران همی کشم ، زخم بزن که من خوشم  گرچه درون آتشم ، جمله زرم بجان تو
هرنفسی که آن رسد کار دلم[۸] بجان رسد  گرچه ز پا درآمدم ، جان سرم[۹] بجان تو

---

* ــ قع : ندارد .  ۱ ــ عد : هلا . خج : بیا  ۲ ــ خج : بمیرد  ۳ ــ خج : این بیت و بیت بعد را ندارد.
۴ ــ خج : خویش را  ۵ ــ قو : کنج  ** ــ مق : ندارد .  ۶ ــ فذ : سیمبرم
۷ ــ قو : تو  ۸ ــ فذ : کاردم  ۹ ــ چت : سپرم

شکل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی		خوردم از آن و هرنفس من بترم بجان تو
نور دو چشم و نور مه، چون برسد یکی شود		تو چو مهی بجان من، من بصرم بجان تو
هرچه که در نظر بود بسته بود عمارتش		آه که چنین خراب من از نظرم بجان تو
در تبریز شمس دین هست بلند تر[1] شجر		شاد و بیرگ و بانوا زان شجرم بجان تو*

## ۲۱۵۷

سنگ شکاف می‌کند در هوس لقای تو		جان پر و بال می‌زند در طرب هوای تو
آتش آب می‌شود، عقل خراب می‌شود		دشمن خواب می‌شود دیدهٔ من برای تو
جامهٔ صبر می‌درد، عقل ز خویش می‌رود[2]		مردم و سنگ می خورد عشق چو اژدهای تو
بند مکن رونده را، گریه مکن تو خنده را		جور مکن، که بنده را نیست کسی بجای تو
آب تو چون بجو رود کی سخنم نکو رود؟!		گاه دمم فرو درد[3] از سبب حیای تو
چیست غذای عشق تو؟ این جگر کباب من		چیست دل خراب من؟ کار که وفای تو
خابیه جوش می‌کند، کیست که نوش می کند؟		چنگ خروش می کند در صفت و ثنای[4] تو
عشق درآمد از درم، دست نهاد برسرم		دید مرا که بی‌توم گفت مرا که: «وای تو»
دیدم صعب منزلی، درهم و سخت مشکلی		رفتم[5] و مانده‌ام دلی کشته بدست و پای تو**

## ۲۱۵۸

من که ستیزه رو ترم در طلب لقای تو		بدهم جان بی‌وفا از جهت وفای تو
در دلمن نهادهٔ آنچ[6] دلم گشادهٔ		از دو هزار یك بود آنچ کنم بجای تو
گلشکر مقوّیم هست سپاس و شکر تو		کحل عُزَیزیم[7] بود سرمهٔ خاك پای تو
سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادیی		چرخ نگرددی اگر نشنودی صلای تو
هست جهاز[8] گلبنان حلّهٔ سرخ و سبز تو		هست امید شب روان یقظت روزهای تو

---

۱ ــ قو، قح: بلندترین		* ــ خج، مق: ندارد.		۲ ــ چت: ناله بعرش می‌برد		۳ ــ فذ: رود
٤ ــ چت، مد: صفت ثنای		۵ ــ فذ: رفته		** ــ چت، مق: ندارد.		٦ ــ چت: زانچ
۷ ــ چت: عزیریم		۸ ــ فذ، عد: جهان

من زلقای مردمان جانب که گریزمی　　گر نبدی لقایشان آینهٔ لقای تو
بخت نداشت دهریی منکر گشت بعث را　　ورنه بقاش بخشدی موهبت بقای تو
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان　　کی برسیدی از عدم جز که بکهربای تو؟!
در دل خاك از کجا های بُدی و هو بُدی؟　　گرنه پیاپی[1] آمدی دعوت های های تو
هم بخود آید آن کرم، کیست که جذب او کند؟!　　هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
گوید ذرّه ذرّه را : « چند پریم برهوا »　　هست هوا و ذرّه هم دست خوش هوای تو
گردد صد صفت هوا ز اوّل روز تا بشب　　چرخ زنان بهر صفت، رقص کنان برای تو
رقص هوا ندیدهٔ رقص درختها نگر　　یا سوی رقص جان نگر پیش وپس حدای تو
بس کن، تا که هریکی سوی حدیث خود رود　　نبود طبعها همه عاشق مقتضای تو*

## ۲۱۵۹

باده چو هست ای صنم، باز مگیر و نی مگو　　عرضه مکن دو دستِ تی، پر کن زود آن سبو
ای طربون غم شکن، سنگ برین سبو مزن　　از در حق بیك سبو کم نشدست آب جو
زان قدحی که ساحران جان بفدا شدند ازان　　چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
فاش بیا و فاش ده، بادهٔ عشق فاش به　　عید شدست و عام[2] را گر رمضانست باش، گو
رغم سپید ماخ را، رقص درآر شاخ را　　وان کرم فراخ را بازگشای تو بتو
مُهره که در ربودهٔ بر کف دست نه دمی　　وان گروی که بردهٔ بار دوم ز ما مجو
مرده بمرگ پار من، زنده شده ز یار[3] من　　چند خزیده در کفن زنده ازان مسیح خو
منکر حشر روز دین! ژاژ مخا، بیا ببین　　رُسته چو سبزه از زمین سرو قدان باغ هو
خامش کرده جملگان، ناطق غیب بی‌زبان　　خطبه بخوانده برجهان بی‌نغمات و گفت و گو**

## ۲۱۶۰

ندیدم در جهان کس را که تا سر پرنبودست او　　همه جوشان و پرآتش، کمین اندر بهانه جو

---

۱ ــ چت : بپای　　* ــ قح ، خج ، مق : ندارد.　　۲ ــ فذ : شدست عام　　۳ ــ چت : باز من زنده شده زناز
** ــ خج ، قح ، عد : ندارد.

همه ازعشق بر رُسته، جگرها خسته، لب بسته ... ولی در گلشن جانشان شقایقهای تو بر تو
حقایقهای نیك و بد بشیر خفته می ماند ... که عالم را زند برهم چو دستی برنهی براو[1]
بسی خورشید افلاکی نهان درجسم هرخاکی ... بسی شیران غرّنده نهان در صورت آهو
بمثل خلقت مردم نزاد از خاك و از[2] انجم ... وگرچه زاد بس نادر ازین داماد و کدبانو
ضمیرت بس محل دارد، قدم فوق زحل دارد ... اگرچه اندر آب و گل فروشد پاش[3] تا زانو
روان گشتست از بالا زلال لطف تا اینجا ... که ای جان گل آلوده ازین گِل خویش را واشو
نمی بینی تو این زمزم؟! فروتر می روی هردم؟! ... اگر ایّوبی و محرم بزیر پای جو دارو(۱)
چو شستن گیرد او خود را رباید آب جو اورا ... چو سیلش می برد غلطان بباغ خرّم بی سو
بسیستان رسد سیلش رهد ازسنگ و آسیبش ... نبیند اندران گلشن بجز آسیب شفتالو
دل ویس و دل رامین ببیند جنّت وحدت ... گل سرخ و گل خیری نشیند مست روبارو[4]
ازان سو در کف حوری شراب صاف انگوری ... ازین سو کرده روبانو[5] بخنده سوی رو[6] بانو
دران باغ خوش اعلوفه سپی[7] پوشان چو اشکوفه ... که رستیم[8] ازسیه کاری زما زو رفت آن ما، زو[9]
بصیرتها گشاده هر نظر حیران دران منظر ... دهان پرقند و پرشکّر تو خود باقیش را بر گو★

## ۲۱۶۱

اگرنه عاشق اویم چه می پویم بکوی او؟! ... وگرنه تشنهٔ اویم چه می جویم بجوی او؟!
برین مجنون چه می بندم[10]؟ مگر برخویش می خندم ... که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
ببُر عقلم، ببُر هوشم، که چون پنبه‌ست در گوشم ... چو گوشم رست ازین پنبه درآید های هوی[11] او
همی گوید دل زارم که: «با خود عهدها دارم ... نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او»
دلم را می کند پُرخون، سرم را پر می وافیون ... دلمن شد تغار او سر من شد کدوی او

۱ ـ چت : ندارد .   ۲ ـ عد : وز   ۳ ـ خج : پات   ٤ ـ عد : مست و روبارو
٥ ـ خج ، عد : با تو   ٦ ـ چت : روبارو بخنده سوی تو   ۷ ـ چت : سیه . خج : شهی
۸ ـ قذ ، خج : رستم   ۹ ـ عد : ندارد   ** ـ قح ، مق : ندارد .   ۱۰ ـ خج : بر از مجنون همی بندم
۱۱ ـ چت : های و هوی

(۱) ـ مستفادست از آیهٔ : اُرکُضْ بِرِجلِكَ هذا مُغتَسَلٌ بارِدٌ وشَرابٌ . قرآن کریم ، ٤٢/٣٧

چه باشدماه‌یا زهره ، چواوبگشود آن چهره؟!    چه دارد قند یا حلوا ز شیرینیِ خوی او ؟!
مرا گوید:«چرازاری؟» زذوق[1] آن‌شکر، باری    مرا گوید : «چرا زردی؟» زلاله‌ستان روی او
مرا هردم برانگیزی بسوی شمس تبریزی    بگودر گوش‌من ای‌دل،چه می‌تازی‌بسوی‌او؟!*

## ۲۱۶۲

دگرباره بشوریدم بدان سانم بجان تو    که هربندی که بربندی بدرّانم بجان تو
من آن دیوانهٔ بندم که دیوان را همی‌بندم    زبان مرغ می‌دانم ، سلیمانم ، بجان تو
نخواهم عمر فانی را ، توی عمر عزیز من    نخواهم جان پُرغم را ، توی جانم بجان تو
چو تو پنهان شوی ازمن همه تاریکی و کفرم    چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو درو دیدم    وگر یك دم زدم بی تو پشیمانم بجان تو
اگر بی تو برافلاکم ، چو ابر تیره غمناکم    وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو
سماع گوش من نامت ، سماع هوش من جامت    عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
درون صومعه و مسجد توی مقصودم ای مرشد    بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو[2]
سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم    چه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو !
ایا منکر ، درون جان مکن انکارها پنهان    که سرّ سَرنبشتت را فروخوانم بجان تو
چه‌خویشی کرد آن‌بیچون‌عجب‌با این‌دل‌پرخون!    که بیریدست آن خویشی ز خویشانم بجان‌تو
تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان    بکُش در مطبخ خویشم که قربانم بجان تو
ز عشق شمس تبریزی ، ز بیداری و شبخیزی    مثال ذرّهٔ گردان پریشانم بجان تو*

## ۲۱۶۳

چو شیرین‌تر نمود ای جان مها شور و بلای تو    بهشتم جان شیرین را که می‌سوزد برای تو
روان از تو خجل باشد ، دلم را پا بگل باشد    مرا چه جای دل‌باشد چو دل گشتست جای‌تو؟!

---

۱ ــ چت : فوت . حج : شوق    * ــ قیح ، عد : ندارد .    ۲ ــ مق : ابیات بعد افتاده است .

** ــ قو ، قح : ندارد . در قح ابیات این غزل با ابیات غزل (۲۱۶۲) مخلوط شده و بصورت یك غزل در آمده است .

تو خورشیدی ودل درچه،بتاب‌ازچه بَدل گه گه   که می کاهد چوماه ای‌مه ، بعشق جان فزای تو
ز خود مسّم بتو زرّم ، بخود سنگم بتو درّم   کمر بستم بعشق اندر باومید قبای تو
گرفتم عشق را در بر ، کله بنهاده‌ام[1] از سر   منم محتاج و می‌گویم ز بی‌خویشی دعای تو
دلا از حدّ خود مگذر ، برون کن باد را ازسر   بخاك کوی او بنگر ببین صد خونبهای تو
اگرریزم وگر رویم ، چه[2] محتاج‌تومه رویم !   چو برگ کاه می پرّم بعشق کهربای تو
ایا تبریز خوش جایم ، ز شمس‌الدّین بهیهایم   زنم لبّیك و می‌آیم بدان کعبهٔ لقای تو*

# ٢١٦٤

اگربگذشت‌روزای‌جان‌بشب‌مهمان مستان‌شو   برخویشان و بیخویشان شبی تا روز مهمان شو
مرو ای یوسف خوبان ، ز پیش چشم یعقوبان   شب‌قدری کن این‌شب‌را ، چراغ‌بیت‌احزان شو
اگر دوریم‌رحمت شو وگر[3] عوریم‌خلعت شو   وگر ضعفیم صحّت شو ، وگردردیم درمان شو
اگر کفریم ایمان شو ، وگرجرمیم غفران شو   وگرعوریم‌احسان‌شو ، بهشتی‌باش ورضوان شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی[4] را   برای دیورانی را شهب انداز شیطان[(1)][5] شو
توبحری‌وجهان‌ماهی، بگاهی چیست‌وبیگاهی   حیاتِ ماهیان خواهی برایشان آب حیوان شو
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد   برای شب روان جان برآ ای ماه و تابان شو
خمش کن ای‌دل‌مضطر، مگودیگر زخیروشر   چوپیش اوست‌سرّمُظهَر دهان بربندوپنهان شو**

# ٢١٦٥

فقیرست او ، فقیرست او ، فقیرابن الفقیرست او   خبیرست او، خبیرست او، خبیرابن الخبیرست او
لطیفست‌او، لطیفست‌او، لطیف‌ابن‌اللطیف‌است‌او   امیرست او ، امیرست او ، امیرملك گیرست او
پناهست او ، پناهست او ، پناه هر گناهست او   چراغست‌او، چراغست او، چراغ بی‌نظیرست او

١ ـ فذ ، قو : بنهاده او   ٢ ـ چت : ریزم اگر رویم چو   * ـ قح ، عد : ندارد .   ٣ ـ خج : اگر
٤ ـ خج : خانی   ٥ ـ خج : تو نفط انداز سلطان   ** ـ قح ، چت : ندارد .

(١) ـ مستفادست از آیهٔ : وَجَعَلْناها رُجوماً لِلشَّیاطین . قرآن کریم ٥/٦٧

سکونست او، سکونست او، سکون هر جنونست او / جهانست او، جهانست او، جهان شهد و شیرست او
چو گفتی سرّ خود با او بگفتی با همه عالم / و گر پنهان کنی می‌دان که دانای ضمیرست او
و گر ردّت کنند اینها، بنگذارد ترا تنها / در آ در ظلّ این دولت که شاه ناگریزست او
بسوی خرمن او رو که سرسبزت کند ای جان / بزیر دامن او رو که دفع تیغ و تیرست او
هر آنچ او بفرماید سمعنا و اَطعنا گو / زهر چیزی که می‌ترسی مجیرست او مجیرست او(۱)
اگر کفر و گنه باشد و گر دیو سیه باشد / چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیرست او
سخن با عشق می گویم، سبق از عشق[1] می گیرم / بپیش او کشم جان را که بس اندك پذیرست او
بتی داری درین پرده، بتی زیبا ولی مرده / مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریرست او
دو دست و پاحنی کرده دو صد مکر و مری کرده / جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیرست او
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی / ولیکن یوز را ماند که جویای پنیرست او
ندارد فرّ سلطانی، نشاید هم بدربانی / که اندر عشق تماجی، برهنه همچو سیرست او
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی / ازو شیری کجا آید؟! زخر گوشی اسیرست او[2]
دلم جوشید و می خواهد که صد چشمه روان گردد / بُبست او راه آب من، بره بستن نگیرست[3] او*

## ۲۱۶۶

دگر باره بشوریدم، بدان سانم بجان تو / که هر بندی که بربندی بدرّانم بجان تو
چو چرخم من، چو ماهم من، چو شمعم من ز تاب تو / همه عقلم، همه عشقم، همه جانم بجان تو
نشاط من ز کار تو، خمار من ز خار تو / بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو
غلط گفتم، غلط گفتن درین حالت عجب نبود / که این دم جام را از می نمی‌دانم بجان تو
من آن دیوانهٔ بندم که دیوان را همی بندم / من دیوانه دیوان را سلیمانم بجان تو
بغیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل / ز صحن دل همین ساعت برون رانم بجان تو
بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید / نه تو آنی بجان من، نه من آنم بجان تو[4]

۱ ـ فذ : عرش    ۲ ـ چت : ندارد .    ۳ ـ خج ، قو (نخ) : قدیر    * ـ قج ، عد ، مق : ندارد .
۴ ـ چت : ندارد .

(۱) ـ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

ایا منکر ، درون جان مکن انکارها پنهان — که سرّ سرنوشتت[1] را فروخوانم بجان تو
زعشق شمس تبریزی ، ز بیداری و شبخیزی — مثال ذرّهٔ گردان ، پریشانم بجان تو**

## ۲۱۶۷

دل[2] آتش‌پذیراز تست، برق وسنگ و آهن تو — مرا سیران کجا باشد ؟! مرا تحویل و رفتن تو
بدیدم بی‌تومن خود را ، تودیدی بیخودم هم تو — بزیر خاك در رفتم نرفتم من بیا من تو
اگر گویم تومی گویی[3]، من آن‌ظلمت‌زخودبینم — ازان‌ظلمت که‌می گریم[4] سری‌چون‌ماه‌برزن‌تو[5]
گریبانها دریدستم ، ز خود دامن کشیدستم — که تا گیری گریبانم ، کشی از مهر دامن تو
گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو — کدامم‌من؟ چه نامم من؟ مراجان تو، مراتن تو[6]
پشیمانم ، پشیمانم ، پشیمان تو ، پشیمان تو — چوسوسن صد زبانم من ، زبان‌ونطق‌وسوسن تو
دوچشمم‌خیره‌دررویت، گهی‌چوگان گهی گویت — توی‌حیران، توی‌چوگان، توی‌دوچشم‌روشن تو
بیك اندیشه حنظل را کنی برمن چوصد شکّر — بیك اندیشه شکّر را کنی چون زهر دشمن تو
توی شکّر ، توی حنظل ، توی اندیشهٔ مبدّل — توی مور و سلیمان تو ، توی‌خورشیدوروزن تو
بدم من کافر احول ، شدم توحید را اکمل — توی احول کن کافر توی ایمان و مأمن تو*

## ۲۱۶۸

نمی گفتی مرا روزی که : «ما را یارغاری تو؟! — درون باغ عشق ما درخت پایداری تو؟!»
ایا شیر خدا ، آخر بفرمودی بصید اندر — که‌خمر آهوی ما را چو آهوخوش‌شکاری تو
شکفته داشتی چون گل دل وجانم ، دلارام‌ا — کنونم خود نمی گویی کزان گلزار خاری تو
زنازی[7] کز تو درسر بد ، تهی کرد از دماغم غم — مرا زنهار از هجرت ، که بس[8] بی‌زینهاری تو
چه فتوی داد عشق تو ، بخون من نمی‌دانم — چه‌جوهردار تیغی تو! چه سنگین دل‌نگاری تو!
ایا اومید ، دردستم عصای موسوی[9] بودی — زهجران‌چوفرعونش کنون جان در، چوماری تو

---

۱ ــ چت : سرپیشت . فذ : سرنبشتت — ** ــ قح ، خج ، عد : ندارد . — ۲ ــ چت : دم
۳ ــ قو : کریم تو می کریی — ٤ ــ چت : می کویم — ۵ ــ چت : بیت پنجم است . — ٦ ــ چت : بیت سوم است .
* ــ قح ، عد ، مق ، خج : ندارد . — ۷ ــ چت : یاری — ۸ ــ چت : پس — ۹ ــ چت : موسیی

چو از افلاكِ نورانیِ وصال شاه ، افتادی    چو آدم اندرین پستی درین اقلیم ناری تو
كنار وصل در بودی ، یكی چندی توای دیده    كنار از اشك پر كن تو ، چو ازشه بر كناری تو
الا ای مو ، سیه پوشی بهنگام طرب ، وانگه    سپیدت جامه باشد چون درین غم سوگواری تو!
بنظم و نثر عذر من سمرشد در جهان اكنون    كه یك عذرم نپذرفتی چگونه خوش عِذاری تو!
توای جان سنگِ خارایی، كه از آب حیات او    جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو
رمیدستی ازین قالب ، ولیكن[۱] علقهٔ داری    گزان بحر كرم در گوش دُرّ شاهواری تو
درین اومید پژمرده بپژمردی چو باغ از دَی    زدی بگذر ، سبك برپر ، كه جان آن بهاری تو
بخارای جهان جان كه مَعدنگاه علم آنست    سفر كن جان با عزّت ! كه نی جان بخاری تو
مزن فال بدی زیرا بفال سعد وصل آید(۱)    مگو دورم ز شاه خود كه نیك اندر جواری تو
چو دانستی كه دیوانه شدی عقلست این دانش    چو می‌دانی كه تومستی پس اكنون هوشیاری تو
هزاران شكر آن شه را كه فرزین بنداو گشتی    هزاران منّت آن می را كه از وی درخماری تو
همه فخر و همه دولت برای شاه می‌زیبد    چرا در قید فخری تو ؟! چرا دربند عاری تو ؟!
فراق من شده فربه ز خون تو كه خورد ای دل    چرا قربان شدی ای دل چو شیشاك نزاری تو
چو سرنایی تو نُه چشم از برای انتظار لب    چو آن لب را نمی‌بینی دران پرده چه زاری تو!
چودف ازضربت هَجرت چوچنبر گشت پشت من    چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو
هزاران منّت برجان ز عشق شاه شمس الدّین    تو بادی ریش در كرده كه یعنی حق گزاری تو
الا ای شاه تبریزم درین دریای خون ریزم    چه باشد گر چو موسی گرد از دریا بر آری تو
ایا خوبی و لطفِ شه ! شمردم رمز كی از تو    شمردن از كجا تانم ؟! كه بی‌حدّ وشماری تو*

## ۲۱۶۹

زمكر حق مباش ایمن(۲) اگر صد بخت[۲] بینی تو    بمال این چشمها را گر بپنداری یقینی تو

۱ ـ فذ : لكن    * ـ قح ، عد ، مق ، خح : ندارد .    ۲ ـ فذ : مكر

(۱) ـ ناظر است بحدیث شریف : تَفَأَّلُوا بِالْخَیْرِ تَجِدُوهُ

(۲) ـ مستفادست از : اَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللهِ فَلا یَأْمَنُ مَكْرَ اللهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخاسِرُونَ . قرآن كریم ۹۹/۷

که مکر حق چنان تُند[1] ست[(1)] کز وی دیدهٔ جانت ‌ ‌ ترا عرشی نماید او وگر باشی زمینی تو
گُمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت ‌ ‌ که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینیْ تو
خریدی هندوی، زشتی، قبیحی را تو در چادر ‌ ‌ تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو
چو شب در خانه آوردی بدیدی روش بی چادر ‌ ‌ ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو
درین بازار، طرّاران زاهد شکل بسیارند ‌ ‌ فریبندت اگرچه اهل و با عقل متینی تو
مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدّین ‌ ‌ کند تنبیه جانت را، کند هردم معینیْ تو
ببین آن آفتابی را کش اوّل نیست و نی پایان ‌ ‌ که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
بسوی باغ وحدت رو کزو شادی همی روید ‌ ‌ که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو*

## ۲۱۷۰

هر شش جهتم ای جان، منقوش جمال تو ‌ ‌ در آینه درتابی[2]، چون یافت صِقال تو
آینه ترا بیند، اندازهٔ عرض خود ‌ ‌ در آینه کی گنجد اشکال کمال تو؟!
خورشید ز خورشیدت پرسید، کَیت بینم؟ ‌ ‌ گفتا که: «شوم طالع در وقت زوال تو»
رهوار نتانی شد این[3] سوی کچون ناقه ‌ ‌ بسته‌ست ترا زانو ای عقل، عقال تو
عقلی که نمی گنجد در هفت فلك فرّش ‌ ‌ ای عشق، چرا رفت او در دام و جوال[4] تو!
این[5] عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد ‌ ‌ شد بستهٔ آن دانه جمله پر و بال تو
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه ‌ ‌ جانِ[6] ابدی دیدی، جان گشت وبال تو
ملکش بچه کار آید با ملکت عشق تو؟! ‌ ‌ جاهش بچه کار آید با جاه و جلال تو
صد حلقهٔ زرّین بین در گوش جهان اکنون ‌ ‌ از لطف جواب تو وز ذوق سؤال تو
خامان که زر پخته از دست تو نامدشان ‌ ‌ شادند بجای زر با سنگ و سُفال تو

۱ ـ چت: بند ‌ ‌ ** ـ قح، مق، خج، عد: ندارد. ‌ ‌ ۲ ـ چت (متن): در تابد ‌ ‌ ۳ ـ فذ: زین
۴ ـ چت: دام جوال ‌ ‌ ۵ ـ فذ، عل: ای. عد: آن ‌ ‌ ۶ ـ فذ، خج: جانی

(۱) ـ ظاهراً مستفادست از آیهٔ شریفه: قُلِ اللهُ أَسْرَعُ مَكْراً. قرآن کریم، ۲۱/۱۰

صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو — صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد! — که شیر سجود آرد در پیش شغال[1] تو
بی‌پای چو روز و شب اندر سفریم[2] ای جان — چون می رسد از گردون هرلحظه تعال تو
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو ؟! — فعل بد ما چه بود با حسن فَعال تو ؟!
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو — شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو
از شوق عتاب تو آن آدم بُگزیده — از صدر جنان آمد در صفّ نعال تو
دریای دل از مدحت می غرّد و می جوشد — لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو*

## ۲۱۷۱

گشتست طپان جانم ، ای جان و جهان بر گو — هین سلسله درجنبان ، ای ساقئ جان بر گو
سلطان خوشان آمد ، و آن شاه نشان آمد — تا چند کشی گوشم ؟! ای گوش کشان بر گو
سرّیست سمندر را ، زاتش[3] بنمی سوزد — جانیست قلندر را نادرتر ازان بر گو
بنگر حشر مستان ، از دست بنه دستان — با رطل گران پیش آ ، با ضرب گران بر گو
زان غمزهٔ چون تیرش ، وابروی کمان گیرش — اسرار سِلِح شوری با تیر و کمان بر گو
بر گو ، هله جان بر گو ، پیش همگان بر گو — وان نکته که می‌دانی با او پنهان بر گو
از جام رحیق او مستست عشیق او — پیغام عقیق او ای گوهر کان ، بر گو
من بی زبر و زیرم ، در پنجهٔ آن شیرم — زاحوال جهان سیرم زاحوال فلان بر گو
زیرست نوای غم واندر خور شادیٔ بم — یکلحظه چنین بر گو یکلحظه چنان بر گو
خورشید معینت شد ، اقبال قرینت شد — مقصود یقینت شد ، بی شكّ و گُمان بر گو
چون بگذری ای عارف ، زین آب و گِل ناشف — زانسو مثل هاتف بی نام و نشان[4] بر گو
در عالم جان جا کن ، در غیب تماشا کن — رویی بروانها کن زین گرم روان بر گو
من بی خود و سرمستم ، اینك سر خم بستم — ای شاه زبردستم بی کام و دهان بر گو*

---

۱ ــ عد : شکال — ۲ ــ عد : سفرم — * ــ قو ، قح ، مق : ندارد . — ۳ ــ چت : کاتش
٤ ــ چت ، خج : بی‌جا ومکان — ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

## ۲۱۷۲

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او ــ دل گفت که: «کی آمد؟» جان گفت: «مه مه‌رو»
او آمد در خانه ، مـا جمله چو دیوانه ــ اندر طلب آن مه ، رفته[۱] بمیان کو
او نعره زنان گشته* از خانه که اینجایم ــ ما غافل ازین نعره ، هم نعره زنان هر سو
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان ــ چون فاخته ما پرّان فریاد کنان کوکو
در نیمشبی جسته[۲] جمعی که چه؟ دُزد آمد ــ وان[۳] دزد همی گوید : «دُزد آمد» وان دُزد او
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان ــ پیدا نشود بانگش در غلغله شان یك مو
وَهُوَ مَعَکُم(۱) یعنی با تست درین جُستن ــ آنگه[٤] که تو می‌جویی هم در طلب اورا جو
نزدیکترست از تو با تو(۲)، چه روی بیرون ــ چون برف گدازان شو، خودرا توزخود می‌شو
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن ــ می‌دار زبان خامش، از سوسن گیر این خو*

## ۲۱۷۳

چنگ خردم بگسل ، تاری من و تاری تو ــ هین ، نوبت دل می‌زن ، باری من و باری تو
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم ــ امّا چو بگفت آییم[٥] یاری من و یاری تو
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری ــ زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو[٦]
در عـالم خارستان بسیار سفر کردم ــ اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
سرمست بخسپ ای دل ، در ظلّ مسیح خود ــ آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
من غرقه شدم در زر ، تو سجده کنان ای سر ــ بی کار نمی شاید ، کاری من و کاری تو
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست ــ گر لیلی و مجنونست باری من و باری تو

۱ ــ فذ : رفتم . عل : رفتیم میان      ۲ ــ چت : جسته شمعی که . خج : خسته      ۳ ــ فذ : آن      ٤ ــ خج : آنکس
* ــ عد ، قو ، قح ، مق : ندارد .      ٥ ــ عل : آیم      ٦ ــ خج : ندارد .

---

(۱) ــ ناظر است بـه : وَهُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ . قرآن کریم ، ٤/٥٧

(۲) ــ مستفادست از مضمون آیهٔ شریفه : نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ اَلوَرِیدِ . قرآن کریم ، ١٦/٥٠

دُزدی که رهی می‌زد ، هنگام سیاست شد — اکنون بزنیم او را داری من و داری تو[1]
خاموش ! که خاموشی فخری من و فخری تو — در گفتن و بی‌صبری عاری من و عاری تو*

## ۲۱۷۴

ای یار قلندر دل ، دلتنگ چرایی تو ؟! — از جُغد چه اندیشی ؟! چون جان همایی تو
بخرام چنین نازان ، در حلقهٔ جانبازان — ای رفته برون از جا ، آخر بکجایی تو ؟
دادست ز کان تو لعل تو نشانیها — آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو ؟
بس خوب و لطیفی تو ، بس چست و ظریفی تو — بس ماه لقایی تو ، آخِر چه بلایی تو !
ای از فر و زیبایی ، وز خوبی و رعنایی — جان حلقه بگوش تو ، در حلقه نیایی تو ؟
ای بنده قمر پیشت ، جان بسته کمر پیشت — از بهر گشاد ما ، در بند قبایی تو
از دل چو بُبردی غم ، دل گشت چو جام جم — وین جام شود تابان[2] ، ای جان چو بر آیی تو
هر روز بر آیی تو ، با زیب و فَر آیی تو — در مجلس سرمستان با شور و شر آیی تو
شمس الحق تبریزی ! ای مایهٔ بینایی — نادیده مکن ما را چون دیدهٔ مایی تو*

## ۲۱۷۵

در خشکیِ ما بنگر وان پردهٔ تر بر گو — چشم تر ما را بین ، ای نور ، بصر بر گو
جمع شکران را بین ، در ما نگران را بین — شیرین نظران را بین ، هین ، شرح شکر بر گو
امروز چنان مستی کز جوی جهان جَستی — امروز اگر خواهی آن چیز دگر بر گو
هرچند که استادی ، داد دو جهان دادی — در دست کی افتادی ؟ زان طرفه خبر بر گو
از جای نجنبیده ، لیك از دل و از دیده — بسیار بگردیده ، احوال سفر بر گو
در کشتی و دریایی ، خوش موج و مصفّایی — زیری گه و بالایی ، ای زیر و زبر بر گو
با صبر توی محرم ، رو سخت توی در غم — شمشیر زبان بر کش وز صبر و سپر[3] بر گو

---

۱ ــ خج : این بیت و بیت بعد را ندارد .　* ــ قو ، قح ، عد ، چت : ندارد .　۲ ــ چت : پایان

** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .　۳ ــ چت : صبر سپر

مستیِ جماعت بین ، کرده ز قدح بالین　　　یا رب بفزا، آمین[1] ، این قصّه ز سر بر گو
بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان　　　باور نکنی این را ؟ بر چوب و حجر بر گو
گفت : «ار سر او باشم رخسار تو بخراشم»　　　ای عارف ، این را هم با او بسحر بر گو
آمد دگری از ده ، هین دیك دگر برنه　　　گر تاج گرو کردی از رهن کمر بر گو
گر رافضیی باشد ، از داد علیّ در ده　　　ور زانك بود سُنّی از عدل عمَر بر گو
موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی ؟!　　　بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر بر گو*

## ۲۱۷۶

آن دلبر عیّار جگر خوارهٔ ما کو ؟　　　آن خسرو شیرین شکرپارهٔ[2] ما کو؟
بی‌صورت او مجلس ما را نمکی نیست　　　آن پُرنمك و پُر فن و عیّارهٔ[3] ما کو؟
باریك شدست از غم او ماه فلك نیز　　　آن زهرهٔ با بهرهٔ سیّارهٔ ما کو؟
پر[4] بسته‌چو هاروتم‌ولب‌تشنه[5]چوماروت　　　آن رشك چهِ بابل سحّارهٔ[6] ما کو؟
موسی که درین خشك[7] بیابان بعصایی　　　صدچشمه‌روان کرد ازین خارهٔ ما کو؟
زین‌پنج حسن‌ظاهر وزین‌پنج حسن‌سِر　　　ده چشمه گشاینده درین قارهٔ ما کو؟
از فرقت آن دلبر دردیست درین دل　　　آن داروی درد دل و آن چارهٔ ما کو؟
استارهٔ روز اوست چو بر می ندمدصبح　　　گویم که:«بدم!» گوید کـ:«ستارهٔما کو؟»
اندر ظلماتست خضر در طلب آب　　　کان عین[8] حیات خوش فوّارهٔ ما کو؟
جان همچو مسیحیست بگهوارهٔ قالب　　　آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو؟
آن عشق پُر از صورت بی‌صورت عالم　　　هم دور ز ما هم زهِ قوّارهٔ ما کو؟
هر کُنج[9] یکی پُرغم مخمور نشسته‌ست　　　کان ساقیِ دریا دل خمّارهٔ ما کو؟
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو؟　　　و آن رونق‌سقف و در ودرسارهٔ ما کو؟

---

۱ ــ عل : بفراآمین　　* ــ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .　　۲ ــ عد : شکرباره
۳ ــ چت ، خج : پرفن عیاره　　٤ ــ چت ، مق : بر　　٥ ــ چت ، قح ، مق ، خج : بسته
٦ ــ فذ : بابل و سحاره　　۷ ــ چت : خشکه　　۸ ــ خج : آب　　۹ ــ عد : هرگوشه

لَوامه و اَمّاره بجنگند شب و روز  جنگ افکن لَوّامه و اَمّارهٔ ما کو؟
ما مشت گلی در کفِ قدرت متقلّب  از غفلت خود گفته که: «گل کارهٔ ما کو؟»
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست  وندر پی او آن[1] دل آوارهٔ ما کو؟*

## ۲۱۷۷

خزان عاشقان را نوبهار او  روان ره روان را افتخار او
همه گردنکشان شیر دل را  کشیده سوی خود بی‌اختیار او
قطار شیر می بینم چو اُشتر  ببینیشان در آورده مِهار او
مِهارش آنك حاجتمند شان کرد  ز خوف و حرصشان کرده نزار او
گرانجانتر ز عنصرها نه خاکست ؟  سبك کرد و ببرد از وی قرار او
از آب و آتش و از باد[2] این خاك  سبکتر شد چو برد از وی وقار او
بخاك آن هر سه عنصر را کند صید  بگردون می کند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رَست از وی  که یك یك را کند در بند کار او
ز خاك تیره کاهلتر نباشی  بزیر دُمّ او بنهاد[3] خار او
عصا زد بر سر دریا که برجه  بر آورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت : «بگذار این عصایی»  همی‌پیچد بر خود همچو مار او
بر آرد مطبخ معده بخاری  بسازد جان و حسّی زان[4] بخار او
ز تَف دل دگر جانی بسازد  که تا دارد ازان جان ننگ و عار او
زهی غیرت که برخود دارد آن[5] شه  که سلطان هم ویست و پرده دار او
زهی عشقی که دارد بر کفی خاك  که گاهش گل کند گه لاله‌زار او
کند با او بهردم یك صفت یار  ز جمله بسکلد در اضطرار او
که تا داند که آنها بی‌وفا اند  بداند قدر این بگزیده یار او

---

۱ ــ چت : این  * ــ قو : ندارد .  ۲ ــ چت ، عد : وزباد  ۳ ــ مق : بنهاده
٤ ــ فذ مق : جان وحشی  ٥ ــ چت ، عد : دارد بر خود آن

عجایب یار غاری گردد او را    که یار او باشد و هم یار غار او
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت    که بگشادست راه اعتبار او*

## ۲۱۷۸

تو کمتر خوارهٔ[1] هشیار می رو    میان کژ روان رهوار می رو
تو آن خنبی که من دیدم ندیدی    مرا خنبك مزن ای یار می رو
ز بازار جهان بیزار گشتم    تو دلّالی سوی بازار می رو
چو من ایزار پا دستار کردم    تو پا بردار و با دستار می رو
مرا تا وقت مردن کار اینست    تو را کارست سوی کار می رو
مرا آن رند بشکستست توبه    تو مرد صایمی ناهار می رو
شنیدی فضل شمس الدّین تبریز    نداری دیده[2] در اقرار می رو*

## ۲۱۷۹

تو جام عشق را بستان و می رو    همان معشوق[3] را می دان و می رو
شرابی باش بی خاشاك صورت    لطیف و صاف همچون جان و می رَو
یکی دیدار او صد جان به ارزد    بده جان و بخر ارزان و می رَو
چو دیدی آنچنان سیمین بری را    بده سیم و بنه همیان و می رَو
اگر عالم شود گریان ترا چه ؟!    نظر کن در مهِ خندان و می رَو
اگر گویند: «زرّاقی و خالی[4]»    بگو: « هستم دوصد چندان» و می رَو
کلوخی بر لب خود مال با[5] خلق    شکر را گیر در دندان و می رَو
بگو : « آن مه مرا باقی شما را    نه سر خواهیم و نی سامان» و می رَو
کیست آن مه؟ خداوند[6] شمس تبریز    درآ در ظلّ آن سلطان و می رَو*

---

* ــ قح ، قو : ندارد .    ۱ ــ فذ ، عد : خوردهٔ    ۲ ــ فذ ، مق : دید
** ــ قو ، قح : ندارد .    ۳ ــ خج : معشوقه    ٤ ــ خج : خاکی . ظ : حاکی . چت : سالوس
۵ ــ مق : مال و با    ٦ ــ فد : شهنشه    *** ــ قح ، قو : ندارد .

## ۲۱۸۰

ازین پستی بسوی آسمان شو — روانت شاد بادا ، خوش روان شو
ز شهر پُر تب و لرزه بجستی — بشادی ساکن دارالامان شو
اگر شد نقش تن نقّاش را باش — وگر ویران شد این تن جمله جان شو
وگر روی از اجل شد زعفرانی — مقیم لاله زار و ارغوان[۱] شو
وگر درهای راحت بر تو بستند — بیا از راه بام و نردبان شو
وگر تنها شدی از یار و اصحاب — بیاریٔ خدا صاحب قران شو
وگر از آب و از نان دور[۲] ماندی — چو نان شو قوت جانها و چنان شو*

## ۲۱۸۱

دل[۱] و جان را طربگاه و مقام او — شراب خُمّ بیچون را قوام او
همه عالم دهان خشکند و تشنه — غذای جمله را داده تمام او
غذاها هم غذا جویند از وی — که گندم را دهد آب از غمام او
عدم چون اژدهای فتنه جویان — بُبسته فتنه را حلق و مسام او
سزای صد عتاب و صد عذابیم[۳] — کشیده از سزای ما لگام او
ز حلم او جهان گستاخ گشته — که گویی ما شهانیم و غلام او
برای مغز مخموران عشقش — بجوشیده بدست خود مدام او
کشیده گوش هشیاران بمستی — زهی اقبال و بخت مستدام[٤] او
پیمبر را چو پرده کرده در پیش — پس آن پرده می‌گوید پیام او
نکرده بندگان او را سلامی — برایشان کرده از اوّل سلام(۱) او

---

۱ ــ چت : زعفران    ۲ ــ خج باز    * ــ قح ، قو : ندارد    ۳ ــ عد : عذابم
٤ ــ چت : بخت ومستدام

---

(۱) ــ ظاهراً اشاره است به : وَاِذا جاءَكَ الَّذینَ یُؤْمِنُونَ بِآیاتِنا فَقُلْ سَلامٌ عَلَیْكُمْ كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلٰی نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ . قرآن کریم ، ٦/٥٤

چه باشد گر شبی را زنده داری / بعشق او ؟! که آرد صبح و شام او
وگر خامی کنی ، غافل بخسپی / بنگذارد ترا ای دوست ، خام او
ز خردی تا کنون بس جا بخفتی / کشانیدت ز پستی تا بیام او
ز خاکی تا بچالاکی کشیدت / بدادت دانش و ناموس و نام او
مقامات نوت خواهد نمودن / که تا خاصت کند ز انعام[1] عام او
بخردی هم ز مکتب می‌جهیدی / چه نرمت کرد و پا برجاورام او !
بخاکی و نباتی و بنطفه / ستیزیدی ، درآوردت[2] بدام او
ز چندین ره بمهمانیت آورد / نیاوردت برای انتقام او
بوقت درد می‌دانی که او وست(۱) / بخاکی می دهد او پی[3] بوام او
همه اویان چو خاشاکی نمایند / چو بوی خود فرستد در مشام او
سخنها بانگ زنبوران نماید / چو اندر گوش ما گوید کلام او
نماید چرخ بیت العنکبوتی(۲) / چو بنماید مقام بی‌مقام او
همه عالم گرفتست آفتابی / زهی کوری که می گوید : « کدام او؟»
چو درماند نگوید او جز او را / چو بجهد هر خسی[4] را کرده نام[5] او
شکنجه بایدش زیرا که دزدست / مُقِرّ ناید بنرمی و بکام او
تو باری دزدِ خود را سیخ می زن / چو می‌دانی که دزدیدست جام او
بیاریهای شمس الدّین تبریز / شود بس مستَخَفّ و مستهام او

---

۱ ـ خج : کند انعام    ۲ ـ خج : ستیزیدی و آوردت    ۳ ـ عد : او بوی
٤ ـ چت : کسی    ٥ ـ خج : کرد نام . عد : کرد بام . فذ (نخ) ، چت : کرده رام

---

(۱) ـ ناظر است بآیهٔ شریفه : فَاذا رَکِبُوا فی الْفُلْكِ دَعَوُا اللهَ مُخْلِصینَ لَهُ الدّینَ .
قرآن کریم ، ۲۹ / ٦٥

(۲) ـ اشاره است بآیهٔ شریفه : وَاِنَّ اَوْهَنَ الْبُیُوتِ لَبَیْتُ الْعَنْکَبُوتِ . قرآن کریم ، ٤١/٢٩

خمش از پارسی ! تازی بگویم[1] : « فُؤادٌ مـا تُسَلّیهِ ٱلْمُدامُ[2] »*

## ۲۱۸۲

پیشت نام جان گویم ؟! زهی رو ! حدیث گلستان گویم ؟! زهی رو !
تو اینجـا حاضر و شرمم نباشد که از حُسن بُتان گویم ؟! زهی رو !
بهار و صد بهار از تو خجل شد من افسانهٔ خزان گویم ؟! زهی رو !
تو شاهنشاه صد جان و جهانی من از جان و جهان گویم ؟ زهی رو[3] !
حدیثت در دهان جان نگنجد حدیثت از زبان گویم ؟ زهی رو !
جهان گم گشت و ماهت آشکارا چنین مه را نهان گویم ؟ زهی رو !
همه عـالم ز نورت لعل در لعل بپیش تو ز کان گویم ؟! زهی رو[4] !
ز تو دلهـا پُر از نور یقین است یقین را از گمان گویم ؟! زهی رو !
چو خورشید جمالتْ بر زمین تافت ز ماه و اختران گویم ؟ زهی رو !
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت من از وی گرفغان گویم زهی رو !*

## ۲۱۸۳

بپیشت نام جان گویم ؟! زهی رو ! حدیث گلستان گویم ؟! زهی رو !
تو اینجـا حاضر و شرمم نباشد که از حُسن بُتان گویم ؟! زهی رو !
چو شاه بی نشان عالم بیاراست من ازشکل و نشان گویم ؟! زهی رو !
چو نور لامکان آفاق بگرفت من از جا و مکان گویم ؟! زهی رو !
بپیش این دکان که کان شادیست من از سود و زیان گویم ؟! زهی رو !
بپیش این چنین دانای اسرار کژی در دل نهان گویم ؟! زهی رو !

---

۱ ــ چت : بگوییم ۲ ــ این مصراع از متنبی است در قصیده‌یی بدین مطلع

فُؤادٌ مـا تُسَلّیهِ ٱلْمُدامُ وَ عَیْشٌ مِثْلَ ما یَهَبُ اللِّئامُ

* ــ قو ، قح ، مق : ندارد . ۳ ــ این بیت و بیت بعد را تنها (فذ) دارد . ٤ ــ تنها (فذ) دارد .

** ــ قح ، قو ، عد : ندارد .

چو استاره و جهان[1] شد محو خورشید		فسانهٔ این جهان گویم ؟! زهی رو !
اَوان قَاب قَوسَین است و اَدنیٰ (۱)		حدیث خر[2] کمان گویم ؟! زهی رو !
از آن جان که روان شد سوی جانان		بر هر بی روان[3] گویم ؟! زهی رو !
حدیثی را که جان هم نیست محرم		من از راه دهان گویم ؟ زهی رو !
چو شاهنشاه صد جان و جهانی		من از جان وجهان گویم ؟! زهی رو ![4] ⭑

## ۲۱۸٤

بیا ، ای رونق گلزار ، ازین سو		از آن شکّر یکی قنطار ازین سو
یکی بوسه قضا گردان جانت		ازان دو لعل شکّربار ازین سو
از آن روزن فرو کن سر چو مهتاب		وزان گلشن یکی گلزار ازین سو
کباب و می ازین سو ، دود از آن سو		درخت خار ازان سو ، یار ازین سو
تعب تن راست لایق ، راح دل[5] را		منه رنج تن سگسار ازین سو
سلیمانا ، سوی بلقیس بگذر		که آمد هُدهُد طیّار ازین سو
بمنقارش یکی پر نور نامه		نموده صد هزار اسرار ازین سو
مخور تنها ، که تنها خوش نباشد		یکی ساغر ازان خمّار ازین سو
بدن تنها خور آمد ، روح مُوثر		که جان هدیه کند ایثار ازین سو
سقٰاهم (۲) می دهد ساغر پیاپی		بتو ای ساقیٔ ابرار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی		قدح پُرّست هین هشدار ازین سو
بیا که خرقها جمله گرو شد		ز تو ای شاه خوش دستار ازین سو
برهنه شو ز حرف و بحر در رَو		چو بانگ بحر دان گفتار ازین سو ⭑

۱ ــ چت ، مق : استارهٔ جهان		۲ ــ عد : هر		۳ ــ عد : برهبر بی‌روان
٤ ــ این بیت را تنها (چت) دارد .		* ــ قو، قح ، خج : ندارد . بیت اول ودوم درغزل شمارهٔ ۲۱۸۲ نیز آمده است .
۵ ــ چت : جان		** ــ قو ، قح ، عد : ندارد . و در(فذ)مکرر است .

(۱) ــ قرآن کریم ، ۹/۵۳
(۲) ــ قرآن کریم ، ۲۱/۷٦

## ۲۱۸۵

چو بگشادم نظر از شیوهٔ تو ‌ ‌ ‌ بشد کارم چو زر از شیوهٔ تو
توی خورشید و منُ چون میوهٔ خام ‌ ‌ ‌ بهر دم پخته تر از شیوهٔ تو
چو زهره می نوازم چنگ عشرت ‌ ‌ ‌ شب و روز ای قمر ، از شیوهٔ تو
بهر دم صدهزار اجزای مُرده ‌ ‌ ‌ شود چون جانور از شیوهٔ تو
چرا ازرق قبای چرخ گردون ‌ ‌ ‌ چنین بندد کمر از شیوهٔ تو
چرا روی شفق سُرخست هر شام ‌ ‌ ‌ بخونابهٔ جگر از شبوهٔ تو
ز شیوهٔ ماهت استاره همی جست ‌ ‌ ‌ گرفتم من بصر از شیوهٔ تو
بخوبی همچو تو خود این محالست ‌ ‌ ‌ چنان خوبی بسر[1] از شیوهٔ تو
ز انبوهی نباشد جـای سوزن ‌ ‌ ‌ ز عاشق وین حشر از شیوهٔ تو
عجب چون آمد اندر عالم عشق ‌ ‌ ‌ هزاران شور و شر از شیوهٔ تو
اگر نـه پرده آویزی بهر دم ‌ ‌ ‌ بدرّد[2] این بشر از شیوهٔ تو
اگر[3] غفلت نباشد ، جمله عالم ‌ ‌ ‌ شود زیر و زبر از شیوهٔ تو
چرایم ؟ شمس تبریزی ! چو شیدا ‌ ‌ ‌ بگرد بام و در از شیوهٔ تو*

## ۲۱۸۶

خداوندا ، چو تو صاحب قران کو ؟ ‌ ‌ ‌ برابر با مکان تو مکان کو ؟
زمان محتاج و مسکین تو باشد ‌ ‌ ‌ ترا حاجت بدوران و زمان کو ؟
کسی کو گفت : «دیدم شمس دین را» ‌ ‌ ‌ سؤالش کن که راه آسمان کو ؟
در آن دریا مرو بی اَمر دریا ‌ ‌ ‌ نمی‌ترسی ؟! برای تو ضمان کو ؟
مگر بی قصد اُفتی کو کریمست ‌ ‌ ‌ خطا کن را ز عفو او غمان کو ؟
چو سجده کرد آیینه مر او را ‌ ‌ ‌ بران آیینه زنگار گمان کو ؟

---

۱ ــ فذ : پسر ‌ ‌ ۲ ــ مق : بپرد ‌ ‌ ۳ ــ مق : وگر ‌ ‌ * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

همو تیرست ، همو اسپر ، همو قوس / چه گفتم ! آن طرف تیر و کمان کو؟
هران جسمی که از لطفش نظر یافت / نظیرش در ولایتهای جان کو ؟
بجز از روی عجز و فقر و تسلیم / بُبرده سر ازو ، از انس و جان کو ؟
ز غیرت حق شدش حارس و گر نی / مر اورا از کی بیمست ؟! پاسبان کو؟!
بپیشانیٔ جانها داغ مهرش / کسی بی داغ مهرش در قران کو؟
بنوبتگاه او بین صف کشیده / بخدمت گر همی جویی مهان کو؟
نباشد خنده جز از زعفرانش / بجز از عشق رویش شادمان کو؟!
بجز از هجر آن مخدوم جانی / دل و جان را بعالم اندهان کو؟!
خداوند شمس دین از بهر الله[1] / که لایق در ثنای او دهان کو ؟!
زبان و جان من با وصل او رفت / بشرح خاك تبریزم زبان کو ؟!
همه کان هست محتاج خریدار / بدان حد بی‌نیازیٔ هیچ کان کو؟! *

## ۲۱۸۷

گرانجانی مکن ای یار ، بر گو / ازان زلف و ازان رخسار بر گو
ز باغ جان دو سه گل دسته بربند / حکایتهای آن گلزار بر گو
ز حسنش گفتنی بسیار داری / ملولی گو شه‌نه بسیار بر گو
ز یاد[2] دوست شیرین‌تر چه کارست ؟! / هلا منشین چنین بی کار بر گو
چه گفتی دی که: «جوشیدست‌خونم؟» / بیا امروز دیگر بار بر گو
ز یاد عالم غدّار بگذر / ز لطف عالم الاسرار بر گو
ز لاف فتنهٔ تاتار کم کن / ز ناف آهوی تاتار بر گو
ز عشق حسن شمس الدّین تبریز / میان عاشقان آثار بر گو[3] **

---

۱ مق : بهر لله    * ـ تنها (فذ ، مق) : دارد .    ۲ ـ خج : زناز
۳ ـ این بیت را تنها (خج) : دارد .    ** ـ تنها (فذ ، خج) : دارد .

## ۲۱۸۸

درین رقص و درین های و درین هو    میان ماست گردان میر مه رو
اگر چه روی می‌دزدد ز مردم    کجا پنهان شود آن روی نیکو ؟!
چو چشمت بست آن جادوی استاد    درآ در آب جو و آب می‌جو
تو گویی: «کو و کو؟» او نیز سر را    بهرسو می کند یعنی که کو کو ؟
ز کوی عشق می آید ندایی    رها کن کو و کو ، در رو درین کو
برو دامان خاقان گیر محکم    چو او باشد چه اندیشی ز باجو ؟
برو پهلوی قصرش خانهٔ گیر    که تا ایمن شوی از درد پهلو
گریزان درد و دارو در پی تو    زهی لطف و زهی احسان و دارو
سیه کاری و تلخی را رها کن    بر ما زو بیا غلطان چو مازو
ازو یابد طرب هم مست و هم می    ازو گیرد نمك هم رو و هم حو
ازو اندیش و گفتن را رها کن    لطیف اندیش[1] باشد مرد کم گو*

## ۲۱۸۹

بازم صنما چه می فریبی تو ؟!    بازم بدغا چه می فریبی تو ؟!
هر لحظه بخوانیم کریمانه    ای دوست ، مرا چه می‌فریبی تو ؟!
عمری تو و عمر بی وفا باشد    ما را بوفا چه می فریبی تو ؟!
دل سیر نمی شود بجیحونها    ما را بسقا چه می فریبی تو ؟!
تاریك شدست چشم ، بی‌ماهت    ما را بعصا چه می فریبی تو ؟!
ای دوست ، دعا وظیفهٔ بنده‌ست    ما را بدعا چه می فریبی تو ؟![2]
آن را که مثال امن دادی دی    با خوف و رجا چه می فریبی تو ؟!
گفتی : « بقضای حق رضا باید »    ما را بقضا چه می فریبی تو ؟!

---

۱ ــ چت : اندیشه    * ــ تنها (فذ ، چت) دارد.    ۲ ــ چت : در یك مورد ندارد.

چون نیست دوا پذیر این دردم   ما را بدوا چه می‌فریبی تو ؟!
تنها خوردن چو پیشه کردی خوش   ما را بصلا چه می‌فریبی تو ؟!
چون چنگ نشاط ما شکستی خرد   ما را بسه تا چه می‌فریبی تو ؟!
ما را بی‌ما چه می‌نوازی تو ؟!   ما را با ما چه می‌فریبی تو ؟!
ای بسته کمر بپیش تو جانم   ما را بقبا چه می‌فریبی تو ؟!
خاموش ! که غیر تو نمی‌خواهیم   ما را بعطا چه می‌فریبی تو ؟!*

## ۲۱۹۰

دیدی که چه کرد آن پری رو !   آن ماه لقای مشتری رو
گشتند بتان همه[۱] نگوسار   در حُسن خلیل آزری رو
شد کفر چو شمعهای ایمان   کآورد بسوی کافری رو
شد جمله جهان بهشت خندان   زان سرو روان عبهری[۲] رو
دارد دو هزار سحر مطلق   وای ار آرد بساحری رو[۳]
افروخت بهار چون گل سرخ   بر رغم دل مُزعفری رو
کافور نثار کرد خورشید   بر چهرهٔ شام عنبری رو
شد شیشهٔ زرد همچو لاله   زان بادهٔ لعل احمری رو
فربه شد عشق و زفت و لَمتُر[۴]   بنهاد خرد بلاغری رو
بر بادهٔ لعل زد رخ من   تا چند نهد بزرگری رو
بس کن هله فتنه را مشوران   یا برگردان ز شاعری رو**

## ۲۱۹۱

ای رونق نوبهار ، برگو   وی شادی لاله زار ، برگو

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد . در(چت) و (فذ) مکرر است   ۱ ــ عد ، خج : همه بتان
۲ ــ فذ : روان و عبهری   ۳ ــ عد : ندارد .   ۴ ــ فذ : زفت لمتر
** ــ قو ، قح ، مق : ندارد .

بی غصّهٔ می فروش می نوش     بی زحمت شاخ خار برگو
ای بلبل و ای هزار دستان     برگو صفت بهار ، برگو
ای حلقه بگوش و عاشق[1] گل !     گوش و پس سر مخار ، برگو
شرح قِد سرو و چهرهٔ گل     بر عوعر و بر چَنار برگو
چون رفت خزان و رو نهان کرد     بر سرو دَو آشکار برگو
گر پرسندت که جان رز چیست ؟     بر برگ نظر مدار ، برگو
صد شیر و هزار گونه خرگوش     خواهی که کنی شکار ، برگو
خواهی که شود قبول عذرت     ز اشکوفهٔ خوش عذار برگو
خواهی که بری قرار مستان     زان نرگس پُرخمار برگو
امروز سرِ شراب داریم     ساقی شو و بر نهار برگو
مستی آمد ، ملولیت رفت     صد بار و هزار بار برگو
ای جام شراب دار ! برگرد     وی چنگ لطیف تار ! برگو
از بهر ثواب و رحمت حق     ای عارف حق گزار برگو
ما منتظر توایم ، بشتاب     بی زحمت انتظار برگو
تشنیع مزن که صِلّهٔ نیست     نك آوردم نثار ، برگو*

## ۲۱۹۲

ای عارف خوش کلام ، برگو     ای[2] فخر همه کرام ، برگو
هر ممتحنی ز دست رفته     بر دست گرفت[3] جام برگو
قایم شو و مات کن خرد را     وز بادهٔ با قوام برگو
تا روح شویم جمله ، مَی ده     تا خواجه شود غلام ، برگو
قانع نشوم[4] بنور روزن     بشکاف حجاب بام برگو

---

١ ـ چت : بکوش عاشق     * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .     ٢ ـ مق : وی
٣ ـ چت : گرفته     ٤ ـ چت : نشود

بپذیر مُدام خوش ز ساقی  چون مست شدی مدام بر گو
آن جام چو زرّ پخته بستان  زان سوختگان خام بر گو
مُبدل شد و خوش ، حُطام دنیا  چون رستی ازین حُطام بر گو
لب بستم ، ای بُت شکر لب  بی واسطه و پیام بر گو*

## ۲۱۹۳

ای صید رخ تو شیر و آهو  پنهان ز کجا شود شود چنان رو ؟!
چندانك توانیش تو می پوش  می بند نقاب توی بر تو
در روزن سینها بتابید  خورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افکند  صد غلغله عشق که تعالوا
ای قندِ دو لعل تو خرد سوز  وی تیر دو چشم تو جگر جو
سی بیت دگر بخواست گفتن  مستیش کشید گوش ازان سو
سی بیت فروختم بیك بیت  بیتی که گشاده شد دران کو*

## ۲۱۹٤

آن وعده که کردهٔ مرا کو ؟  اینجا منم و تو ، وا نما ، کو ؟
با جمله پلاس خوش نباشد  آن عهد پلاس را وفا کو ؟
لب بسته چو بوبك ربابی  آن داد و گشاد و آن عطا کو ؟
ای وعدهٔ تو چو صبح صادق  آن شمع و چراغ و آن ضیا کو ؟
تا چند ز ناسزا و دشنام ؟!  آن دلداری و آن سزا کو ؟
خیزید بسوی من کشیدش  ای طایفه ، یاری شما کو ؟
ای سنگ دلان ، جواب گویید  کان کان عقیق و کیمیا کو ؟
یا[1] سحر نمود و چشم ما بست  آن ساحر وآن گره گشا کو ؟

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .  ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .  ١ ـ چت : تا

یا پر بگشاد و در هوا رفت — ای مرغ ضمیر ، آن هوا کو ؟
والله که نرفت و رفتنی نیست — ماییم ز خویش رفته ما کو ؟
ما کو بهمان طرف که انداخت — ای در کف صنع ، ما چو ما کو
هین مشك سخن بنه بجو رو — میخواندتِ آب کان سقا کو*

## ۲۱۹۵

خوش‌خرامان می‌روی، ای جان جان، بی‌من مرو — ای حیات دوستان ، در بوستان بی‌من مرو
ای فلك بی من مگرد و ای[1] قمر بی‌من متاب — ای زمین بی من مروی و ای[2] زمان بی من مرو
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوشست — این جهان بی‌من مباش و آنجهان بی‌من مرو[3]
ای عیان ، بی‌من مدان وای زبان ، بی‌من مخوان — ای نظر ، بی‌من مبین و ای روان ، بی‌من مرو
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید — من شبم تو ماه من ، برآسمان بی‌من مرو
خار ایمن گشت ز آتش[4] در پناه لطف گل — تو گلی من خار تو ، در گلستان بی‌من مرو
در خم چوگانت می‌تازم چو چشمت با منست — همچنین در من نگر ، بی‌من مران ، بی‌من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب ، بی‌من منوش — چون بیام شه روی ، ای پاسبان ، بی‌من مرو
وای آنکس کو درین ره بی‌نشان تو رود — چون نشان من توی ای بی‌نشان ، بی‌من مرو
وآی آنکو اندرین ره می‌رود بی‌دانشی[5] — دانش راهم توی ، ای راه‌دان ، بی‌من مرو
دیگرانت عشق می‌خوانند و من سلطان عشق — ای تو بالاتر ز وهم این و آن ، بی‌من مرو[6]*

## ۲۱۹۶

از[7] حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او — می‌ستیزم هرشبی با چشم[8] خون آشام او
دامهای عشق او گر پرّ و بالم بسکلد — طوطیِ جان نسکلد از شکّر و بادام او

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۱ ــ چت ، عد : وی
۲ ــ خج : مرو وای . عد : مباش وای . چت : مباش وی
۳ ــ چت : بیت سوم بجای بیت پنجم و بیت پنجم بجای بیت سوم است .
۴ ــ عد : از آتش
۵ ــ خج : آشتی
۶ ــ خج : بخط جدید این بیت را اضافه دارد :

من خمش کردم که سکر از دست صحوم بوی برد — لیك می‌گویم که پیدا و نهان بی من مرو

** قو ، قح : ندارد .
۷ ــ عل : آن
۸ ــ خج : خشم

چند پرسی مرمرا از وحشت و شبهای هجر[1] ؟!     شب کجا ماند بگو ؟! در دولت ایّام او
خون ما را رنگ خون وفعل مَی آمد ، از آنك     خونها مَی می‌شود چون می‌رود در جام او
وعدهای خام او در مغز جان جوشان شده     عاشقان پخته بین از وعدهای خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می‌خورند     در لقای عاشقان کشتهٔ بد نام او
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته‌اند     کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او[2]
اَللهُ اَللهُ تو مپرس از باخودان اوصاف مَی     تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
دست بر رگهای مستان نه دلا تا پی بری     از دهان آلودگان زان بادهٔ خود کام او[3]
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود     پا منه تو ، سر بنه بر جایگاهِ گام او(۱)*

## ۲۱۹۷

ای خراب اسرارم از اسرار تو ، اسرار تو     نقشهایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
کشتهٔ عشق توم ، ور زانك[4] تو منکر شوی     خطّهایی دارم از اقرار تو ، اقرار تو
می گدازم می‌گدازم هر زمان همچون شکر     ای شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو
شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز     همچو بخت و طالع بیدار تو ، بیدار تو
چند گویی مرمرا کز کار چون[5] کاهل شدی ؟!»     راست گویم ای صنم : « از کار تو ، از کار تو »
ای طبیب عاشقان ، این جملهٔ بیماریَم     هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاریٔ تو     ای دم بی‌هوشیم هشیار تو هشیار تو
چشمها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو     چشم دل پرّك زن انوار تو ، انوار تو
شمس تبریزی ! که عالم اندكِ اندك بود     از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو**

## ۲۱۹۸

جمله خشم از کبر خیزد ، از تکبّر پاك شو     گر نخواهی کبر را رو ، بی‌تکبّر خاك شو

---

۱ ــ عل : عشق     ۲ ــ خع ، چت : ندارد .     ۳ ــ خع ، چت : ندارد .     * ــ قو ، قج ، عد : ندارد .
٤ ــ فذ : گر زانکه     ٥ ــ چت : خود     ** ــ قو ، قج ، عد : ندارد .

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را در دومورد ازمناقب العارفین آورده است .

خشم هر گز برنخیزد جز ز کبر و ما[1] و من — هردو را چون نردبان زیر آر و بر افلاك شو
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو — گرخوشی با این دو مارت خود برو ضحّاك شو
گر ز کبر و خشم بیزاری[2] برو کُنجی بخسب — ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناك شو
خشم سگساران رها کن، خشم از شیران ببین — خشم از شیران چو دیدی سربنه ، شیشاك شو
لقمهٔ شیرین که از وی خشم انگیزد مخور — لقمه از لولاك گیر و بندهٔ لولاك شو
رو تو قصّاب هوا شو کبر و کین را خون بریز — چند باشی خفته زیر این دوسگ؟! چالاك شو*

## ۲۱۹۹

ای سنایی عاشقانرا[3] درد باید[4] درد کو ؟! — بارِ جور نیکوان را مرد باید ، مرد کو ؟!
بارِ جور نیکوان از دی و فردا برترست — وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو ؟!
ور خَیال آید ترا کز دی و فردا برتری — برتری را کار و بار و ملك و بردا برد[5] کو ؟!
در میان هفت دریا دامن تو خشك کو ؟! — در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو ؟!
این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی — آهِ سرد و اشك گرم و چهرهای زرد کو ؟!
هر نفس بوی دل آید از صِراطَ المستقیم — تانگویی عشق ره رو را که : «راه آورد کو؟»
گرد ازان دریا بر آمد، گردْ جسم اولیاست — تانگویی : «قوم موسی را درین یم گرد کو؟»**

## ۲۲۰۰

ای صبا ، بادی که داری در سر از یاری بگو — گر نگویی با کسی با عاشقان باری بگو
قصّه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند — با دل پرخون ما[6] پیغام دلداری بگو
آن مسیح حسن را دانم که می‌دانی کجاست — با کسی کز عشق دارد بسته زنّاری بگو
بانگ بر زن عاشقی را کو بگُل مشغول شد — گو که شرمت باد ازان[7] رخ ترك گلزاری بگو
ای صباخوش آمدی ، چون باز گردی سوی دوست — حال من دزدیده اندر گوش عیّاری بگو

---

۱ ــ فذ : کبرما
۲ ــ فذ ، چت ، عل ، خج : بیداری
* قو ، قح ، عد : ندارد .
۳ ــ فذ : ــ عاشقی
٤ ــ خج : درد باید عاشقانرا
٥ ــ خج ، فذ : ملك بردابرد
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
٦ــ خج : خون بیا
۷ ــ فذ ، عل : زان

سوسنی[1] با صد زبان گرحال من با او بگفت  ***  تو چو نرگس بی‌زبان از چشمْ اسراری بگو
باچنان غیرت که جان دارد، بگفتم:« پیش خلق  ***  شمس‌تبریزی‌بگویم» گفت‌جان:« آری،بگو »*

## ۲۲۰۱

در گذر آمد خیالش گفت جان : « اینست او  ***  پادشاه شهرهای لامکان ، اینست او »
صد هزار انگشتها اندر اشارت دیده شد  ***  سوی او از نور جانها کای[2] فلان اینست او
چون زمین سرسبز گشت ازعکس آن گلزاراو  ***  نعرها آمد بگوشم ز آسمان اینست او
هین، سبکتر دست در زن در عنان مرکبش  ***  پیش ازان کو بر کشاند[3] آن عنان اینست او
جمله نور حق گرفته همچو طور این جان ازو  ***  همچو گوهر تافته از عین کان اینست او
رو بماه آورد مرّیخ و بگفتش : « هوش دار[4]  ***  تا نلافی تو ز خوبی هان و هان اینست او»
شمس تبریزی شنیدستی ، ببین این نور را  ***  کز وی آمد کاسدیهای بتان ، اینست او*

## ۲۲۰۲

ای جهان برهم زده سودای تو ، سودای تو.  ***  چاشنیٔ عمرم از حلوای تو ، حلوای تو
دامن گردون پر از دُرّست[5] و مروارید و لعل  ***  تا بریزد جمله را در پای تو ، در پای[6] تو
جانهای عاشقان چون سیلها غلطان شده  ***  می دوانند[7] جانب دریای تو ، دریای تو
ای خمار عاشقان از بادهای دوش[8] تو  ***  وی خراب امروزم از فردای تو ، فردای تو
من نظر کردم بجان سادهٔ بی رنگ خویش[9]  ***  زرد دیدم نقشش[10] از صفرای تو ، صفرای تو
چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت[11]  ***  ماه رخ بنمود از[12] سیمای تو ، سیمای تو
ماه خواندم من ترا ، بس جرم دارم زین سخن  ***  مه کی باشد کو بود همتای تو ، همتای تو ؟!
اینچنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام  ***  « ای همه شهر دلم غوغای تو ، غوغای تو»*

---

۱ــ مق ، عل : سوسن  * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .  ۲ ــ فذ ، چت : کان  ۳ ــ خج : کشاید
٤ ــ چت : هان و هان  ** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .  ٥ ــ چت : پرست از دُرّ ومروارید
٦ ــ مق ، عل : بر پای تو بر پای تو  ۷ ــ چت : می‌دواند  ۸ ــ عل ، مق : نوش
۹ ــ فذ ، مق ، عل : چون نظر کردم بتو استاده و با رنگ خویش  ۱۰ ــ فذ ، مق ، عل : رنگم
۱۱ ــ چت : نکوتر در صفای گوهرش  ۱۲ ــ چت : همچومه بنمود ازو  *** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

## ٢٢٠٣

جسم و جان با خود نخواهم ، خانهٔ خمّار کو؟ لایق این کفر نادر در جهان زنّار کو ؟!

هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان تا در خم خانه می تازد ، ولیکن بار کو ؟!

سوی بی گوشی سماع چنگ می آید ، ولیك چنگ جانانست آنرا چوب یا[1] او تار کو ؟!

چونك او بی‌تن شود پس خلعت جان آورند کندرودستان حایك[2] یا که[3] پود و تار کو ؟!

کبرعاشق بوی کن کان خود بمعنی خاکیست[4] در چنان دریا تکبّر یا که ننگ و عار کو ؟!

چون مشامت بر گشاید آیدت از غار عشق طرفه بویی ، پس دوی هرسو که آخرغار کو؟!

رنگ بی‌رنگیست از رخسار عاشق آن[5] صفا آن وفا و آن صفا و لطف[6] خوش رخسار کو؟

آمدت مژده ز عمر سرمدی ، پس حمد کو؟ کندران عمرت غم امسال و یاد پار کو ؟!

صحبت ابرار و هم اشرار کانجا زحمتست[7] در حریم سایهٔ آن مهتر اخیار کو ؟!

شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد در شعاع آفتابش ذرّهٔ هشیار کو ؟!*

## ٢٢٠٤

عاشقی بر من پریشانت کنم ، نیکو شنو کم عمارت کن که ویرانت کنم ، نیکو شنو

گر دو صد خانه کنی زنبور وار و مور وار بی کس و بی‌خان[8] و بی‌مانت کنم ، نیکو شنو

تو برانك خلق مست تو شوند از مرد و زن من برانك مست و حیرانت کنم ، نیکو شنو

چون خلیلی هیچ از آتش مترس ، ایمن برو من ز آتش صد گلستانت کنم ، نیکو شنو

گر کُهِ قافی ترا چون آسیای تیز گرد آورم در چرخ و گردانت کنم ، نیکو شنو

ور تو افلاطون و لقمانی بعلم و کرّ و فر من بیك دیدار نادانت کنم ، نیکو شنو

تو بدست من چو مرغی مردهٔ وقتِ شکار من صیادم ، دام مرغانت کنم ، نیکو شنو

بر سر گنجی چو ماری خفتهٔ ای پاسبان همچو مار خسته پیچانت کنم ، نیکو شنو

---

١ ــ چت : چوب ویا . عل : چوب‌او یا تار ٢ ــ فذ : چابك ٣ ــ عل ، مق : چابك لاف ٤ ــ چت : خاکیست

٥ ــ فذ ، عل ، مق : از ٦ ــ عل : صفا رالطف ٧ ــ عل ، مق ، : رحمتست * ــ قو ، قح ، عد ، خیج : ندارد .

٨ ــ عل : چون مگس بی‌خان

ای صدف ، چون آمدی در بحر ما غمگین مباش	چون صدفها گوهر افشانت کنم ، نیکو شنو
بر گلویت تیغهـا را دست نی و زخم نی	گر چو اسماعیل قربانت کنم ، نیکو شنو
دامن ما گیر اگر تر دامنی ، تر دامنی	تا چو مه از نور دامانت کنم ، نیکو شنو
من همایم ، سایه کردم برسرت از فضل خود	تا که افریدون و سلطانت کنم ، نیکو شنو
هین قراءت کم کن و خاموش باش وصبر کن	تا بخوانم ، عین قرآنت کنم ، نیکو شنو*

## ۲۲۰۵

دوش خوابی دیده‌ام خود عاشقانرا خواب کو؟	کندرون کعبه می‌جستم که آن محراب کو؟
کعبهٔ جانها ، نه آن کعبه کچون آنجا رسی	در شب تاریك گویی : «شمع یا مهتاب کو؟»
بلك بنیادش[1] ز نوری کز شعاع جـان تو	نور گیرد جمله عالم ، لیك جانرا تاب کو؟!
خانقاهش جمله از نورست فرشش علم و عقل	صوفیانش بی‌سر و پا ، غلبهٔ قبقاب کو؟
تاج و تختی کندرون داری نهان ای نیکبخت	در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو؟
در میان باغ حسنش می پر ای مرغ[2] ضمیر	کایمن آبادست. آنجا ، دام یا مضراب کو؟
در درون عاریتهای تن تو بخششیست	در میان جان طلب کان[3] بخشش وهّاب کو؟
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان	چون رسیدم درطناب خود کنون اطناب کو[4]؟
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل	پس از آن سو جز سماع وجزشراب ناب کو؟!
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان	جز گل و ریحان و لاله و چشمهای آب کو[4]؟
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد[5]	پس چرا گویی : «جمال فاتح الابواب کو؟»
ای فقیه[6] از بهر لله علم عشق آموز تو	زانك بعد ازمرگ حلّ وحرمت وایجاب کو؟!(۱)
چون بوقت رنج و محنت زود می‌یابی درش	باز گویی : «او کجا ؟! درگاه اورا باب کو؟»
باش تـا موج وصالش در رُباید مر ترا	غیب گردی پس بگویی : « عالم اسباب کو؟»

* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .	۱ ــ چت : بنیادی	۲ ــ عل : می پران مرغ	۳ ــ چت : کن
٤ ــ تنها (چت) دارد .	۵ ــ چت : در کالبد	٦ ــ چت : ای فقیر

(۱) ــ افلاکی این بیت را درمناقب‌العارفین آورده است .

ار چه خطّ این بوابت هوس شد در رِقاع　　رقعهٔ عشقش بخوان ، بنمایدت بوّاب کو
هر کسی را نایب حق تا نگویی ، زینهار　　در بساط قاضی آ آنکه ببین نُوّاب کو
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار　　چون بمالی چشم خود را گویی آنرا تاب کو[1] ؟
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب　　درچنان صافی نبینی[2] دُرد وخس و انساب کو؟
در حساب فانییٔ عمرت تلف شد بی‌حساب　　در صفای یـار بنگر شبهت حُسّاب کو؟
چون میت پُردل کند دربحر دل غوطی خوری　　این ترانه می زنی کین بحر را پایاب کو؟*

## ۲۲۰۶

ای برادر عاشقی را درد باید ، درد کو ؟!　　صابری و صادقی را مرد باید ، مرد کو ؟!
چند ازین ذکر فسرده ؟! چند ازین فکر زمن ؟!　　نعرهای آتشین و چهرهای زرد کو ؟!
کیمیا و زر[3] نمی‌جویم[4] مِس قابل کجاست ؟　　گرم رَو را خود کی یابد ؟! نیم گرمی سرد کو؟*

## ۲۲۰۷

در خلاصهٔ عشق آخر شیوهٔ اسلام کو ؟　　در کشوف[5] مشکلاتش صاحب اعلام کو ؟
آهوی عرشی که او خود عاشق نافهٔ خودست　　التفات او بدانه ، طوف او بردام کو ؟
گرچه هر روزی بهجران همچو سالی می‌بود　　چونك[6] از هجران گذشتی لیل یا ایّام کو ؟
جانور را زادنش از مـاده و نر وز رحم　　در ولادتهای روحانی بگو ارحام کو[7] ؟
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن　　بوی جامت بی‌قرارم کرد آخر جام کو ؟
هست احرامت درین حج جامهٔ هستیت را[8]　　از سر سرّت بکندن ، شرط این احرام کو ؟
چونك هستی را فکندی روح اندر روح بین　　جَوق جَوق و جمله فرد آنجایگه اجرام کو؟
وین همه جانهای تشنه بحر را چون یافتند　　محو گشتند اندر آنجا جز یکی علّام کو ؟

---

۱ ــ این بیت و دوبیت بعد را تنها (چت) دارد .　۲ ــ ظ : میی دردوخس‌انساب　* ــ قو ، قح ، مق ، خج : ندارد .
۳ ــ چت : کیمیای و زر　۴ ــ مق ، عل : نمی‌خواهم
** ــ خج ، قو ، قح ، عد : ندارد . مصراع اول مطلع با مصراع اول غزل (۲۱۹۹) یکی است .　۵ ــ فذ : شکوف
۶ ــ عل : لیك　۷ ــ عل : ندارد .　۸ ــ چت : هستی تورا

دور و نزدیك و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد / زین سوی بحرست ازان سوشهر یا اقلام[1] کو؟
آنچ این تن می‌نویسد بی‌قلم نبود یقین / آنك جان برخود نویسد حاجت اقلام کو؟
هوش و عقل آدمی‌زادی ز سردیٔ ویست / چونك آن می گرم گردش عقل یا احلام کو؟
اندر آن بیهوشی آری هوش دیگر لون[2] هست / هوش بیداری[3] کجا و رؤیة احلام کو؟
مرغ تا اندر قفص باشد بحکم دیگریست / چون قفص بشکست وشد،بروی ازان احکام کو؟
با حضور عقل آثامست بر نفس از گنه / با حضور عقل عقل این نفس را آثام کو؟
در مساس تن بتن ، محتاج حمّامست مرد / در مسامس روحها خود حاجت حمّام کو؟
گرشوی تو رام، خود رامت شود جمله جهان / گر تو رستم زادهٔ این رخشت آخر رام کو؟
گر تو ترك پخته گویی خام مُسکر باشدت / پس ترا در جام سَر آثار و بوی خام کو؟
چون بخوردی بی‌قدم بخرام در دریای غیب / تو اگر مستی بیا مستانهٔ بخرام کو؟
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو / فرض و ندب و واجب و تعلیم[4] واستلزام کو؟
عشق بازیهای جان و آنگهی اکراه و زور؟! / عشق بربسته کجا و ای[5] ولی اکرام کو؟
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او / رنج خود آوازهٔ ، آنجا بجز انعام کو؟
خدمتی از خوف خود اَنعام را باشد ولیك / خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو[6]؟
یك قدم راهست گر توفیق باشد دستگیر / پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو؟!
لیك سایهٔ آن صنم باید که بر تو اوفتد / آن صنم کش مثل اندر جملهٔ اصنام کو؟!
آن خداوند بحق شمس الحق و دین کفواو / در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو؟!
در خور درّ یتیمش کی شود آن هفت بحر / گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو؟
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان / جز قباد و سنجر و کاوس یا بهرام کو؟
دیده را از خاك تبریز ارمغان آراد باد[7] / زانك جز آن خاك این خاکیش را آرام کو؟*

## ۲۲۰۸

نالهٔ کن[8] عاشقانه ، درد محرومی بگو / پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو

---

۱ ـ چت : اقلیم　۲ ـ فذ : کون　۳ ـ چت : پنداری　۴ ـ ظ : تسلیم　۵ ـ ظ : آن
۶ ـ ازبیت(۲۳۴۱۸)تا این بیت نیزدر(عل)نیامده است .　۷ ـ عل : باد آردا　* ـ خج ، مق ، قو ، قع ، عد : ندارد .
۸ ـ چت : ناله می کن

خواه رومی، خواه تازی ، من نخواهم غیر تو    از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان    آفتابی ، ماهتابی ، آتشی ، مومی ، بگو ؟
گر کسی گوید که :« آتش سرد شد» باور مکن    تو چه دودی و چه عودی حیّ قیّومی ، بگو
ای دل پرّان من تا کی ازین ویران تن    گر تو بازی بر پر آنجا ور تو خود بومی بگو*

## ۲۲۰۹

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو    وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو
کژ نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد    ساقیِ چون تو وُ هردم بادهٔ منصور نو
کی تواند شیشهٔ را ز آتشی برداشتن ؟!    یا می کهنه کی داند ساختن زانگور نو ؟!
می‌چشان و می‌کشان روشن‌دلان را جوق جوق    تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو
عشق عشرت پیشهٔ که دولتت پاینده باد    روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو*

## ۲۲۱۰

طرب اندر طرب ست او ، که درعقل شکست او    تو ببین قدرت حق را ، چو درآمد خوش و مست او
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم    همه تا حلق درآییم و درین حلقه نشست او
چو چنین باشد محرم ، کی خورد غم؟! کی خورد غم؟!    بسبو ده می خو شدم ، که قدح را بشکست او
شه من باده فرستد ، بچه رو ، می نپرستم    هله‌ای مطرب بر گو که :«زهی باده‌پرست او»*

## ۲۲۱۱

ز من و تو شرری زاد درین دل ز چنان رو    که خطا بود ازین رو و صوابست ازان رو
زهمان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش    ز همان روی که مُردم کنُدم زنده همان رو
همه عشّاق که مستند ز چه رو دیده بیستند[1]؟    که بدانند که بی‌چشم تُوان دید بجان رو
نبود روی ازین سو ، همه پشتست ازین سو    که نگنجید درین حدّ و نه در جا و مکان رو

---

* ــ تنها (عل) دارد .    ** ــ خج ، عد ، قو ، قح ، چت : ندارد .    *** ــ قح ، عد ، خج ، مق : ندارد .

۱ ــ قو : نبستند

بیکی لحظه چریدند[1] ، همه جانها و پریدند[2] — که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو*

## ۲۲۱۲

تو بمال گوش بربط ، که عظیم کاهلست او — بشکن خمار را سر، که سر همه شکست او
بنواز نغمهٔ تر ، بنشاط جام[3] احمر — صدفیست بحر پیما[4] ، که دُر آورد بدست او
چو درآمد آن سمنبر ، در خانه بسته بهتر — که پریر کرد حیله ، ز میان ما بجست او
چه بهانه گر بُتست او ! چه بلا و آفتست او ! — بگشاید و بدزدد[5] ، کمر هزار مست او
شده‌ایم آتشین پا ، که رویم مست آنجا — تو برو نخست بنگر که کنون بخانه هست او؟
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من — که زعکس چهرهٔ خودشده است بت‌پرست‌او
هله ساقیا ، بیاور ، سوی من شراب احمر — که‌سری که‌مست‌شد او ز خیال زاژ[6]، رست‌او
نه غم و نه غم پرستم ، ز غم زمانه رستم — که حریف او شدستم که دَرِ ستم بُبست او
تو اگرچه سخت مستی ، برسان قدح بُچستی — مشکن[7] توشیشه، گرچه دوهزار کف بخست او
قدحی رسان بجانم ، که برد بآسمانم[8] — مدهم بدست فکرت ، که کشد بسوی پست او
تو نه نیک گو و نی بد ، بپذیر ساغر خود — بد و نیک او بگوید که پناه هر بدست او**

## ۲۲۱۳

خنك آن جان که رود مست و خِرامان بر او — برهد از خر تن در سفر مَصْدَرِ او
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد — همچو موسی قدم صدق زند بر در او
همچو جرجیس شود کشتهٔ عشقش صد بار — یا چو اسحق شود بسمل از آن خنجر او
سر دیگر رسدش جز سر پر درد و صداع — مغفرت بنهد بر فرق سرش مِغْفَرِ او
کیلهٔ رزقش اگر در شکند میکائیل[9] — عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
پدر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند — شود او ماهی و دریا پدر و مادر او

---

۱ ــ قذ : خریدند — ۲ ــ چت : چو یکی لحظه چریدن همه جانها و پریدن — * ــ قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .
۳ ــ خج : جان — ٤ ــ چت : بنما — ٥ ــ چت : بدزّد — ٦ ــ خج : زار — ۷ ــ عد : بشکن
۸ ــ چت : بر آسمانم — ** ــ قح : ندارد . — ۹ ــ چت : اسرافیل

عشق دریای حیاتست که اورا تك نیست	عمر جاوید بود موهبت کمترِ او
می‌رود شمس و قمر هرشب در گور غروب	می‌دهدشان فر نو شعشعهٔ گوهرِ او
ملك الموت بصد ناز ستاند جانی	که بود با خبر و دیده ور از محشر او
تن ما خفته دران خاك بچشم عامه	روح چون سروِ روان در چمن اخضر او
نه بظاهر تن ما معدن خون و خلطست ؟	هیچ جان را سقمی هست ازین مقذر او ؟
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغست	پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او ؟!
آنك خون را چو میٔ ناب غذای جان کرد	بنگر در تن پُر نور و رخ[1] احمرِ او
هله دلدار ، بخوان باقیٔ این بر منکر	تـا دوصد چشمه روان گردد از مرمرِ او*

## ۲۲۱٤

خنك آن دم که نشینیم در ایوان من و تو	بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات	آن زمانی که درآییم بُبستان من و تو
اختران فلك آیند بنظّارهٔ مـا	مهِ خود را بنماییم بدیشان من و تو
من و تو بی‌من و تو جمع شویم از سرِ ذوق	خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکر خوار شوند	در مقامی که بخندیم بدانسان من و تو
این عجبتر که من و تو بیکی کُنج اینجا	هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو
بیکی نقش برین[2] خاك و بران نقش دگر	در بهشت ابدی و شکرستان من و تو**

## ۲۲۱۵

گر رود دیده و عقل و خرد و جان[3] تو مرو	که مرا دیدن تو بهتر ازیشان تو مرو
آفتاب و فلك[4] اندر کنف سایهٔ تست	گر رود این فلك و اختر تابان تو مرو
ای که دُرد سخنت صافتر[5] از طبع لطیف	گر رَود صفوت این طبع سخن‌دان تو مرو
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند	خوفم از رفتن تُوست ای شه[6] ایمان ، تو مرو

---

۱ ــ چت : نور رخ    * ــ قح : ندارد .    ۲ ــ عد : درین    ** ــ قح : ندارد .
۳ ــ چت : کر رود عقل و خرد دیده جانان    ٤ ــ مق : آفتاب فلك    ٥ ــ فذ : پاکتر    ٦ ــ عد : همه

تو مرو ، گر بروی جان مرا با خود بر  ور مرا می‌نبری با خود ازین خوان ، تو مرو
با تو هر جزو جهان باغچه و بستانست[1]  در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
هجر خویشم منما ، هجر تو بس سنگ دلست  ای شده لعل ز تو سنگ[2] بدخشان ، تو مرو
کی بود ذرّه که گوید : «تو مرو» ای خورشید  کی بود بنده که گوید بتو سلطان : «تو مرو»
لیك تو آب حیاتی ، همه خلقان ماهی  از کمال کرم[3] و رحمت و احسان تو مرو
هست طومار دلمن بدرازی[4] ابد  برنوشته ز سرش تا سوی پایان ، تو مرو
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت  که ز صد بهتر و ز[5] هجده هزاران تو مرو*

## ۲۲۱۶

تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام ، بُگو  بهر آرام دلم ، نام دلارام بُگو
پردهٔ من مدران و درِ احسان بگشا  شیشهٔ دل مشکن ، قصّهٔ آن جام بُگو
ور درِ لطف بُبستی در اومید مبند  بر سر بام بر آ و ز سرِ بام[6] بگو
ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد  صفت این دل تنگ شرر آشام بگو
چونك رضوان بهشتی تو ، صلایی در ده  چونك پیغامبر عشقی ، هله ، پیغام بگو
آهِ زندانیِ این دام بسی بشنودیم  حال مرغی که برستست ازین دام بگو
سخن بند مگو و صفتِ قند بگو  صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
شرح آن بحر که وا گشت همه جانها اوست  که فزونست ز ایّام و ز اعوام بگو
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول  غم هر مُمْتَحَن سوختهٔ خام[7] بگو
شکر آن بهره که ما یافته‌ایم از در فضل  فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی  سخن خاص نهان در سخن عام بگو
ور ازان نیز بترسی ، هله ، چون مرغ چمن  دم بدم زمزمهٔ بی الف و لام بگو
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر  سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو**

---

۱ ــ چت : بستانیست  ۲ ــ فذ ، چت ، خج : سنگ زتو لعل  ۳ ــ چت : کمال و کرم  ٤ ــ قو ، عل : بدرازای
٥ ــ فذ ، خج : بهتر و از  * ــ قح : ندارد .  ٦ ــ چت : وز سر آن بام  ۷ ــ چت : سوختهٔ ممتحن خام
** ــ قح : ندارد .

## ۲۲۱۷

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا[1] هیچ مگو    درد بی‌حد بنگر ، بهر خدا هیچ مگو
دل پُرخون بنگر ، چشم چو جیحون بنگر    هرچه بینی بگذر ، چون و چرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل    در بزد گفت : « بیا ، در بگشا ، هیچ مگو »
دست خود را بگزیدم که فِغان از غم تو    گفت : «من آن توم ، دست مخا ، هیچ مگو
تو چو سُرنای منی ، بی‌لب من ناله مکن    تا چو چنگت ننوازم[2] ، ز نوا هیچ مگو»
گفتم: «این جان مرا ، گرد جهان چند کشی؟»    گفت : «هرجا که کشم زود بیا ، هیچ مگو»
گفتم : « ار هیچ نگویم تو روا می داری؟    آتشی گردی و گویی که درآ ، هیچ مگو؟»
همچو گل خنده زد و گفت : «درآ تا بینی    همه آتش سمن و برگ و گیا ، هیچ مگو»
همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت :    «جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو»*

## ۲۲۱۸

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو    چو مرا یافتهٔ صُحبتِ هر خام مجو
همه سر سبزیٔ جان تو ز اقبال دلست    هله ، چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو
پر شود خانهٔ دل ماه رُخانِ زیبا    گُرهی همچو زلیخا ، گُرهی یوسف رو
حلقه حلقه بر او رقص کنان ، دست زنان    سوی او خَنبد[3] هریك که منم بندهٔ تو
هرضمیری که درو آن شه تشریف دهد    هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع؟!    تو پراکنده شدی ، جمع نشد نیم تسو
هله‌ای عشق ، که من چاکر و شاگرد توم    که بسی خوب و لطیفست ترا صورت و خو
گرمیٔ مجلسی و آب حیات همهٔ    همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو
هله‌ای دل ، که ز من دیدهٔ تو تیز ترست[4]    عجب آن کیست چوشمس و چوقمر برسر کو!
آنك در زلزلهٔ اوست ، دوصد چون مه و چرخ    وانك در سلسلهٔ اوست ، دو صد سلسله مو

---

۱ ـ قو : بین مرا    ۲ ـ مل ، خج : بنوازم    * ـ قج : ندارد .    ۳ ـ چت : جنبد
٤ ـ مل : تبریز است

هفت بحر ار بفزایند و بهفتاد رسند      بود او را بگهِ عبره بزیر زانو
او مگر صورت عشقست و نماند بیشر !      خسروان بر درِ او گشته ایـاز و قُتلو
فلك و مهر و ستاره لمع از وی دزدند      یوسف و پیرهنش برده ازو صورت و بو
همه شیران بده در حملهٔ او جون سگ لنگ      همه ترکان شده زیبایی او را هندو
لب ببند و صفت لعل لب او کم کن      همه هیچند بَپیش لب او ، هیچ مگو*

## ۲۲۱۹

من غلام قمرم ، غیر قمر هیچ مگو      پیش من جز سخن شمع[1] و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو ، جز سخن گنج مگو      ور ازین بی‌خبری رنج مبر ، هیچ مگو
دوش دیوانه شدم ، عشق مرا دید و بگفت :      «آمدم ، نعره مزن ، جامه مدر ، هیچ مگو
گفتم : « ای عشق ، من از چیز دگر می‌ترسم»      گفت : « آن چیز دگر نیست ، دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت      سر بجنبان که بلی ، جز که بسر هیچ مگو»
قمری ، جان صفتی در ره دل پیدا شد      در ره دل چه لطیفست سفر ، هیچ مگو
گفتم:«ای دل، چه‌مهست‌این‌دل[2] اشارت می کرد      که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو»
گفتم : « این روی فرشته‌ست عجب یا بشرست      گفت : «این غیرفرشته‌ست وبشر ، هیچ مگو»
گفتم:«این چیست بگو؟ زیروزبرخواهم شد»      گفت : « می‌باش چنین ، زیر و زبرهیچ مگو
ای نشسته تو درین خانهٔ پر نقش و خیال      خیز ازین خانه‌برو ، رخت ببر ، هیچ مگو»
گفتم:«ای‌دل‌پدری کن‌نه که‌این‌وصف خداست؟»      گفت:«این هست ، ولی‌جان پدرهیچ مگو»*

## ۲۲۲۰

هله ای شاه ، مپیچان سر و دستار مرو      هله‌ای ماه ، که نفرت رُخ و رُخسار ، مرو
در همه روی زمین چشم و دل باز کراست؟!      مکن آزار ، مکن ، جانبِ اغیار مرو
مبر از یار مبر ، خانهٔ اسرار مسوز      گل و گلزار مکَن ، جانب هر خار مرو

---

* ــ مق ، قح : ندارد .      ۱ ــ قو (نخ) : شهد      ۲ ــ قو ، هل ، فذ : این که      ** ــ قح ، مق : ندارد .

مکن ای یار ستیزه ، دغل و جنگ مجوی    هله آن بار برفتی مکن ، این بار مرو
بنده و چاکر و پرورده و مولای توییم    ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
هله سرنای توم مست نواهای توم    مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو
هله[2] مخمور چه نالی بر مخمور دگر    پهلوی خم بنشین ، از بر خمّار مرو
هله جان بخش بیا ، ای صدقات[3] توحیات    به ازین خیر نباشد ، بجز این کار مرو
خاتم[4] حسن و جمالی ، هله ای یوسفِ دهر    سوی مکّاریِ اخوان ستمکار مرو
هله دیدار مهل ، بر مگزین فکر و خیال    از عیان سرمکشان ، در پی آثار مرو[5]
هله موسیِ زمان ، گرد برآر از دریا    دل فرعون مجو ، جانب انکار مرو
هله عیسیِ قِران ، صحّتِ رنجور گران !    از برای دو سه ترسا سوی زنّار مرو
هله ای شاهد جان ، خواجهٔ جانهای شهان    شیوه کن لب بگز و غبغبه[6] افشار مرو
هله ، صدّیق زمانی ، بتو ختمست وفا    جز سوی احمد بگزیدهٔ مختار مرو
جبرئیل[7] کرمی سدره مقام و وطنت    همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
تو یقین دار[8] که بی تو نفسی جان نزید[9]    در احسان بگشا و پس دیوار مرو
همه رندان و حریفان[10] و بُتان جمع شدند    وقتِ کارست بیا ، کار کن از کار مرو[11]
هله باقیِ غزل را ز شهنشاه بجوی    همگی گوش شو اکنون ، سوی گفتار مرو*

## ۲۲۲۱

سر و پا گُم کند آنکس که شود دلخوش ازو    دل کی باشد که نگردد همگی آتش ازو ؟!
گرد آن حوض همی گردی[12] و عاشق شدهٔ    چون شدی غرق شکر، روهمه تن می‌چش ازو
چون سبوی تودر آن عشق و کشاکش بشکست    برلب چشمه دهان می‌نه وخوش می کش ازو[13]
عسلی‌جوشد[14] ازان خم که نه درشش جهتست    پنج انگشت بلیسند کنون هر شش ازو

---

۱ ــ فذ، خج : توم    ۲ ــ چت : همچو    ۳ ــ چت : بیار از صدقات    ٤ ــ چت : حاتم
٥ ــ چت ، خج : بربیت سابق مقدمست    ٦ ــ چت : غبغب    ۷ ــ چت : جبرئیلی    ۸ ــ چت ، قو : دان‌که
۹ ــ چت : نزند    ۱۰ ــ قو ، عل : ظریفان    ۱۱ ــ خج ، چت : ندارد .    * ــ قح ، عد ، مق : ندارد .
۱۲ ــ قو (متن) چت ، عل : گشتی    ۱۳ ــ چت : ندارد .    ۱٤ ــ فذ : چون شد

آن چه آبست کزو عاشق پر آتش و بـاد — از هوس همچو زمین خاك شد و مفرش ازو
آه عاشق ز چه سوزد تُتق گردون را ؟! — زانك می‌خیزد آن آتش و آن آهش ازو
شمس تبریز که جان در هوس او بـگریست[1] — گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش ازو*

## ۲۲۲۲

سر عثمان تو مستست برو ریز کدو — چون[2] عمر محتسبی داد کنی اینجا کو ؟!
چه حدیثست ، ز عثمان عمرم مست ترست[3] — وان دگر را که رییس است نگویم ، تو بگو
مست دیدی که شکوفه‌ش همه دُرّست وعقیق؟ — بادهٔ کو چو اوَیس قَرنی دارد بو(۱)
ای بسا فکرت باریك کچون موی شدست — وز سر زلف خوش یار ندارد سرِ مو
مست فکرت دگر و مستیٔ عشرت دگرست — قطرهٔ این کند آنك نکند زان دو سبو
بس کن و دفتر گفتار درین جو افکن — بر لبِ جوی حیل تخته منه جامه مشو*

## ۲۲۲۳

ای همه سرگشتگان مهمان تو — آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم بد از روی خوبت دور بـاد — ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گردند ، جاویدان شوند — زانك . اکسیرست جانرا کان تو
گاو و بزغاله و برهٔ گردون[4] چرخ — باد ای ماه بتان ، قربان تو
زانك قربانهـا همه باقی شوند — در هوای عید بی پایان تو
در سرای عصمت یزدان توی — بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا ، این باغ را سرسبز دار — در بهارستان بی نقصان[5] تو

---

۱ ــ خج ، چت : بگریز    * ــ قح ، عد ، مق : ندارد .    ۲ ــ چت : چو عمر
۳ ــ عل : عمرمست توست    ** ــ قو ، فح ، عد ، خج ، مق : ندارد .
٤ ــ فذ ، عد (نخ) : بره و گردون    ٥ ــ چت ، خج : بی‌پایان

---

(۱) ــ اشاره است بحدیث شریف : اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحمنِ مِن جانِبِ اَلیَمَنِ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه‌طهران ، ص۷۳ ) .

تا ملایك میوه از وی می‌کشند[1] — می‌چرند[2] از نخل و سیستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد — پُر نبات و شکّر پنهان تو
آب این جو ای خدا ، تیره مباد — تا بهر سو می‌رود ز احسان[3] تو
این دعا را یا رب ، آمین هم تو کن — ای دعا آن تو ، آمین آن تو
چنگ و قانون جهانرا تارهاست — نالهٔ هر تار در فرمان تو
من بخفتم تو مرا انگیختی — تا چو گویم در خم چوگان تو
ورنه خاکی از کجا ، عشق از کجا ! — گر نبودی جذبهـای جان تو
خاك خشکی مست شد تر می‌زند — آن تُست این ، آن تُست این ، آن تو
دی مرا پرسید لطفش ، کیستی ؟ — گفتم : « ای جان گربه در انبان تو»
گفت : « ای گربه بشارت مر ترا — که ترا شیری کند سلطان تو»
من خمش کردم توم نگذاشتی — همچو چنگم سخرهٔ افغان تو*

## ۲۲۲٤

ای بمرده هرچه جان در پای او — هرچه گوهر غرقه در دریای[4] او
آتش عشقش خدایی[5] می‌کند — ای خدا ، هیهای او ، هیهای او
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد — از سجود درگهش ، ای وای او
چون مثالی بر نویسد در فراق — خون ببارد از خم طغرای او
هر کی ماند زین قیامت بی‌خبر — تا قیامت وای او ، ای وای او
هر کی ناگه از چنان مه دور ماند — ای خدایا ، چون بود شبهای او !
در نظارهٔ عاشقان بودیم دوش — بر شمار ریگ در صحرای او
خیمه در خیمه ، طناب اندر طناب — پیش شاهِ عشق و لشکرهای او
خیمهٔ جانرا ستون از نور پاك — نور پاك از تابش سیمای او

---

۱ ــ عد : می‌چرند　۲ ــ عد : می‌کشند　۳ ــ چت ، مق : می رود احسان
* ــ قو ، قح : ندارد .　٤ ــ فذ : غرقهٔ دریای　۵ ــ چت : جدایی

آب و آتش یك شده ز امروز او          روز و شب محوست در فردای او
عشق ، شیر و عاشقان اطفال شیر          در میان پنجهٔ صدتای او
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود          بر سر پستان شیر افزای او
در کدامین پرده پنهان بود عشق؟          کس نداند ، کس نبیند جای او
عشق چون خورشید ناگه سر کند[1]          بر شود تا آسمان غوغای او*

## ۲۲۲۵

شکر ایزد را که دیدم روی تو          یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند[2] بود          یافت نور از نرگس جادوی تو
بس بگفتم:« کو وصال ، و کو نجاح؟»          برد این کوکو مرا درکوی تو
از لب اقبـال و دولت بوسه یافت          این لبان خشك مدحت گوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود          جز زرههایی که دارد موی تو
آسمان جاهی که او شد فرش تو          شیر مردی کو شود آهوی تو
شاد بختی که غم تو قوت اوست          پهلوانی کو فتد پهلوی تو
جست و جویی در دلم انداختی          تا ز جست و جو روم در جوی تو
خاك را هایی و هویی کی بدی          گر نبودی جذب های و هوی تو؟!
آب دریا تـا بکعب آید ورا          کو بیابد بوسه بر زانوی تو
بس! که تا هر کس رود برطبع خویش          جمله خلقانرا نباشد خوی تو**

## ۲۲۲۶

ای بکرده رخت عشّاقان گرو          خون مریز این عاشقانرا و مرو
بر سر ره تو ز خون آثار بین          هر طرف تو نعرهٔ خونین شنو

---

۱ ــ مق : کشد          * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .          ۲ ــ عد : کند
** ــ قو ، قح ، مق : ندارد .

گفتم این دلرا که : « چوگانش ببین ... گر یکی گویی دران چوگان بدو »
گفت دل کز: « ندر خم چوگان او ... کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
کی نهان گردد ز چوگان گوی دل ؟! ... کندران صحرا نه چاهست و نه گو »
گربهٔ جان عطسهٔ شیر ازل ... شیر لرزد چون کند آن گربه مو
زرّ کان شمس تبریزیست این ... صاف باشد گر بجویی جو بجو*

## ۲۲۲۷

مُطربا ، اسرار ما را باز گو ... قصّهای جانفزا را باز گو(۱)
ما دهان بربسته‌ایم امروز ازو ... تو حدیث دلگشا را باز گو
من گران گوشم ، بنه رخ بر رخم ... وعدهٔ آن خوش لقا را باز گو
ماجرایی رفت جان را در الست ... بازگو آن ماجرا را ، باز گو
مخزن انّا فتحنا برگشا ... سرّ جان مصطفی را باز گو
مستجاب آمد دعای عاشقان ... ای دعا گو ، آن دعا را باز گو
چون صلاح الدّین صلاح جان ماست ... آن صلاح جانها را باز گو**

## ۲۲۲۸

جان ما را هر نفس بستان نو ... گوش ما را هر نفس دستان نو
ماهیانیم اندران دریا که هست ... روز روزش گوهر و مرجان نو
تا فسون هیچ کس را نشنوی ... این جهان کهنه را بُرهان نو[۱]
عیش ما نقدست وانگه نقد نو ... ذات ما کانست وانگه کان نو
این شکرخور این شکر ، کز ذوق او ... می‌دهد اندر دهان دندان نو
جمله جان شو ، ار کسی پرسد ترا ... تو کیی ؟ گو: «هر زمانی جان نو»

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ** ــ قو ، قح ، مق : ندارد .   ۱ ــ چت : زین جهان کهنهٔ برهان نو

---

(۱) ــ افلاکی همهٔ ابیات این غزل را با اندك تفاوت در مناقب العارفین آورده است .

من زمین را لقمه‌ام لیکن زمین　　رویدش زین لقمه صد لقمان نو
زرد گشتی از خزان غمگین مشو　　در خزان بین تاب تابستان نو*

## ۲۲۲۹

ای غذای جان مستم نام تو　　چشم و عقلم روشن از ایّام تو
شش جهت از روی من شد همچو زر　　تا بدیدم سیم هفت اندام تو
گفته بودی کز: « ز توم بگرفت دل»　　من نخواهم در جهان جز کام تو
منتظر بنشسته‌ام تا در رسد　　از پی جان خواستن پیغام تو*

## ۲۲۳۰

صوفیانیم آمده در کوی تو　　شیءٌ لله از جمال روی تو
از عطش ابریقها آورده‌ایم　　کاب خوبی نیست جز در جوی تو
هابده چیزی بدرویشان خویش　　ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قوت جان شد سال قحط　　آمدیم از قحط ما هم سوی تو
صوفیانرا باز حلوا آرزوست　　از لب حلواییٔ دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش　　مشك پر شد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما　　آفرین بردست و بر بازوی تو
شمس تبریزی ! توی خوان کرم[1]　　سیر شد کون ومکان از طوی تو[2]*

## ۲۲۳۱

می‌دوید از هرطرف در جست و جو　　چشم پرخون ، تیغ در کف[3] عشق او
دوش خفته خلق اندر خواب خوش　　او بقصد جان عاشق سو بسو

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　　** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .　　۱ ــ　: بنه خوان کریم
۲ ــ فذ : تا شود جان مست وسیر از طوی تو . خج : این بیت را ندارد .　　*** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۳ ــ فذ : جام بر کف

گاه چون مه تافته بر بامها    گاه چون باد صبا او کو بکو
ناگهان افکند طشت ما ز بام    پاسبانان در شده در گفت و گو
در میان کوی بانگ دزد خاست    او بزد زخمی و پنهان کرد رو
گرد او را پاسبانی درنیافت    کش زبون گشتستت چرخ تند خو
بر سر زخم آمد افلاطون عقل    کو نشانها را بداند مو بمو
گفت : «دانستم که زخم دست کیست    کوست اصل فتنهای تو بتو
چونك زخم اوست نبود چارهٔ    آنچ او بشکافت نپذیرد رفو»
از پی این زخم جان نو رسید    جان کهنه ! دستها از خود بشو
عشق شمس الدّین تبریزیست این    کو برونست از جهان رنگ و بو*

## ۲۲۳۲

بحریفان بنشین ، خواب مرو    همچو ماهی بتك آب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش    نی ، پراکنده چو سیلاب مرو
آب حیوان نه که در تاریکیست؟!    بطلب در شب و مشتاب مرو
شب روان فلکی پُرنورند    تو هم از صحبت اصحاب مرو
شمع بیدار نه در طشتِ زرست ؟!    بزمین در تو چو سیماب مرو
شب روان را بنماید مه رو    منتظر شو ، شب مهتاب مرو**

## ۲۲۳۳

ای ترکِ ماه چهره چه گردد که صبح تو    آیی بحجرهٔ من و گویی که:« گَل، بُرو»؟!
تو ماه تُرکی و من اگر ترك نیستم    دانم من این[1] قدر که بتر کیست آب سو
آب حیات تو گر ازین بنده تیره شد    تر کی مکن بکشتنم ای ترك ، ترك خو

---

* ـ قو ، قح ، هد ، مق : ندارد .    ** ـ قح ، عد ، خج ، قو : ندارد .

۱ ـ خج ، چت : دانم همین قدر

رزق مرا فراخی ازان چشم تنگ تست — ای تو هزار دولت و اقبال تو بتو

ای ارسلان، قلج مکش از بهر خون من — عشقت گرفت جملهٔ اجزام مو بمو

زخم قلج مبادا بر عشق تو رسد — از بخل جان نمی کنم ای ترك گفت و گو

بر ما فسون بخواند کیکجك ای قَشْلَرن[1] — ای سَزْدِش تو سیرك سزدش قنی بجو

نام تو ترك گفتم از بهر مغلطه — زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو

دَکْتر شنیدم از تو و خاموش ماندم — غمّازمن بسست درین عشق رنگ وبو*

# ۲۲۳۴

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو — آیینه گشته‌ام همه بهر خیال تو

واین[2] طرفه‌تر که چشم نخسپد زشوق تو — گرمابه رفته هر سحری از وصال تو

خاتون خاطرم که بزاید بهر دمی — آبستن است لیك ز نور جلال تو

آبستن است نه‌مهه، کی باشدش قرار؟! — اورا خبر کجاست ز رنج و ملال تو؟!

ای عشق اگر بجوشد خونم بغیر تو — بادا بِبی مرادی خونم حلال تو

سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال — افغان بعرش برده و پرسان ز حال تو[3]

گر از عدم هزار جهان نو شود دگر — بر صفحهٔ جمال تو باشد چو خال تو

از بس که غرقه‌ام چو مگس در حلاوتت — پروا نباشدم[4] بنظر در خصال تو

در پیش شمس، خسرو تبریز ای فلك — می‌باش درسجود، که‌این شد کمال تو**

# ۲۲۳۵

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو — وآورد[5] قصّهای شکر از لبان تو

گفتم بدو: «چه باخبری از ضمیر جان! — جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو!

آخر چه بودهٔ و چه بودست اصل تو؟! — آخر چه گوهری وچه بودست کان تو؟!

---

۱ ـ فذ : یا قشلرك

* ـ قو ، قح ، عل : ندارد .

۲ ـ عد ، مق : این . خج : زین

۳ ـ خج : ندارد .

۴ ـ فذ ، چت ، عد : پروانه باشدم

** ـ قو ، قح ، عل : ندارد .

۵ ـ چت : آورد

دلّاله عشق بود و مرا سوی تو کشید　　اوّل غلام عشقم و آنگاه آن تو»

بنهاد دست بر دل پرخون که آن کیست؟　　هرچند شرم بود[1] بگفتم کزان تو

بر چشم من فتاد و را چشم گفت: «چیست»　　گفتم : « مها دوابرِ ترِ در فشان تو»

از خون بزعفران دلم[2] دید لاله زار　　گفتم که: « گلرخا همه نقش و نشان تو»

هرجا که بوی کرد زمن بوی خویش یافت　　گفتم: «نکو نگر، که چنینم بجان تو»

ای شمس دین مفخر تبریز ، جان ماست　　در حلقهٔ وفا بر دردیِ[3] کشان تو★

## ۲۲۳۶

جانا توی کلیم و منم چون عصای تو　　گه تکیه گاه خلقم و گه اژدهای تو

در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا　　ماری شوم چو افکندم اصطفای تو

ای باقی و بقای تو بی[4] روز و روزگار　　شد روز و روزگار من اندر وفای تو

صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا　　بادا فدای عشق و فریب[5] و ولای تو

دل چشم گشت جمله چو چشمم بدل بگفت　　بی کام و بی زبانِ عجب و صفهای تو

زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل　　دل می کند دعای دو چشم و دعای تو

می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ　　در جُست وجوی چشم خوش دلربای تو

گر کاسه بی نوا شد ور[6] کیسه لاغری　　صد جان و دل فزود رخ جانفزای تو

گر خانه و دکان زهوای تو شد خراب　　در تافت لاجرم بخرابم ضیای تو

ای جان، اگر رضای تو غم خوردن دلست　　صد دل بغم سپارم بهر رضای تو

از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب　　زین کوفتن رسد بنظر توتیای تو

جان چیست؟ نیم برگ ز گلزار حسن تو　　دل چیست؟ یك شکوفه ز برگ و نوای تو

خامش کنم اگرچه که گوینده من نیم　　گفت آن تست و گفتن خلقان صدای تو★

---

۱ ــ خج : بودم　　۲ ــ خج ، فذ (نخ) : زخم　　۳ ــ خج : وفای تو دردی

* ــ قو ، قح ، عل : ندارد .　　۴ ــ چت : نی　　۵ ــ فذ : عشق فریب　　۶ ــ چت : شد وگر

** ــ قو ، قح ، عل : ندارد .

## ۲۲۳۷

این[1] ترك ماجرا ز دو حکمت برون نبو ‌‌ ‌ یا کینه را نهفتن یا عفو و حُسن خو[2]
یا آنك ماجرا نکنی بهر فرصتی ‌ ‌ یا بر کنی ز خویش تو آن کین تو بتو
از یار بد چه رنجی؟! از نقص خود برنج ‌ ‌ کان خصم عکس تست، مپندارشان تو دو[3]
از کبر و بخل غیر مرنج وز خویش رنج ‌ ‌ زیرا که از دَی آمد افسردگیِ جو
ز افسردگیْ غیر نرنجید گرم عشق ‌ ‌ کندر تموز مردُم تشنه ست برف جو
آن خشم انبیا مثل خشم مادرست ‌ ‌ خشمیست پر ز حلم پی طفل خوب رو
خشمیست همچو خاك و یکی[4] خاك بردهد ‌ ‌ نسرین و سوسن و گل صدبرگ مشك بو[5]
خاکی دگر بود که همه خار بردهد ‌ ‌ هر چند هر دو خاك یکی رنگ بد، عمو!
در گور مار نیست تو پر مارِ سَلّهٔ ‌ ‌ چون هست این خصال بدت یك بیك عدو[5]
در نطفه می نگر که بیك رنگ و یك فنست ‌ ‌ زنگی و هندوست و قریشی با عُلو
اعراض و جسم جمله همه خاکهاست بس ‌ ‌ در مرتبه نگر که سفول آمد[6] و سمو
چون کاسهٔ گدایان هر ذرّه بر رهش ‌ ‌ آن را کند پر از زر و در دیگری تسو
از نیك بد بزاید چون گبر زاهلِ دین ‌ ‌ وز بد نکو بزاید از صانعیْ هو
گویی: «فسوس باشد کز من فسوس خوار[7] ‌ ‌ صرفه برد، نه خود من صرفه برم ازو»
این مایه می ندانی کین سود هر دو کون ‌ ‌ اندر سخاوتست نه در کسب سو بسو
خود را و دوستان را ایثار بخش ازانك[8] ‌ ‌ بالا دَوست حرص تو بی پای چون کدو
درجود کن لجاج نه اندر مِکاس و بخل ‌ ‌ چون کفِّ شمس دین که بتبریز کرد طُو*

## ۲۲۳۸

ای کرده چهرهٔ تو چو گلنار شرم تو ‌ ‌ پرهیز من زچیست ز تو یار ؟! شرم تو

---

۱ ــ خج : ای ‌ ‌ ۲ ــ چت : حسن و خو ‌ ‌ ۳ ــ چت : دو تو ‌ ‌ ٤ ــ چت : خاك یکی
٥ ــ مق : ندارد . ‌ ‌ ٦ ــ چت : آید ‌ ‌ ۷ ــ چت : فسوس کوشد کز من فسوس خورد
۸ ــ خج ، فذ : زانك ‌ ‌ * ــ قو ، قج ، مد ، عل : ندارد .

گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریختست ⁂ چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو؟!
من صد هزار خرقه ز سودا بدوختم ⁂ کان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو
صافیِ شرم تست نهان در حجاب غیب ⁂ دُردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت[1] ⁂ یارب ، چه کرد در دل هشیار شرم تو !
خون گشت نام کوه که نامش شدست لعل ⁂ چون درفتاد در که و کهسار شرم تو*

## ٢٢٣٩

رفتم بکوی خواجه و گفتم که: «خواجه کو» ⁂ گفتند: «خواجه عاشق و مستست و کو بکو[2]»
گفتم : « فریضه دارم ، آخر نشان دهید ⁂ من دوستدار خواجه‌ام آخر ، نیم عدو »
گفتند : «خواجه عاشق آن باغبان شدست ⁂ او را بباغها جو ، یا برکنار[3] جو»
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند ⁂ هر کس که گشت عاشق رَو ، دست ازو بشو
ماهی که آب دید نپاید بخاکدان ⁂ عاشق کجا بماند در دَورِ رنگ و بو ؟!
برف فسرده کو رُخ آن آفتاب دید ⁂ خورشید پاك خوردش ، اگر هست تو بتو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود ⁂ سلطان بی نظیر وفادار[4] قند خو
آن کیمیای بی‌حد و بی عدّ و بی قیاس ⁂ بر هر مسی که بر زد زر شد بارْجِعُوا
در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز ⁂ تا چند گول گردی و آواره سو بسو ؟!
ناچار می برندت ، باری باختیار ⁂ تا پیشِ شاه باشدت اعزاز و آب رو
گر زانك در میانه نبودی سر خری ⁂ اسرار کشف کردی عیسیت مو بمو
بستم ره دهان و گشادم رهٔ نهان ⁂ رستم بیك قنینه ز سودای گفت و گو**

## ٢٢٤٠

ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو ⁂ زین سو نظر مکن که از آنجاست[5] آرزو

---

١ ـ فذ : آب گشت   * ـ قو ، قح ، عل ، عد : ندارد .   ٢ ـ چت : مستست کو بکو   ٣ ـ فذ : در کنار
٤ ـ خع : بی‌نظیر ووفادار   ** ـ قو ، قح ، مق ، عل : ندارد .   ٥ ـ چت : مکن توکه آنجاست

تر دامنم مبین که از آن بحرتر شدم — گر گوهری ، ببین که چه دریاست آرزو !
شستِ حقست آرزو و روح ماهی است — صیّاد جان فداست ، چه زیباست آرزو
چون این جهان نبود خدا بود در کمال — ز آوردن من و تو چه می‌خواست آرزو
گر آرزو کژست درو راستی بسیست — نی کز کژی و راست مُبرّاست آرزو
آن کانِ دولتی که نهان شد بنام بد — آن چیست ؟ کژنشین وبگو راست : «آرزو»
موریست نقب کرده میان سرای عشق — هرچند بی پرست پیرواست آرزو
مورش مگو ز جهل ، سلیمان وقت اوست — زیرا که تخت و ملك بیاراست آرزو
بگشای شمس ، مفخر تبریز ! این گره — چیزیست کو نه ماست و نه جز ماست ، آرزو*

## ۲۲۴۱

هان ، ای جمال دلبر ، ای شاد وقت تو — ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو — خوش باد دور چرخ کزو زاد وقت تو
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست — آن رطلهای می که بما داد وقت تو
از قوّت شراب بفریاد جام تو — وز پرتوِ نشاط بفریاد وقت تو
در جای می‌نگنجد از فخر جای تو — کُه می‌کند ز عشق چو فرهاد وقت تو*

## ۲۲۴۲

تا که درآمد بباغ چهرهٔ گلنار تو — آه که چه سوز افکند در دل گل ، نار تو !
دود دل لالها زاتش جان رنگ تو — پشت بنفشه[1] بخم از کشش بار تو
غنچهٔ گلزار جان روی ترا یاد کرد — چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو !
سوسن تیغی کشید ، خون سمن را بریخت — تیغ بسوسن کی داد؟ نرگس خون‌خوار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خشك بود — مستك و سرسبز شد از لبِ ختّار تو
از سر مستیٔ عشق گفتم : « یار منی » — ورنه جزاحول کی دید در دو جهان یار تو ؟!

---

* ــ قو ، فح ، عل ، عد ، مق : ندارد .  ** ــ تنها (فذ ، چت) دارد .  ۱ ــ چت ، خج : چشم بنفشه

بر دل من خطّ تست مهر الست و بلی — مُنکر آن خط مشو ، نك خط و اقرار تو
گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس که او — رفت نمکسود وار سوی نمکسار تو
دامن تو دل گرفت ، دامن دل تن گرفت — های ازین کش مکش ، های ازین کار تو
خسرو جان ! شمس دین ! مفخر تبریزیان ! — در دل تن عشق دل ، در دل دل دار[1] تو*

## ۲۲۴۳

آینهٔ جان شده چهرهٔ تابان تو — هردو یکی بوده‌ایم ، جان من وجان تو
ماهِ تمام دُرست ! خانهٔ دل آن تست — عقل که او خواجه بود بنده ودربان تو
روح ز روز الست بود ز روی تومست — چند که از آب و گِل بود پریشان تو
گِل چو پستی نشست آب کنون روشنست — رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست — تا ابد چیره باد دولت خندان تو
ای رخ تو همچو ماه ، ناله کنم گاه گاه — زانك مرا شد حجاب عشق سخن‌دان تو*

## ۲۲۴۴

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو — ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر، از جان خویش ؟! — جان منی ، چون یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم ، مرگ و حیاتم ز آب — دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام — تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
گرچه دو دستم بخست ، دستِ من آنِ توست — دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو ؟!
عشق تو گفت : « ای کیا ، در حرم ما بیا[2] — تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان[3] تو »
گفتم : « ای ذوالقدم ، حلقهٔ این در شدم — تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو »
گفت که : «هم بر دری واقف و هم دربری — خارج و داخل توی ، هر دو وطن آنِ تو»**

---

۱ ـ چت : تو در دل دلدار
* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
۲ ـ خج ، عد : درا
۳ ـ خج : چرمدان

خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان تا بابد روم و ترك برخورد از خوان تو*

## ۲۲٤٥

مطرب مهتاب رو ، آنچ شنیدی بگو ما همگان محرمیم ، آنچ پدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ، ای طربستان ما در حرم جان ما بر چه رسیدی ؟ بگو
نرگس خمّار او ! ای که خدا یار او دوش ز گلزار او هرچه بچیدی بگو
ای شده از دست من، چون دل سرمست من ای همه را دیده تو آنچ گُزیدی بگو
عید بیاید[۱] رود ، عید تو ماند ابد کز فلك بی‌مدد چون برهیدی ؟ بگو
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
می کشدم مَی بچپ، می کشدم دل براست رَو که کشاکش خوش‌است تو چه کشیدی بگو
می بقدح ریختی ، فتنه بر انگیختی کوی خرابات را تو چه کلیدی[۲] بگو
شور خرابات ما ، نور مناجات ما پردهٔ حاجات ما ، هم تو دریدی ، بگو
ماه بابراندرون[۳] ، تیره شدست و زبون ای مه کز ابرها پاك و بعیدی بگو
ظلِّ تو پاینده باد ، ماه تو تابنده باد چرخ ترا بنده باد ، از چه رمیدی ؟ بگو
عشق مرا گفت دی: «عاشق من چون شدی!» گفتم: «برچون[٤] متن ، زانچ تنیدی بگو»
مرد مجاهد بُدم ، عاقل و زاهد بُدم عافیتا[٥] همچو مرغ از چه پریدی بگو**

## ۲۲٤٦

ای سر مردان برگو برگو وی شهِ میدان برگو برگو
ای مه باقی وی شه ساقی جان سخن دان ! برگو برگو
قبلهٔ جمعی ، شعلهٔ شمعی قصّهٔ ایشان برگو برگو
ای همه دستان ، ساقیِ مستان ! راز گلستان برگو برگو

---

* ــ قو ، قح ، مق : ندارد . ۱ ــ چت : نیاید ۲ ــ عد ، چت : چون‌تو کلیدی
۳ ــ فذ ، عد ، چت : بابر آمدن ٤ ــ چت : خود ، خج : خون ٥ ــ چت ، عد : عافیتا
** قو ، قح ، مق : ندارد .

هم همه دانی ، هم همه جانی　　خواجهٔ دیوان برگو برگو
آب حیاتی ، شاخ نباتی　　نکتهٔ جانان ، برگو برگو
غم نپذیری ، خشم نگیری　　ای دل شادان برگو برگو[1]
خسرو شیرین ! بنشین بنشین　　راه سپاهان برگو برگو
دل بشکفتی ، خیلی و گفتی[2]　　باز دو چندان برگو برگو
آن مَی صافی[3] جام گزافی　　در ده و خندان[4] برگو برگو
یار ربابی ! هرچه که یابی　　حرمت ایمان برگو برگو
نی بستیزی ، نی بگریزی　　بی‌سر و پایان برگو برگو*

## ۲۲۴۷

مرا اگر تو نیابی بپیش یار بجو　　دران بهشت و گلستان و سبزه‌زار[5] بجو
چو سایه خسپم و کاهل ، مرا اگر[6] جویی　　بزیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو
چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب　　بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی　　در آ بدور و قدحهای[7] بی‌شمار بجو
دران دو دیدهٔ مخمور و قلزم پر نور　　در آ جواهر اسرار کردگار بجو
دلی که هیچ نگرید بپیش دلبر جو　　گُلی که هیچ نریزد دران بهار بجو
زهی فسرده ، کسی کو قرار می‌جوید !　　تو جان عاشق سرمست بی‌قرار بجو
اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه　　وگر عقار نداری ازو عقار بجو
بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم　　تو عذر عقل زبونم ازان عذار بجو
توهرچه را که بجویی ز اصل وکانش جوی[8]　　ز مشک و گل نفس خوش ، خلش ز خار بجو
خیال یار سواره همی رسد ای دل　　پیامهای غریب از چنین[9] سوار بجو

---

۱ ــ چت : این بیت و بیت بعد ازآن قبل ازمقطع غزلست .
۲ ــ چت : خیلی بگفتی مق : خیلی گفتی
۳ ــ چت : آب مصافی
۴ ــ مق : در ده خندان
* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
۵ ــ فذ ، چت ، خج : مرغزار
۶ ــ فذ : اگر مرا
۷ ــ چت : بدور قدحهای
۸ ــ عل ، چت ، خب : جو
۹ ــ فذ ، خج : چنان

بتزد او همه جانهای رفتگان جمعند — کنار پر گلشان را دران کنار بجو
چو صبح پیش تو آید ازو صبوح بخواه — چو شب بپیش تو آید درو[1] نهار بجو
چو مردمك تو خمش کن ، مقام تو چشمست — وگر نه آن نظرستت در انتظار بجو
چو شمس ، مفخر تبریز دیدهٔ فقرست — فقیروار مر او را در افتقار بجو*

## ۲۲۴۸

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او — که مست و بیخودم از چاشنیٔ محنت او
اگر چو چنگ بزارم ازو ، شکایت نیست — که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
ز من نباشد اگر پردهٔ[2] بگردانم — که هر رگم متعلّق بود بضربت او
اگرچه قند ندارم چو نی نوا دارم — ازانك بر لب فضلش[3] چشم ز شربت او
کنون که نوبت خشمست لطف ازین دستست — چگونه باشد چون در رسم بنوبت او !
اگر بدزدم من ز آفتاب ، ننگی نیست — چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او ؟!
وگر[4] چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال — گذر ز طینت خود چون کنم بطینت او ؟!
نه لولیان سیاه دو چشم[5] دزد ویند ؟! — همی کشند نهان نور از بصیرت او ؟!
ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن — که شُحّ نفس قرینست باجبلّت او
ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها — اگر تو واقفی از لطف و از[6] سریرت او
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس — که سوی کالهٔ فانی بود عزیمت او
دریغ شرح نگشت وز شرح می‌ترسم — که تیغ شرع برهنه‌ست در شریعت او
گمان برد که مگر جرم او طمع بودست — نه ، بلك خس طمعی[7] بود آن جریمت او*

## ۲۲۴۹

بوقت خواب بگیری مرا که هین ، بر گو — چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو

---

۱ ــ عل ، قح ، خب : ازو — * ــ قو : ندارد . — ۲ ــ خج : پرده را — ۳ ــ عد ، عل ، خب : فضلم
٤ ــ چت : اگر — ٥ ــ فذ : دوچشم سیاه — ٦ ــ چت : وز — ۷ ــ عل ، خج : حسن طمع
** ــ قح ، مق ، قو : ندارد .

چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم		تو گوش من بگشایی که قصّه از سر گو
چو روی روز نهان شد ، بزیر طرّهٔ شب[1]		بگیریم که ازان طرّهٔ معنبر گو
فتاده[2] آتش خواب اندرین نیستانها		تو آمده که حدیث لب چو شکّر گو
وآنگهی[3] بیکی بار[4] کی شوی قانع ؟!		غزل تمام کنم گوییم : « مکرّر گو »
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکیٔ خویش		بتو بگوید لالا برو بعنبر گو
از آنچ خوردهٔ و در نشاط آمدهٔ		مرا ازان بخوران و حدیثِ درخور گو
ز من چو می طلبی مطربیٔ مستانه		تو نیز با من بی‌دل ز جام و ساغر گو
من این بطیبت گفتم وگرنه خاك توم		مرا مبارك و قیماز خوان و سنجر گو؟*

## ۲۲۵۰

هزار بار کشیدست عشق کافر خُو		شبم ز بام بحجره ، ز حجره تا سر کو
شب آنچنان و بگاه آمده که هی ، برخیز		گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
از هرچه پر کندم[5] ، من سبوی تسلیمم		سبو اسیر سقا است[6] چون گریزد ازو ؟!
هزار بار سبو را بسنگ بشکست او		شکست او خوشم آید زشوق و ذوق[7] رفو
سبو سُپرده بدو گوش با هزاران دل		بدان هوس که خورد غوطه در میانهٔ جو[8]**

## ۲۲۵۱

چو از سر بگیرم بود سرور او		چو من دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود		چو در جنگ آیم[9] بود خنجر او
چو در مجلس آیم شرابست و نُقل		چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در کان روم او عقیقست و لعل		چو در بحر آیم بود گوهر او

---

۱ ــ فذ : طرهٔ تست		۲ ــ مق ، عل ، خب : فتاد		۳ ــ چت : وآنکهان		٤ ــ فذ : یار
* ــ قح ، عد ، قو : ندارد .		٥ ــ فذ : کنیم		٦ ــ ظ : سقاء است
۷ ــ فذ : ذوق وشوق		۸ ــ چت : او		** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۹ ــ عد : جویم

چو در دشت آیم بود روضه او　　چو وا چرخ[1] آیم بود اختر او
چو در صبر آیم بود صدر او　　چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در رزم آیم بوقتِ قتال　　بود صف نگهدار و سرلشکر او
چو در بزم آیم بوقتِ نشاط　　بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو نامه نویسم سوی دوستان　　بود کاغذ و خامه و مِحبَر او
چو بیدار گردم بود هوش نو[2]　　چُو خوابم بیاید بخواب اندر او
چو جویم برای غزل قافیه　　بخاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که مصوّر کنی　　چو نقّاش و خامه بود بر سر او
تو چندانك برتر نظر می‌کنی　　ازان برتری تو بود برتر او
برو ترك گفتار و دفتر بگو　　که آن به که باشد ترا دفتر او
خمش کن که هرشش جهت نوراوست　　وزین شش جهت بگذری داور او
رِضاكَ رِضایَ الَّذِی اُوثِرُ　　وَ سِرُّكَ سِرِّی فَما اُظْهِرُ
زهی شمس تبریز خورشید وش　　که خود را بود سخت اندر خور او[3]*

## ۲۲۵۲

بی دل شده‌ام بهر دل تو　　ساکن شده‌ام در منزل تو
صرفه چه کنم در معدن تو ؟!　　زر را چه کنم با حاصل تو ؟!
شد جمله جهان سبز از دمِ تو　　قبلهٔ دل و جان هر قابل تو
شد عقل و خرد دیوانهٔ تو　　بی علم و عمل شد عامل تو
مرغان فلك پر بستهٔ تو　　هر عاقل جان ناعاقل تو
هاروت هنر ماروت ادب　　گشتند نگون در بابل تو
گردن بکشد جان همچو شتر　　تا زنده شوم از بسمل تو

۱ ــ فذ (یك مورد) ، عد ، مق : درچرخ　　۲ ــ فذ (یك مورد) ، مق : او
۳ ــ تنها فذ (دریك مورد) آورده است .　　* ــ قو ، قح : ندارد . در (فذ) مکرر است :

حل گشت ز تو هر مشکل جان ماندم بجهان من مشکل تو
بنویس برات این مُزد مرا تا نقد کنم از عامل تو
از روز بهست اکنون شب ما[1] از تاب مهِ بس کامل تو
تا شب شتران هموار روند تا منزل خود با محمل تو
در منزل خود آزاد شوند از ظالم تو وز عادل تو
خامش کن و خود[2] در یکدمهٔ خامش نکند این قایل تو*

## ۲۲۵۳

نور دل ما روی خوش تو بال و پر ما خوی[3] خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو مشك و گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قُرصِ مَهِ تو سایه‌گَهِ ما موی خوش تو
سجده‌گَهِ ما خاك در تو جولانگَهِ ما کوی خوش تو
دل می نرود سوی دگران چون رفته بود سوی خوش تو
ور دل برود سوی دگران[4] او را بکشد اوی خوش تو
ای مستیٔ ما از هستیٔ تو غوطه‌گَهِ ما جوی خوش تو
زرین شدم از سیمین بر تو یکتو شدم از توی خوش تو
سر می‌نهم و چون سر ننهد ؟! چوگان ترا گوی خوش تو
خامش کنم و خامُش ، چو سُکست[5] های و هویم از هوی[6] خوش تو**

## ۲۲۵٤

دل من ، دل من ، دل من بر تو رُخ تو ، رُخ تو ، رُخ با فر تو
صنما ، صنما ، اگر جان طلبی بدهم ، بدهم ، بجان و سر تو

---

۱ ــ چت : من
۲ ــ مق : کن خود
* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
۳ ــ چت : بوی
٤ ــ فذ : دگری
٥ ــ فذ : خوشکست
٦ ــ فذ : هویم هوی
** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

کفِ تو ، کفِ تو ، کفِ رحمتِ تو — لبِ تو ، لبِ تو ، لبِ شکّرِ تو
دمِ تو ، دمِ تو ، دمِ جان‌وش تو — میِ تو ، میِ تو ، میِ چون زرِ تو
درِ تو ، درِ تو ، درِ بخشش تو — گُلِ تو ، گُلِ تو ، گُلِ احمرِ تو*

## ۲۲۵۵

بنشسته بگوشهٔ دو سه مست ترانه گو — ز دل و جان لطیفتر شده مهمانِ عندهُ
ز طرب چون حشر شود سرشان مست‌ترشود — فتد از جنگ و عربده سرمستان میان کو
ز اشارات روحشان ، زِ صباح و صبوحشان — عسل و می روان شود بچپ و راست جوی جو
نفسیشان معانقه ، نفسیشان معاشقه — نفسی سجدهٔ طرب ، نفسی جنگ و گفت و گو
نفسی یارِ قند لب ، شکرین شکر نسب — بچنین حال بوالعجب تو ازیشان ادب مجو
بخدا خوب ساقییٔ که وفادار و باقییٔ — بحلیمی گناه‌جو بطبیعت نشاط خو
قدحی دو ز دست خود بده ای جان بمست خود — هله تا راز آسمان شنوی جمله مو بمو[1]
تو برو ریز جام می که حجاب ویست وی — هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد — سر هر کیسهٔ کرم بگشاید که اَنْفِقُوا
بهل آن[2] پوست ، مغز بین ، صنم خوب نغز بین — هله بردار ابر را ز رخ ماه تو بتو
پس ازین ، جمله آبها نرود جز بجوی ما — من سرمست می‌کشم ز فراتش سبو سبو
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین — بگلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او — نظری کن بخال او ، بحق صحبت ای عمو
تو اگر در فرح نهٔ که حریف قَدح نهٔ — چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
چو شدی محرم فلك ، سبك ای یار با نمك — بنگر ذرّه ذرّه را زده زیر بغل کدو[3]
چو تفِ آفتاب زد رهِ ذرّات بی‌عدد — بشکافید[4] پرده‌شان نپذیرد دگر رفو
بلبانت ز دست شد ، سر او باز مست شد — زند او باز این زمان چو کبوتر بقر بقو

* ـ تنها (چت ، فذ) دارد .  ۱ ـ عد : ندارد .  ۲ ـ عد . این  ۳ ـ چت ، خع : سبو
۴ ـ خع : بشکافند

تو بخسپی و عشق و دل گذران بی ز غشّ وغل / ز رهِ خواب بر فلك خوش و سرمست دو بدو
بخورند ازنخیل جان که ندیدست انس و جان / رطب و تمر نادری که نگنجد درین گلو
که اَبِیتُ بِمُهجَتی شَرَفا عِنْدَ سَیِّدی / ز طعام و شراب حق بخورم اندران غلو(۱)
هله امشب بخانه رَو که دل مست شد گرو / چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو
تو بگو باقیٔ غزل که کند در همه عمل / که توی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
تو بگو کاب کوثری خوش و نوش و معطّری / همه را سبز کن طری وز پژمردگی بشو*

## ۲۲۵۶

بقرار تو او رسد که بود بی قرار تو / که بگلزار تو رسد دل خسته بخار تو
گل و سوسن ازان تو ، همه گلشن ازان تو / تلفش از خزان تو ، طربش از بهار تو
ز زمین تا بآسمان همه گویان و خامشان / چو دل و جان عاشقان بدرون بی‌قرار تو
همه سودا پرست تو ، همه عالم بدست تو / نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
همه زیر و زبر ز تو همگان بی‌خبر ز تو / چه غریبست نظربتو ، چه خوشست انتظار تو !
چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را / تو ز بلبل فغان شنو که ویست اختیار تو
منم از کار ماندهٔ ، ز خریدار ماندهٔ / بفراغت نظر کنان بسوی کار و بار تو
بگذارم ز بحر و پل ، بگریزم ز جزو و کل / چه کنم من عذار گل ؟! که ندارد[1] عِذار تو
چکنم عُمر مرده را ، تن و جان فسرده را / دوسه روز شمرده را ، چو منم در شمار تو
چو دل و چشم و گوشها ز تو نوشند نوشها / همه هر دم شکوفها شکفد در نثار تو
پس ازین جان که دارمش بخموشی سپارمش / ز کجا خامشم هلد هوس جانسپار تو ؟!
بخموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن / که شکار و شکاریان نجهند از شکار تو

* ـ قح : ندارد . ۱ ـ چت : چو ندارم

(۱) ـ مستفادست از حدیث : اَبِیتُ عِنْدَ رَبّی یُطعِمُنی وَ یَسْقِینی ( احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۸۸ ) .

همه فربه ز بوی تو[1] ، همه لاغر ز هجر تو    همه شادی و گریه‌شان اثر و یادگار[2] تو*

## ۲۲۵۷

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو    خردم راه گم کند ز فراق گران تو
کی بود همنشین تو ؟! کی بیابد گزین تو ؟!    کی رهد از کمین تو ؟! کی کشد خود کمان تو ؟!
رخم از عشق همچو زر ، ز تو بر من هزار اثر    صنما ، سوی من نگر که چنانم[3] بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ، ز تفِ آتشت خوشم    نه ازانم که سر کشم ، ز غم بی‌اَمان تو
بگشا کار مشکلم ، تو دلم ده که بی دلم    مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
کی بیابد بکوی تو ، صنما ، جز ببوی تو    سبب جست و جوی تو چه بود ؟ گلفشان تو
مَلَك و مردم و پری ملك و شاه و لشکری    فلك و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا    چو مگس دوغ درفتد بکهِ امتحان تو
ز اشارات عالیت ، ز بشارات شافیت    مَلِکی گشته هر گدا بدَم ترجمان تو
همه خلقان چو مورکان بسوی خرمنت دوان    همه عالم نوالهٔ ز عطاهای خوان تو
بنواله قناعتی نکند جان آن فتی    که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو !    چه نواها که می دهد بمکان لامکان تو !
طمع تن نوال تو ، طمع دل جمال تو    نظر تن بنان تو ، هوس دل بنان[4] تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مُدخلی    بسوی بام آسمان پنهان نردبان تو
بامینان و نیکوان بنمودی تو نردبان    که روانست کاروان بسوی آسمان تو
خمش ای دل دگر مگو، دگر اسرار اومجو[5]    که ندانی نهان آنك بداند نهان تو
تو ازین شُهره نیشکر مطلب مغز اندرون    که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو
شه تبریز ! شمس دین ! که بهر لحظه آفرین    برساد[6] از جناب حق بمه خوش قران تو**

---

۱ ــ فذ ، قو : وصل تو    ۲ ــ چت : اثر یادگار    * ــ قح ، عد : ندارد .    ۳ ــ فذ ، خج : چنینم
٤ ــ چت : بیان ، فذ : بجان    ٥ ــ چت : اسرار را مجو    ٦ ــ چت : برسد
** ــ قح ، مق : ندارد .

## ۲۲۵۸

هله ای طالب سمو ، بگداز از غمش چو مو     بگشا راز بـا همو که سلامٌ علیکُمُ
تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی ؟!     چه شود گر کفی[1] زنی که سلامٌ علیکُمُ ؟!
هله دیوانه لولیا ، بعروسی[2] مـا بیا     لب چون قند برگشا که سلام علیکُمُ
شفقت را قرین کنی ، کرم و آفرین کنی     سر و ریش اینچنین کنی که سلام علیکُمُ
چو گشاید درِ سرا تو مگو هیچ ماجرا     رُو ترش کن ز در درآ که سلام علیکُمُ
چو درآید ترش ترش ، تو بَدو[3] پیش او خمش     غضبش را بدین بکش که سلام علیکُمُ
چو خیالیت بست ره ، بمکن سوی او نگه     تـو روان شو بپیشگه که سلام علیکُمُ
چو درین کوی نیست کس نه زدزدان و نی عسس     تو همین گو همین و بس که سلام علیکُمُ
بجه از دام و دانها و ازین مات خانها     بشنو ز آسمانهـــا که سلام علیکُمُ
شفقت چون فزون کند بخودت رهنمون کند     ز دلت سر برون کند که سلام علیکُمُ
چو ز صورت برون روی بمقامات معنوی     تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکُمُ
چو[4] نگنجی دران[5] گره مگریز و سپس مجه     چو فقیران سری بنه که سلام علیکُمُ
گر از نیك و بد مرا نکند شه مدد مرا     ز لبش این رسد مرا که سلام علیکُمُ[6]
تو رها کن فن و هنر که ندارد کلك خبر     بخوریمش بدین قدر که سلام علیکُمُ
هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو     غزل خویشتن بگو که سلام علیکُمُ
هله مرحوم اُمّتان(۱) ! هله ای عشق همّتان     بستردیم جرمتـــان که سلام علیکُمُ
چو توی میر زاهدان قمر و فخر عابدان     شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکُمُ
زهرتان را شکر کنم ، زنگتان را گهر کنم     کارتان همچو[7] زر کنم که سلام علیکُمُ
تنتان را چو جان کنم دلتانرا جوان کنم     عیبتانرا نهان کنم که سلام علیکُمُ

---

۱ ــ چت (متن) : دهل . عد : صلا     ۲ ــ فذ : بخرابات     ۳ ــ خج ، چت : برو     ٤ ــ عد : تو
٥ ــ چت : درایی درین     ٦ ــ چت ، عد : ندارد .     ۷ ــ عد : کارتان را چو

---

(۱) ــ اشاره است بحدیث : اِنَّ اُمَّتی هـٰذِهِ اُمَّةٌ مَرحُومَةٌ . ( احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۳۲)

ز عدم بس چریدهٔ ، سوی دل بس دویدهٔ — ز فلك بس شنیدهٔ که سلام علیکم
چو امیدت بما بود زاغ گیری هما بود — همه عذرت وفا بود که سلام علیکم[1]
چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ و ذقن — نگرد جانب سمن که سلام علیکم[2]
چو رسد سبز جامها بسوی باغ و نامها — شنو از صحن بامها که سلام علیکم
چو بخندد نهالها ز ریاحین و لالها — شنو از مرغ نالها که سلام علیکم
چو ز مستی زنم دمی رمد از رشك پرغمی — نبدی این نگفتمی که سلام علیکم
ز کی داری لب و سخن ؟ ز شهنشاه امر کن — بهمان سوی روی کن که سلام علیکم[3]*

# ۲۲۵۹

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو — می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو — بفشانیم میوها ز درخت جوان تو
بمَران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود[4] — چه خورد؟! یاچه کم کند؟! مگسی دو زخوان تو
طمع جمله[5] طامعان بود از خِرمنت جَوی — دوده مختصر بود دو جهان در جهان تو
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می‌زند — بکم از ذرّه می‌شود ز نهیب سنان تو
چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان — بچه پر بر پرد زمین بسوی آسمان تو ؟!
بنشیند شکسته پر ، سوی تو می کند نظر — که همینجاش می‌رسد مدد ارمغان تو
نه گذشتست درجهان نه شب و نی‌سحر گهان — که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
نه مرا وعده کردهٔ؟!نه کهسو گند خوردهٔ ؟! — که بهنگام برشدن برسد نردبان تو
چو بدان چشم عبهری بسوی بنده بنگری — بُپرد جانش از مکان بسوی لامکان تو
بنوازیش کای حزین مخور اندوه بعد از این — که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو

---

۱ ــ عد ، چت : ازین ببعد را ندارد . ودر (عد) ترتیب ابیات بدین قرار است :

چو امیدت بمابود . . . . . الخ ، ز عدم بس چریدهٔ . . . . . الخ ، تنتانرا چو جان کنم . . . . . الخ

۲ ــ خج : این بیت وسه بیت بعد را ندارد . ۳ ــ فذ : در حاشیه بخط الحاقی اضافه دارد :

هله ای شمس دین بیا بشنو های و هوی ما — ز دل و جان شنو صفا که سلام علیکم

* ــ قح ، مق : ندارد . ٤ ــ چت : خویش ٥ ــ چت : جان

منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر — جهتِ پختگیٔ تو برسید[1] امتحان تو
بکنم باغ و جنّتی و دوایی ز درد تو — بکُنم آسمان نو[2] بهِ ازین از دُخان تو(1)
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا — که همان به که راز تو شنوند از دهان تو*

## ۲۲۶۰

طَیَّبَ اللهُ عَیْشَکُم لاَ وَحَشَ الله[3] مِنکُمُ — حق آن خال شاهدت رو بما آر ای عمو
دست جعفر که ماند ازو بر سر کوه پر سمو — شبهُ مَهجُورِ عاشِقٍ مِن وِصالٍ مُصَرَّمُ
دست اورا دهان بُدی، شرح دادی ازان غم او — می کند شرح بی زبان یا ظَریفُونَ فَافْهَمُوا
ما همان دست جعفریم فی انقطاعِ الاّ اَرْحَمُوا — جنبشی که همی کنیم جمله قسریست[4] فاعلمُوا
جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهراو — بس، که گفتن دراز شد ذا حدیثٌ مُنَمْنَمُ**

## ۲۲۶۱

بوقلمون ! چند از انکار[5] تو ؟! — در کف ما چند خلد خار تو ؟!
یار تو از سرِّ فلك واقفست — پس چه بود پیش وی اسرار تو ؟!
چند بگویی که : «همین بار و بس؟!» — چند ازین چند ازین بار تو ؟!
ای ز تو بیمار حبیب و طبیب — بسته ز ناسور تو تیمار تو
خورده می غفلت و منکر شده — بوی دهانت شده اقرار تو***

## ۲۲۶۲

پرده بگردان و بزن ساز نو — هین، که رسید از فلك آواز نو
تازه و خندان نشود گوش و هوش — تا ز خرد در نرسد راز نو

---

۱ ــ عد : برسد ۲ ــ چت : تو * ــ قح ، مق ، خج : ندارد . ۳ ــ فذ : لااوحش‌الله
٤ ــ فذ : قشریست ، چت : قشرست ** ــ خج ، قح ، مق : ندارد . ٥ ــ چت : زانکار
*** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

---

(۱) ــ ناظر است بآیهٔ شریفه : ثُمَّ اَستَوی اِلَی السَّماءِ وَهِیَ دُخانٌ . قرآن کریم ، ۱۱/٤۱

این بکند[1] زُهره کچون ماه دید　　او بزند چنگ طرب ساز نو
خیز سبك رطل گران را بیار　　تـا ببرم شرم ز هنباز نو
برجه ساقی ! طرب آغاز کن　　وز می کهنه بنه آغاز نو
در عوض آنـك گزیدی رُخم　　بوسه بده بر سر این گازِ نو
از تو رُخ همچو زرم گاز یافت　　می‌رسدم گر بکنم ناز نو
چون نـکنم ناز ؟ که پنهان و فاش　　می‌رسدم خلعت و اعزاز نو
خلعت نو بین که بهر گوشه‌اش　　تـازه طرازیست ز طرّاز نو
پرّ همایی بگشا در وفـا　　بر سر عشّاق پیرواز نو
مُرد قناعت ، که کرمهای تو　　حرص دهد هر نفس و آزِ نو
می بسبو ده که بتو تشنه شد　　این قنقِ خـابیه پردازِ نو
رنـگ رُخ و اشك روانم بس‌است　　سرّ مرا هر یك غمّاز نو
گرم درآ گرم ، که آن گرم دار　　صنعت نو دارد و انگـاز نو
بس کن، کین گفت تو نسبت بعشق　　جامهٔ کهنه‌ست ز بزّاز نو*

## ۲۲۶۳

یـا قمراً طُلوعُهُ لِلْقَمرَیْنِ سَکَنُ　　حُلتَ[2] عَلی حَرِیمِهِمْ فِی خَطَرٍ لِیَأمَنُوا
یـا شَجَراً غُصُونُهُ فَوْقَ سَماءٍ وَهِنا　　هَزْ هَزَ فی قُلُوبِنا مَرْحَمَةً لِنَجْتَنُوا[3]
هر کی‌تو گردنش زدی گشت دراز گردن او　　خرمن هر کی‌سوختی گشت بزرگ خِرمن او
هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلك　　هر کی‌تو درچهش کنی یافت جهان روشن او
یا بَلداً مُخَلَّداً اَفْلَحَ مَنْ ثَوی بِهِ　　لِلْبَرَکاتِ مَطْلَعٌ لِلثَّمَراتِ مَعْدِنُ
یـا سَحَراً مُنَوَّراً لَیْسَ عَقیبَهُ دُجیً　　اَفْلَحَ کُلُّ مَنْظَرٍ ذاكَ بِـهِ مُزَیَّنُ[4]
هر کی طرب رها کند، پشت سوی وفا کند　　باز کشاندش بخود با کرم مُفْتَن او

---

۱ ـ چت : نکند　　* ـ فو ، قع ، عد ، خج : ندارد .　　۲ ـ ظ : جُلْتَ　　۳ ـ کذا والظاهر لِتَجْتَنُوا
۴ ـ مق : ندارد .

می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی؟! — رو بمن آورید هین ، هٰا اَلَّذِینَ آمَنُوا[1]
جاءَ اَوٰانُ وَصْلِنا یُلحِقُنٰا بِاَصْلِنا — شَمَّمَنٰا عَبِیرُهُ فَانْتَهِضُوا لِتَیقَنُوا
مٰا بَقِی اَنسِلاٰخُنا اِنَّ هُنا مُنٰاخُنا — فِی عَرَفٰاتِ مَعْشَرٍ اِبتَکِرُوا وَ اَحسِنُوا
پند نگار خود شنو ، از بر او برون مرو — ای دل و دیده دیدهٔ ای دل و دیدهٔ[2] من او
پیش خودم همی‌نشان ، برسر من همی‌فشان — تا ز تو لاف می زنم کِم[3] بگرفت دامن او
قَدْ نَطَقَ اَلْهَویٰ اَسکُتُوا اِستَمِعُوا وَاَنصِتُوا — اِنَّ لِسٰانَ نُطْقِنٰا عِنْدَ لِقٰاهُ اَلْکَنُ
بستم من دهان خود ، دل بگشاد صد دهان — بهر دل تو تن زدم ، بس بودم نوا زن او
در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین — سیب و انار تازه چین کامد در فشاندن او[4]*

## ۲۲۶۴

بوسیسی[5] افندیمو هم محسن و هم مه رو — نَیپُو[6] سَرِ کینیکا[7] چونم من و چونی تو
یٰا نِعْمَ صَبٰاحٍ ای جان مستند همه رندان — تا شب همگان عریان با یار در آب جو
یٰا قَومِ اَتَیناکُم فِی الحُبِّ فَدَیناکُم — مُذ نَحنُ وَ رَاَیناکُم اُمنِیَّتُنا تَصْفُوا
گر جام دهی شادم ، دشنام دهی شادم — افندی اُوتی[8] تیلس ثیلو که برا کالو
چون مست شد این بنده، بشنو تو پرا کنده — قُوثِیزِ[9] می کَنا کِیمُوسِیمِیرا بَرالالو[10]
یٰا سَیِّدِتِی هٰاتِی مِنْ قَهْوة کاسٰاتِی — مَنْ زٰارَکَ مِن صَحْوٍ اِیّٰاکَ وَ اِیّٰاهُ
ای فارس این میدان، می گرد تو سر گردان — آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه‌رو
پُوِیسی چلبی پُویسی اَیْ پُوسَه[11] اغا بوسی[12] — بی‌نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو

---

۱ ــ ظ : مقتبس است از یٰا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا که در قرآن کریم مکرر آمده است . چت : این بیت پس از بیت (یٰا بَلَداً مُخَلَّداً. . . .) آمده است. ۲ ــ چت : دل دیدهٔ ۳ ــ چت : که

٤ ــ تنها (چت) دارد . * ــ فح ، عد ، خج : ندارد .

۵ ــ عل ، فذ : بوسیسی (در عل زیر این کلمه نوشته است : یعنی کجایی) . مق : پوسیسی ٦ ــ عل ، نیپو

۷ ــ چت : سَرَ کینکا ۸ ــ عل : اودی ۹ ــ چت : فوثیزی

۱۰ ــ فذ : پرلالو . مق : پرالالو . ۱۱ ــ چت ، خج : بوسه ۱۲ ــ عل : بوسی

ای دل چو بیاسودی[1] در خواب کجا بودی — أُسکِرتَ کَما تَدرِی مِن سُکرِکَ لا تَصحُو
واهاً سَندی واهاً لَمّا فَتَحَت فاها — ما أَطیَبَ سُقیاها تَحلُوا ابداً تَحلُو
ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی — هر صورت را ملحی از حُسن تو ای مرجو
چیزی بتو می‌ماند هر صورت خوب، ارنی — از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
گر خلق بخندندم ور دست بُبندندم — ور زجر پسندندم من می‌نروم زین کو
از مردم پژُمرده دل می‌شود افسرده — دارد سیهی در جان گر زرد بود مازو
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد — گر هست حجاب او صدبرج و دوصد بارو
قَومٌ خُلِقُوا بُوراً قالُوا شَطَطاً زُوراً — فی وَصفِکَ یا مَولی لا نَسمَع ما قالُوا
این نفس ستیزه رو چون بُز بچه بالاجو — جز ریش ندارد او نامش چه کنم[2] ریشو
خامش کن خامش کن، از گفته فرامش کن — هین بازمیا این سو، آن سو پر چون تیهو*

## ۲۲۶۵

اَلیَومَ مِنَ الوَصلِ نَسیمٌ وَ سُعُودُ — اَلیَومَ أَرَی الحِبَّ عَلَی العَهدِ فَعُودُوا
رفتست رقیب و بر آن یار نبود او — بی‌زحمت دشمن دم عشاق شنود او
یا قَلبِ أُبَشِّرکَ بِوَصلٍ وَ رَحیقٍ — ما فاتَکَ مِن دَهرِکَ اَلیَومَ یَعُودُ
شکرست، عدو رفته و ما همدم جامیم — ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
یا حِبُّ حَنانَیکَ تَجَلَّیتَ بِوَصلٍ — اَلرُّوحُ فِداً رُوحِکَ بِالرُّوحِ تَجُودُ
ما را که برای دل حسّاد جفا گفت — امروز چو خلوت شد ما را بستود او
هٰذا قَمَرٌ قَد غَلَبَ الشَّمسَ بِنُورٍ — مِن طالِعِهِ اَلیَومَ عَلَی الشَّمسِ یَسُودُ
امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت — بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او
ما أَکثَرَ ما قَد خَفَضَ العَیشَ بِهَجرٍ — لِلعَیشِ مِنَ الیَومِ نُهُوضٌ وَ صُعُودُ[3]

---

۱ ـ خج، مق، چت: نیاسودی    ۲ ـ چت، خج: نهم    * ـ قو، قح، عد: ندارد.
۳ ـ چت: وسعود

پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور　　این مه که بخورشید دهد نور چه بود او!
یا قلب تمتع وطب الآن شکوراً　　الحب شفیق لک والله و دود
این دم[1] سپه‌عشق چه‌خوش دست گشادند!　　چون یك گره از طرّهٔ پر بند گشود او
الحب الی المجلس والله سقانا　　والسکر من القهوة کالدهر و لود
آن غم که ز عشّاق بسی گرد بر آورد　　بیرون ز درست این دم و از بام[2] فرود او
الیوم من العیش لقاء و شفاء　　الیوم من السکر رکوع و سجود
آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده　　دیر است که محروم شد از ذوق وجود او
یا قوم الی العشق انیبوا واجیبوا　　لما کتب الله علی العشق خلود
امروز صلا می‌زند این[3] خفته دلانرا　　آن عشق سماوی[4] که نخفت و نغنود او
العشق من الکون حیات و لباب　　والعیش سوی العشق قشور و جلود
هر دوست که از عشق بدنیات کشاند　　خود دشمن تو او ست یقین دان وحسود او
لا تنطق فی العشق ویکفیك[5] انین　　فالمخلص للعاشق صبر و جحود
بس کن تو، مگو هیچ، که تا اشك بگوید　　دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او*

## ۲۲۶۶

بگردان، ساقی مه روی! جام　　رهایی ده مرا از ننگ و نام
گرفتارم بدامت ساقیا! زانك　　نهادستی بهر گامی تو دام[6]
رها کن کاهلی، دریاب ما را　　ولا تکسل فان القوم قاموا
الیس الصحو منزل کل هم؟!　　الیس العیش فی هم حرام؟!
الا صوموا فان الصوم غنم　　شراب الروح یشربه الصیام
هر آنکو روزه دارد در حدیثست　　مه حق را ببیند وقت شام[7]

---

۱ ـ چت: آن دم　　۲ ـ مق: دم وز بام　　۳ ـ فذ: آن　　٤ ـ چت: سمایی
۵ ـ متن: یکفاك　　* ـ قو، قح، عد: ندارد.　　٦ ـ فذ: بهر دامی تو کام؟
۷ ـ چت: شام او

نکو نبود که من از در درآیم — تو بگریزی ز من از راهِ بام
تو بگریزی و من فریاد در پی — که یکدم صبر کن ای تیز گام
مسلمانان ! مسلمانان ! چه چاره‌ست — که من سوزیدم و این کار خام
نباشد چاره جز صافی شرابی — بأقداحٍ یُقَلِّبها[1] ألکِرام
حدیث عاشقان پایان ندارد — فَنستکفی بِهذا والسّلام
جواب گفتهٔ متنبی است این[2] — فُؤادٌ ما تُسَلّیهِ ألمُدام*

## ۲۲۶۷

هُم صَدّوا ، هُم عَتَبوا ، عِتاباً ما لَهُ سَبَبُ — تن و دل ما مسخّر او که می‌نپرد بجز بر او[3]
فَما طَلَبُوا سِوىٰ سَقَمي فَطابَ عَلَيَّ ما طَلَبوا — عجب خبری که می‌دهدم ، دم‌وغم او، کرّ و فرّ او
فَفي جَلَدي اِذا عَبِسُوا فَكَيْفَ تَرىٰ اِذا طَرِبُوا — مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او !
فَلا هَرَبٌ اِذا طَلَبُوا وَلا طَرَبٌ اِذا هَرَبُوا — عجب ، چه بود بهردوجهان که آن نبود میسّر او؟!
اَرىٰ أُمَماً بِهِ سَكِرُوا وَلا قَدَحٌ وَلا عِنَبُ — حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشد ز شکر او
لَقَدْ مُلِئَتْ خَواطِرُنا بِهِمْ عَجَباً وَ مَا ٱلْعَجَبُ — سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز عنبر او
سَكَتُّ أَنَا وَهُمْ سَكَتُوا وَلا سَئِمُوا وَلا عَتَبُوا[4] — خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او
فَوا حَزَني اِذا حَجَبُوا وَيا طَرَبي اِذا قَرُبُوا — درم بزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او*

## ۲۲۶۸

يا عاشِقينَ ٱلْمَقصَدِ سيحوا اِلىٰ ما تُرْشَدُوا — وَاسْتَفْتِشوا مَنْ يُسْعَدُ يَلْقَونَ اَيْنَ السَّيِّدُ
اَلْعِشْقُ نُورٌ مُرْتَفِعٌ وَالسِّرُّ نِعْمَ الْمُكْتَرِعْ — نَهْرُ الهَوىٰ لا يَنْقَطِعْ نارُ الهَوىٰ لا تَخْمُدُ
لا عِشْقَ اِلّا بِٱلْجَوىٰ مَنْ كانَ فِي سُقْمِ الهَوىٰ — اِنْ قيلَ طارَ فِي الْهَوا لا تُنْكِروا لا تُبْعِدُوا

---

۱ ــ مق : تُقَلِّبُها

۲ ــ قص : گفت متنبی" است این بیت

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . قص : درحرف میم آورده است

۳ ــ چت : در او

۴ ــ فذ : تعبوا

** ــ تنها (فذ ، چت) دارد .

اَلعِشقُ ما فی رِقِّهِ خَیرُ لَکُم مِن عِتقِهِ ... جِفنٌ بَکا فی عِشقِهِ لا تَحسَبُوهُ تَرمُدُ
اَمرُ المُحِبّینَ انطَوی اَمراضُهم خَیرُ[1] الدَّوا ... ما لَم یَضِلّوا فی الهَوی لا تَزعَموا اَن یَهتَدوا
اَصحابَنا ! لاتَیأَسُوا بَعدَ الجَوی مُستَانِسٌ ... غَیرَ الهَوی لا تَلبَسوا ، غَیرَ الهَوی لا تَرتَدُوا
سِحرُ الهَوی مَعقُودَةٌ نارُ الجَوی مَوقُودَةٌ ... ذا نِعمَةٌ مَفقُودَةٌ حِرمانُ مَن لا یَجهَدُ
نادَیتُ یَومَ المُلتَقی اِذخارَ عَقلی وَالتُّقی ... هٰذا بَقاءٌ فی البَقا[2] . هٰذا نَعیمٌ سَرمَدُ
اِن فاتَکُم لا تَقعُدُوا ، وَاستَفتِشُوهُ وَ اعقِلُوا ... لا تَرقُدُوا لا تَأکُلُوا مالَم تَرَوا الا تَعبُدُوا(1)★

## ۲۲۶۹

اَلا یا ساقِیا اِنّی لَظَمآنٌ وَ مُشتاقٌ ... اَدِر کَأساً ولا[3] تُنکِر فَاِنَّ القَومَ قَد ذاقُوا
اِذا ما شِئتَ اَسراری اَدِر کَأساً مِنَ النّارِ ... فَاَسکِرنی وَسائِلنی اِلی مَن اَنتَ مُشتاقٌ
اَضاءَ العِشقُ مِصباحاً ، فَصارَ اللَّیلُ اِصباحاً ... وَمِن اَنوارِهِ انشَقَّت عَلَی الاَحجارِ اَحداقٌ
فَداءُ العِشقِ اَدوائی ، وَ مُرُّ العِشقِ حَلوائی ... وَ اِنّی بَینَ عُشّاقٍ اَسُوقُ حَیثُ ماساقُوا
خُذِ الدُّنیا وَخَلّینا فَدُنیا العِشقِ تَکفینا ... لَنا فِی العِشقِ جَنّاتٌ وَ بُلدانٌ وَاَسواقٌ
وَ اَرواحٌ تُلاقینا وَ اَرواحٌ سَواقینا ... وَخَمرٌ فیهِ مِدرارٌ وَکَأسُ العِشقِ رَقراقٌ★

## ۲۲۷۰

اَبناءَ رَبیعِنا تَعالَوا ... فَالوَردُ یَقُولُ لا تُبالُوا
وَالعِشقُ یُصیحُکُم جِهاراً ... اَلخُلدُ لَکُم فَلا تَزالُوا
وَالحُسنُ عَلَی البَها تَجَلّی ... وَالسُّکرُ حَواهُ وَالکَمالُ[4]
مَن کانَ مُخرَساً جَماداً ... اَلیَومَ تَکَلَّمُوا[5] وَقالُوا

---

۱ ــ چت : خیل ۲ ــ چت : فی بقا * ــ خج ، فج ، عذ ، خب ، مق : ندارد .
۳ ــ فذ ، قو ، مق : فَلا ** ــ فج ، عد : ندارد (قس درحرف قاف آورده است) .
۴ ــ فذ : ماقبل آخراست. ۵ ــ چت : تَکَمَّلُوا

---

(۱) ــ ظاهراً ناظر است بگفتهٔ مولای متقیان : اَفَاَعبُدُ ما لا اَری!
شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ، چاپ مصر ، ج۲ ص۵۲٤

مَنْ كانَ مُبْلَساً قَنُوطاً ذابوا وَتَضاحَكُوا وَنالُوا

مِن بَعْدُ فَاِنْ تَرَوْا غَضُوباً ماذا غَضَبٌ فَذا دَلالٌ*

## ٢٢٧١

جُودُ الشُّمُوسِ عَلَى الوَرىٰ اَشْراقُ وَ وَراءَهـا نُورُ الْهَوىٰ بَرّاقُ

وَوَراءَ اَنْوارِ الهَوىٰ لِي سَيِّدٌ ضاءَتْ لَنا بِضِيائِهِ الاٰفاقُ

ما اَطْيَبَ العُشّاقَ فِي اَشْواقِهِمْ اَلْعِشْقُ اَيْضاً نَحْوَهُمْ مُشْتاقُ

هَمُّوا لِرُؤْيَتِهِ فَلاحَتْ شَمْسُهُ حارَتْ وَ كَلَّتْ نَحْوَهُ الاَحْداقُ

نادىٰ مُنادِي[1] عاشِقِيْهِ بِدَعْوَةٍ طَفِقُوا اِلَى صَوْتِ النِّداءِ وَ ساقُوا

سَكِرُوا بِرُؤْيَتِهِ وَ راحِ لِقائِهِ لاٰ تَحْسَبُوهُمْ بَعْدَ ذاكَ اَفاقُوا

اِنْ شِئْتَ مَنْ يَحكِيكَ بَرْقَ خُدُودِهِ ضَعْفِي وَ صُفْرَةُ وَجْنَتِي مِصْداقُ[2]*

## ٢٢٧٢

حَدَءَ البَشِيرُ بِشارَةَ ياجارُ دَهِشَ الفُؤادُ بِماحَداهُ وَ حارُوا

سَمِعُوا نِداءَ الحَقِّ مِنْ فَمِ طارِقٍ قَرُبَ الخِيامُ اِلَيْكُمُ وَالدّارُ

وَدَنا كَرِيمٌ وَجْهُهُ قَمَرُ الدُّجىٰ وَخَيـالُهُ لِلْعاشِقِينَ مَدارُ

فَتَحَلَّقُوا حَوْلَ الْبَشِيرِ وَ اَقْبَلُوا سَجَدُوا جَمِيعاً لِلْبَشِيرِ وَزارُوا[3]

سَكَنَتْ قُلُوبٌ بَعْدَ ما سَكَنَ البَلاٰ لَبِسُوا لِباسَ الْجِدِّ مِنْهُ وَسارُوا**

## ٢٢٧٣

اُمسِي وَ اُصْبِحُ بِالْجَوىٰ اَتَعَذَّبُ قَلْبِي عَلىٰ نارِ الْهَوىٰ يَتَقَلَّبُ

---

* ــ قو ، قح ، خج ، عد : ندارد . ١ ــ ظ : مُنادٍ ٢ ــ قص : اين بيت را ندارد .

** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . (قص : درحرف قاف آورده است) ٣ ــ تنها (فذ) دارد .

*** ــ قو ، قح ، عد ، خج ، مق : ندارد .

إِنْ كُنْتَ تَهْجُرُنِي تُهَذِّبُنِي بِهِ ... أَنْتَ النُّهٰى وَبِلاٰكَ لاٰ أَتَهَذَّبُ
مٰا بٰالُ قَلْبِكَ قَدْ قَسٰا فَإِلٰى مَتٰى ... أَبْكِي وَ مِمّٰا قَدْ جَرٰى أَتَعَتَّبُ
مِمّٰا أُحِبُّ بِأَنْ أَقُولَ فَدَيْتُكُمْ ... أَحْيٰى بِكُمْ وَقَتِيلُكُمْ أَتَلَقَّبُ
وَأَشَرْتُمْ بِالصَّبْرِ لِي مُتَسَلِّياً ... مٰا هٰكَذٰى عِشْقِي بِهِ لاٰ تَحْسَبُوا
مٰا عِشْتُ فِي هٰذَا الفِرٰاقِ سُوَيْعَةً ... لَوْ لاٰ لِقٰاؤُكَ كُلَّ يَوْمٍ أَرْقُبُ
إِنِّي أَتُوبُ مُنٰاجِياً وَ مُنٰادِياً ... فَأَنَا الْمُسِيءُ بِسَيِّدِي وَالْمُذْنِبُ
تَبْرِيزُ جَلَّ بِشَمْسِ دِينٍ سَيِّدِي ... أَبْكِي دَماً مِمّٰا جَنَيْتُ وَ أَشْرَبُ*

## ۲۲۷۴

مَرَرْتُ بِبَدْرٍ فِي هَوٰاهُ بِحٰارُ ... رَأَوْهُ بُدُورٌ فِي الدَّلاٰلِ وَ حٰارُوا
وَشٰاهَدْتُ مٰاءً شٰابَهُ الرُّوحَ فِي الصَّفٰا ... وَ يَعْشَقُ ذٰاكَ الْمٰاءَ مٰا هُوَ نٰارُ
وَلِلْعِشْقِ نُورٌ لَيْسَ لِلشَّمْسِ مِثْلُهُ ... فَظَلَّ دَلِيلَ الْعٰاشِقِينَ وَ سٰارُوا
عَرُوسُ الْهَوٰى بَدْرٌ تَلَأْلَأَ فِي الدُّجٰى ... عَلَيْهٰا دِمٰاءُ الْعٰاشِقِينَ خِمٰارُ
ظَلِلْتُ مِنَ الدُّنْيٰا عَلٰى طَلَبِ الْهَوٰى ... أَضٰاءَ لَنٰا غَيْرَ الدِّيٰارِ دِيٰارُ
فَشٰاهَدْتُ رُكْبٰاناً قَرِيحاً مَطِيُّهُم ... وَكٰانَ لَهُمْ عِنْدَ الْمَسِيرِ بِدٰارُ
فَقُلْتُ لَهُمْ فِي ذٰاكَ قٰالُوا لَفِي الْهَوٰى ... لِمَنْ قَرَّ[2] مِنْ هٰذَا الدِّيٰارِ دَمٰارُ[3]
وَ إِنْ شِئْتَ بُرْهٰاناً فَسٰافِرْ بِبَلْدَةٍ ... يُقٰالُ لَهٰا تَبْرِيزُ وَ هِيَ مَزٰارُ
فَيَشْتَمُّ أَهْلُ الْعِشْقِ مِنْ تُرْبٰاتِهِ ... وَ لِلرُّوحِ مِنْهٰا زُخْرُفٌ وَ سِوٰارُ
تَرُوحُ كَلَيْلٍ مُظْلِمٍ فِي هَوٰائِهِ ... وَ تَرْجِعُ مَسْرُوراً وَأَنْتَ نَهٰارُ*

* ــ تنها (فذ ، چت) دارد .
** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۱ ــ چت : قَرَّفِي
۲ ــ فذ : دیار

# حرف هاء

## ۲۲۷۵

امُروُز مَسْتانرا نِگَرْ دَرْ مَسْتِ ما آوِیخْته　　افکنده عقل و عافیت وندر بلا آویخته(۱)
گفتم که:«ای مستان جان،می خورده از دستان جان　　ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته»
گفتند شکر الله را ، کو جلوه کرد این ماه را　　افتاده بودیم از بقـا ، در قعر لا آویخته
بگریختیم از جور[1] او یکمدتی ، وز دور[2] او　　چون دشمنان بودیم مـا اندر جفا آویخته
جام وفا برداشته ، کار و دکان بگذاشته　　و افسردگان[3] بی مزه در کارها آویخته
بنشسته عقل سرمه کش، باهر کی با چشمیست خوش　　بنشسته زاغ دیده کش برهر کجا آویخته
زین خُنبهای تلخ و خوش ، گر چاشنی داری بچش　　ترك هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته ؟
عُمری دل من درغمش آواره شد ، می جستمش　　دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بردار دنیا ای فتی ، گر ایمنی برخیز تـا　　بنمایم آزادانت[4] را و هم ترا آویخته
بردار ملك جاودان بین کشتگان زنده جان　　مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
عشقا ، توی سلطان من ، از بهر من داری بزن　　روشن ندارد خانه را قندیلِ نا آویخته
من خاك پای آنکسم کودست در مردان زند　　جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته

۱ ــ فذ : دور　　۲ ــ فذ : جور　　۳ ــ خج : زافسردگان　　٤ ــ خج : آن آزانت را

(۱) ــ افلاکی این غزل را با اندك تفاوت در مناقب العارفین بدنبال قصهٔ ذیل آورده است :
« همچنان روزی ازحضرتش سئوال کردند که بعضی اولیارا متکبر می‌بینیم وآن تکبر بر کجا است . فرمود که درمردان خدا کبر کبریایی باشد نه کبر ریایی وتجبر نفسانی وعجب جـاه مردم جانی چنانك امام جعفر صادق رضی الله عنه گه گاه تزکیهٔ خود کردی وخلفا وملوك را التفات ننمودی . پرسیدند از آن تکبراو ، گفت حاشا من متکبر نیستم . ولکن چون من ازهستی خویش برخاستم کبریایی او مرا مستهلك گردانید بجای کبر من بنشست واین کبراز کبریایی اوست ومن در میان نیستم چنانکه گفت : شعر :
امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته . . . . الی آخر الغزل » .

برجه طرب را ساز کن، عیش و سماع آغاز کن / خوش نیست آن دف سرنگون، نی بی‌نوا آویخته
دف دل گشاید بسته را، نی جان فزاید خسته را / این دلگشا چون بسته شد؟! و آن جانفزا آویخته؟
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا / با کفْر حاتم رست، چون بُد در سخا آویخته
هست آن سخا چون دام نان، امّا صفا چون دام جان / کو در سخا آویخته! کو در صفا آویخته!
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده / صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
این دل دهد در دلبری، جان هم سپارد برسری / و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
آن چون نهنگ آیان شده، دریا درو حیران شده / وین بحری نو آشنا در آشنا آویخته
گویی که: «این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا» / آنجا که عشّاقند و ما، صدق و ریا آویخته
شب گشت ای شاه جهان، چشم و چراغ شب روان / ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
من شادمان چون ماه نو، تو جانفزا چون جاه نو / وی[1] در غم تو ماهِ نو چون من دو تا آویخته
کوهست[2] جان در معرفت، تن برگ کاهی در صفت / بر برگ کَی دیدست کس یک کوه را آویخته؟!
از ره روان گردی روان، صحبت بُبر از دیگران / ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته(1)
جان عزیزان گشته خون، تا عاقبت چونست چون! / از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته
چون دید جان پاکشان آن تخم کاوّل کاشت جان / واگشت فکر، از انتها در ابتدا آویخته
اصل ندا از دل بود، در کوه تن افتد صدا / خاموش، رُو در اصل کن، ای در صدا آویخته
گفتِ زبان کبر آورد کبرت نیازت را خورد / شو تو ز کبر خودِ جدا در کبریا آویخته
ای شمس تبریزی برآ، از سوی شرقِ کبریا / جانها ز تو چون ذرّها اندر ضیا آویخته[3]*

## ۲۲۷۶

اِی جَبْرَئیل اَزْ عِشْقِ تُو اَنْدَرْ سَماٰ پاٰکُوفْتَه / ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
تا گاو و ماهی[4] زیر این هفتم زمین خرّم شده / هر برج تا گاو و سمک اندر عُلا پا کوفته

۱ ـ قح : ای    ۲ ـ چت : کوهیست    ۳ ـ خج ، قو ، قح : این بیت را ندارد .
* ـ عد ، خب ، مق : ندارد .    ۴ ـ فذ : گاو ماهی

(۱) ـ افلاکی این بیت را با اندک تفاوت در مناقب‌العارفین آورده است .

انگورِ دل پرخون شده ، رفته بسوی میکده — تا آتشی در مَی زده در خنبها پا کوفته

دل دیده آب روی خود درخاك کوی عشق او — چون آن عنایت دید دل ، اندرعَنا پا کوفته

جان همچوایّوب نبی ، درذوق آن لطف و کرم — با قالب پُر کرم خود اندر بلا پا کوفته

خلقی که خواهند[1] آمدن از نسل آدم بعد ازین — جانهای ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته

اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم — هم بی کُله سرور شده ، هم بی‌قبا پا کوفته

قومی بدیده چیز کی عاشق شده لیك از حسد — از کبر و ناموس و حیا هم در خلا پا کوفته

اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را ؟! — کز عزّت این شاه ما صد کبریا پا کوفته

قومی ببینی رقص کن ، در عشق نان و شوربا — قومی دگر در عشقشان نان و اَبا پا کوفته

خوش گوهری کو گوهری‌هشت[2] ازهوای بحراو — تا بحر شد در سرِّ خود در اصطفا پا کوفته

کو او و کو بیچارهٔ کو هست در تقلید خود ! — در خون خود چرخی زده وندر رجا پا کوفته

با این همه ، او به بود از غافل منکر که او — گه می کند اقرار کی گه او زلا[3] پا کوفته

قومی بعشق آن فتی[4] بگذشته از هست و فنا — قومی بعشق خود که من هستم فنا پا کوفته

خُفّاش در تاریکئ ، در عشق ظلمتها برقص — مرغان خورشیدی سحر تا والضُّحی پا کوفته

تو شمس تبریزی ، بگو ای باد صبح تیز رو — با من بگو احوال او[5] ، با من درآ پا کوفته*

## ۲۲۷۷

یکچند رندند این طرف ، درظلّ دل‌پنهان شده — وآن آفتاب از سقفِ دل برجانشان تابان شده

هرنجم ناهیدی شده ، هر ذرّه خورشیدی شده — خورشیدواخترپیششان‌چون ذرّه‌سر گردان‌شده

آن‌عقل‌ودل گم کردگان،جان‌سوی کیوان‌بردگان — بی‌چترو سنجق هریکی کیخسروو سلطان شده

بسیار مرکب کُشتهٔ ! گرد جهان بر گشتهٔ ! — درجان سفر کن درنگر، قومی سراسر جان‌شده

با این عطای ایزدی ، با این جمال و شاهدی — فرمان پرستانرا نگر مستغرق فرمان شده

چون آینه آن سینه‌شان ، آن سینهٔ بی کینه‌شان — دلشان چومیدان فلك ، سلطان سوی میدان شده

---

۱ ــ فج ، فذ : خواهد  ۲ ــ چت ، قح : هست  ۳ ــ چت : از ولا  ٤ ــ فذ : فنا

۵ ــ فذ : خود  * ــ عد ، خب ، مق : ندارد :

از هیهی و هیهایشان، وز لعل شکّر خایشان نُقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
چون دوش اگر بیخویشمی، ازفتنه[1] من‌ندیشمی باقی این را بودمی بی‌خویشتن گویان شده
این دم فروبندم دهن، زیرا بخویشم مرتهن تا آن زمانی که دلم باشد ازو سکران شده
سلطان سطانان جان، شمس الحق تبریزیان هرجان‌ازودریا شده، هرجسم‌ازومرجان‌شده[2]★

## ٢٢٧٨

این کیست این، این کیست این،شیرین‌وزیبا آمده سرمست و نعلین در بغل، در خانهٔ ما آمده
خانه درو حیران شده، اندیشه سرگردان شده صد عقل و جان اندر پیش بی‌دست و بی‌پا آمده
آمد بمکر آن‌لعل لب، کفچه بکف[3]، آتش طلب تا خود کرا سوزد عجب، آن[4] یار تنها آمده
ای معدن آتش، بیا، آتش چه می‌جویی ز ما؟ والله که مکرست و دغا، ای ناگه اینجا آمده
روپوش‌چون پوشد ترا؟ ای‌روی توشمس‌الضّحی ای گنج وخانه از رخت‌چون‌دشت‌وصحرا آمده
ای یوسف، از بالای چه بر آب‌چه‌زد عکس تو آن آب چه از عشق[5] تو جوشیده[6]، بالا آمده
شاد آمدی، شاد آمدی، جادو و استاد[7] آمدی چون هدهد پیغامبری[8]، از پیش عنقا آمده
ای آب‌حیوان درجگرهرجور تو صدمن‌شکر هرلحظهٔ شکلی دگر از ربّ اعلی آمده
ای دلنواز و دلبری، کندر نگنجی در بری[9] ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
چرخ و زمین آیینهٔ، وز عکس ماه روی[10] تو آن آینه زنده شدم، وندر تماشا آمده
خاموش کن،خاموش کن ازراه‌دیگرجوش[11] کن ای دود آتشهای تو سودای سرها آمده★

## ٢٢٧٩

اِین کیست اِین،اِین کیست اِین،درحلقه‌ناگاه آمده؟ این نور اللّهیست این، از پیش اللّه آمده
این‌لطف‌ورحمت‌رانگر،وین‌بخت‌ودولت‌رانگر در چارهٔ بد اختران با روی چون ماه آمده

---

١ ــ فذ : وز فتنه ٢ ــ خج ، چت : این بیت را ندارد . * ــ قح ، خب ، عد : ندارد .
٣ ــ فذ : بدست ٤ ــ قح : این ٥ ــ چت : عکس ٦ ــ قو : جوشید
٧ ــ چت ، جادوی استاد ٨ ــ چت ، خج : پیغمبری ٩ ــ فذ ، قو : سری ١٠ ــ فذ : روی ماه
١١ ــ چت : کوش ** ــ عد ، مق ، خب : ندارد .

لیلیٔ زیبا را نگر، خوش طالب مجنون شده　　وان کهربای روح بین درجذب هر کاه آمده
از لذّت بوهای او، وز حسن و از خوهای او　　وز قُلْ تَعالَوْا(۱) های او، جانها بدرگاه آمده
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم　　در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
تخیلها را آن صمد، روزی حقیقتها کند　　تا در رسد در زندگی اشکال گمراه آمده
از چاه شور این جهان، در دلو قران رَو، بر آ　　ای یوسف، آخر بهر تست این دلو در چاه آمده
کی باشد ای گفت زبان، من از تو مستغنی شده　　با آفتاب[1] معرفت در سایهٔ شاه آمده
یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل　　خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده*

## ۲۲۸۰

ای عاشقان، ای عاشقان، دیوانه ام، کو سلسله؟　　ای سلسله جُنبان جان، عالم ز تو پرغُلغُله
زنجیر دیگر ساختی، در گردنم انداختی　　وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله
برخیز ای جان از جهان، بر پرز خاك وخاکدان　　کز بهرما بر آسمان گردان شدست این مشعله
آنرا که باشد دردِ دل کی ره زند باران و گل؟　　از عشق باشد او بَحِل، کورا نشد کُه خُردله
روزی مخنّث بانگ زد، گفتا که: «ای چوبان بَد　　آن بزعجب ما را گزد، درمن نظر کرداز گله»
گفتا: «مخنّث را گزد، هم بکشدش زیر لگد　　امّا چه غم زو مرد را» گفتا: «نکو گفتی هله»
کوعقل تا گویا شوی؟ کوپای تا پویا[2] شوی؟　　وز خشك در دریا شوی، ایمن شوی از زلزله
سلطان سلطانان شوی، در ملك جاویدان شوی　　بالاتر از کیوان شوی، بیرون شوی زین مزبله
چون عقل کل صاحب عمل، جوشان چو دریای عسل　　چون آفتاب اندر حمل، چون مه ببرج سنبله
صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته　　بشنیدیی اسرار دل گر کم شدی این مشغله
بی دل شو ار صاحب دلی، دیوانه شو گر عاقلی　　کین عقل جُزوی می‌شود در چشم عشقت آبله
تا صورت غیبی رسد، وز صورتت بیرون کشد　　کز جعد پیچاپیچ او، مشکل شدست این مسئله

---

۱ ـ فذ : با آفتاب　　* ـ عد، خب، مق : ندارد .　　۲ ـ خج : جویا

---

(۱) ـ قرآن کریم، ٦١/٣ .

امّا درین راه از خوشی[1] باید که دامن بر کشی — زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله
رَو رَو دلا با قافله ، تنها مرو در مرحله[2] — زیرا که زاید فتنها این روزگار حامله
از رنجها مطلق روی ، اندر امان حق روی — در بحر چون زورق[3] روی، رفتی دلا رو بی گِله
چون دل زجان برداشتی ، رستی زجنگ و اشتی — آزاد و فارغ گشتهٔ هم از دکان ، هم از غله
از اندیشه جانت رسته شد ، راه خطرها بسته شد — آنکو بتو پیوسته شد ، پیوسته باشد در چله
در روز چون ایمن شدی زین رومی باعربده — شب هم مکن اندیشهٔ زین زنگی پُر زنگُله
خامش کن ای شیرین لقا ، رومشك بر بند ای سقا — زیرا نگنجد موجها اندر سبو و بُلبُله*

## ۲۲۸۱

اِیْ اَزْ تُوخاکِی تَنْ شُدَهْ ، تَنْ فِکْرَتْ و گُفْتَنْ شُدَهْ — وز گفت وفکرت بس صور در غیب آبستن شده
هر صورتی پروردهٔ معنیست ، لیك افسردهٔ — صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده
یخ را اگر بیند کسی وانکس نداند اصل یخ — چون دید کاخر آب شد ، دراصل یخ بی ظن شده
اندیشه جز زیبا مکن ، کو تار و پود صورتست — ز اندیشهٔ اَحسن تند ، هر صورتی احسن شده
زانسوی کاندازی نظر ، آن جنس می آید[4] صُور — پس از نظر آید صُوَر اَشکال مرد و زن شده
با آن نشین کوروشنست ، کز دل سوی دل روزنست — خاك ازچه[5] وردو سوسنست کش آب هم مسکن شده
ور همنشین حق شوی ، جان خوش مطلق شوی — یارب ، چه با رونق شوی ! ای جان جان من شده
از جا ببی جا آمده ، اد رفته ، هیهای آمده — بی دست و بی پای آمده[6] ، چون ماه خوش خرمن شده
یارب، که چون می بینمش ! ای بنده جان و دینمش — خود چیست این تمکینمش ، ای عقل از ین امکن شده
هر ذرّهٔ را محرم او ، هر خوش دمی راهمدم او — نادیده[7] زو زاهد شده ، زو دیده[8] تردامن شده
ای عشق حق سودای او ، آن اوست او ، جویای او — وی می دمد در وای او ، ای طالب معدن شده
هم طالب و مطلوب او ، هم عاشق و معشوق او — هم یوسف و یعقوب او ، هم طوق وهم گردن شده

---

۱ ــ قح : ارخوشی ۲ ــ چت (متن) پویان سوی آن مرحله ۳ ــ قح : بی زورق
* ــ عد ، مق ، خب : ندارد . ٤ ــ چت : از جنس میزاید ۵ ــ فذ ، چت : ارچه ٦ ــ چت : بی پاآمده
۷ ــ خج : بادیده ۸ ــ چت : وزدیده . خج : اردیده

او صافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو — چند آب و روغن می کنم؟! ای آب من روغن شده*

## ۲۲۸۲

اِی جانْ و دِلْ اَزْ عِشقِ تُو دَرْ بَزْمِ تُو پا کوفته — سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین — ذرّات خاك این زمین[1] از عزم تو پا کوفته
فرمان خرّم شاهیت در خون دل توقیع شد — کف کرد خون بر روی خون از جزم[2] تو پا کوفته
ای حزم[3] جمله خسروان از عهد[4] آدم تا کنون — بستان گرو از من بجان کز حزم تو پا کوفته
خوارزمیان منکر شده دیدار بیجون راولی — از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را — وان ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته
چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یك نظر — اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته*

## ۲۲۸۳

ساقیِ فرّخ رخ من ! جام چو گلنار بده — بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
ساقیِ دلدار توی ، چارهٔ بیمار توی — شربت شادی و شفا زود بیمار بده
باده دران جام فکن ، گردن اندیشه بزن — هین ، دل ما را مشکن ، ای دل و دلدار ، بده
باز کن آن میکده را ، ترك کن این عربده را — عاشق تشنه زده را ، از خم خمّار بده
جان بهار و چمنی ، رونق سرو و سمنی — هین که بهانه نکنی ای بت عیّار ، بده
پای چو در حیله نهی وز کف مستان بجهی[5] — دشمن ما شاد شود ، کوریِ اغیار بده
غم مده و آه مده ، جز بطرب راه مده — آه ز بی راه بود ، ره بگشا بار بده
ما همه مخمور لقا ، تشنهٔ سغراق **بقا — بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
تشنهٔ دیرینه[6] منم ، گرم دل و سینه منم — جام و قدح را بشکن ، بی حد و بسیار بده
خود مه و مهتاب توی ، ماهی این آب منم — ماه بماهی نرسد پس ز مه ادرار بده*

---

* ـ قح ، فذ ، مق ، خب : ندارد .   ۱ ـ فذ : این خاك زمین   ۲ ـ فذ : خرم   ۳ ـ فذ : جزم
۴ ـ چت (متن) : دور   ** ـ خج ، قح ، عد ، مق ، خب : ندارد .   ۵ ـ خج : برهی   ۶ ـ فذ ، قو : دیوانه
*** ـ قح ، عد ، مق : ندارد .

## ۲۲۸۴

باده بده باد مده ، وز خودمان یاد مده — روز نشاطست و طرب ، بر منشین داد مده
آمده‌ام مست لقا ، کشتهٔ شمشیر فنا — گرنه چنینم تو مرا هیچ دلِ شاد مده
خواجه ! تو عارف بدهٔ ، نوبت دولت زدهٔ — کامل جان آمدهٔ دست بأُستاد مده
در ده[1] ویرانهٔ تو گنج نهانست ز هو — هین ده ویران ترا نیز ببغداد مده
والله تیره شب تو ، به ز دوصد روز نکو — شب مده و روز مجو ، عاج بشمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی — هرچه وجودست ترا جز که بایجاد مده
گرچه درین خیمه دری ، دانك تو با خیمه گری — لیك طناب دل خود جز که باوتاد مده
ساقیْ جان ! صرفه[2] مکن ، روز ببردی بسخن — مال یتیمان بمخور ، دست بفریاد مده
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان — باده ز مستان مستان ، در کف آحاد مده
دانه بصحرا مکشان ، بر سر زاغان مفشان — جوهر فردیّت خود هرزه[3] بافراد مده
چون بودای دلشده چون؟ نقد براز کن فیکون — نقد تو نقدست کنون ، گوش بمیعاد مده
هم تو توی هم تو منم ، هیچ مرو از وطنم — مرغ توی چوژه منم ، چوزه بهر خاد مده
آنك بخویش است گرو ، علم و فریبش مشنو — هست ترا دانش نو هوش[4] باسناد مده
خسرو جانی و جهان وز جهت کوه کنان — با تو کلندیست گران ، جز که بفرهاد مده
بس کن ، کین نطق خرد جنبش طفلانه بود — عارف کامل شده را سُبحهٔ عبّاد مده*

## ۲۲۸۵

یـا رَجُلاً حَصیدُهُ مُجْبَنَةٌ وَ مُبْخَلَه — لَیس یَلَذُّكَ الْهَوی لَیسَ لِفیكَ حَوْصَلَه
مُعْتَمَدُ الْهَوی مَعی ، مُسْتَنَدی وَ سَیِّدی — لا کَرَجائكَ ضایِعٌ یَطْلُبُه بِغَرْبَلَه
ای گله بیش کرده تو ، سیر نگشتی از گله ؟! — چون بکریست این دکان چاره نباشد از غله

---

۱ ـ فذ ، قبح ، قو : دل    ۲ ـ چت : خرقه    ۳ ـ فذ : جزکه    ٤ ـ چت : خویش

* ـ مد ، مق ، خیع : ندارد .

حجّ پیاده می‌روی تا سر حاجیان شوی	جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
از پی نیم آبله شرم نبایدت که تو	هر قدمی در افکنی غلغلهٔ بقافله ؟!
کشتی نفس آدمی لنگریست و سُست رو[1]	زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و حلّه
گر نبدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی	صوم و صلات و شب روی حجّ و مناسك وچله
صبر سوی نران رود ، نوحه سوی زنان رود	گردن اسب شاه را تنگ بود ز زنگُله
خوش بمیان صف درا ، تنگ میا و دلگشا[2]	هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بُلبُله
خاص احد چه غم خورد ازبد ونیك عام خس ؟!	کوه احد چه برطپد از سر سیل و زلزله ؟!
دل مطپان بخیر و شر ، جانب غیب[3] در نگر	کَلکَلهٔ ملایکه روح میان کَلکَله
عزّت زر بود اگر محنت او شود شرر	هیبت و بیم شیر دان بستن او بسلسله
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری	بهر فضیلتی بود کوفتگیٔ آمُله
حامله است تن ز جان ، دردِ زهست رنج تن	آمدن جنین بود درد و عذاب حامله[4]
تلخیٔ باده را مبین عشرت مستیان نگر	محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست بلادر این ستم پیش بلا وپس دُری	هست سر محاسبه جَبر و پَیش مقابله
زر بکسی بقرض ده کش بود آسیا و رز	با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
نه فلك چو آسیا ملك کیست غیر حقّ ؟!	باغ و چرا گه زمین پُر ز شبان و از گله[5]
قرض بدو ده ای پسر ، نفْس و نفس زر و درم	گنج و گهر[6] ، ستان ازو از پی فرض و نافله
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند	کان زر اوست و نقد[7] او ، فکرت خلق ناقله*

## ۲۲۸۶

ای تو برای آب رو آب حیات ریخته	زهر گرفته در دهان ، قند و نبات ریخته
مست و خراب اینچنین ، چرخ ندانی از زمین	از پی آب پارگین ، آب فرات ریخته

---

۱ ـ فذ (دریك مورد) : پی　　۲ ـ قو : میار دلگشا　　۳ ـ چت : خیر　　۴ ـ قو : ندارد .

۵ ـ قو ، فذ (دریك مورد) : شبان و وز . مق ، قح ، خج : شبان وز　　۶ ـ چت ، خج : گنج گهر

۷ ـ فذ (دریك مورد) : اوست نقد　　* ـ عد : ندارد . و در(فذ) مکرر است

همچو خران بکاه و جونیست روا ، چنین مرو　　برفقرا تو در نگر ، زر صدقات ریخته
روح شو وجهت مجو، ذات شو وصفت مگو[1]　　زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ ، مغز تو در ره پوست باخته[2]　　آه دریغ ، شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه می‌دود[3]　　رنگ ، رخ و پیادها بهر نجات ریخته
جسته برات جان ازو ، باز چو دیده[4] روی او　　کیسه دریده پیش او ، جمله برات ریخته
از صفتش صفات ما خار شناس گل شده　　باز صفات ما چو گل در ره ذات[5] ریخته
بال و پری که او ترا برد و اسیر دام کرد　　بال و پریست عاریت ، روز وفات ریخته*

## ۲۲۸۷

آمد یار و بر[6] کفش جام میی چو مشعله　　گفت : « بیا حریف شو» گفتم : « آمدم ، هله »
جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری　　چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ ، سنبله
کوه ازو سبك شده ، مغز ازو گران شده　　روح سبو کشش شده ، عقل شکسته بلبله
پاك نی و پلید نی ، در دو جهان بدید نی　　قفل گشا کلید نی ، کنده هزار سلسله
تازه کند ملول را ، مایه دهد فضول را　　آنك زند ز بی‌رهه راه هزار قافله
پیش رو بدان شده ، ره زن زاهدان شده　　دایهٔ شاهدان شده ، مایهٔ بانگ و غلغله
هر کی خورد ز نیك و بد ، مست بمانده[7] تا ابد　　هر که نخورد تا رود ، جانب غصه بی گله
غرقه شو اندراب حق ، مست شو از شراب حق　　نیست شو و خراب حق ، ای دل تنگ حوصله
هر کی بدان گمان برد[8] ، از کف مرگ[9] جان برد　　آنك نگویم[10] آن برد ، اینت عظیم منزله**

## ۲۲۸۸

شحنهٔ عشق می‌کشد از دو جهان مصادره　　دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
از سبب مصادره شحنهٔ عشق ره زند　　پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره

---

۱ ــ چت : مجو　　۲ ــ فذ ، قو : تاخته　　۳ ــ فذ : می رود　　٤ ــ چت ، خج : دید
٥ ــ قج ، قو ، خج : مات　　* ــ عد ، مق : ندارد .　　٦ ــ فذ : آمد و یار و بر . قو : آمد و یار بر
۷ــ خج : بماند　　۸ ــ ظ : کمان پرد　　۹ــ خج : خاك　　۱۰ ــ قو، خج : بگویم　　** ــ عد ، مق : ندارد .

داد جگر مصادره از خود لعل پارها   جانب دیده پارهٔ رفت از آن مصادره
عشق شهیست چون قمر، کیسه گشا و سیمبر   سیم بده بسیمبر، نیست زیان مصادره
هرچه برد مصادره از تن عاشقان گرو   باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره
فصل بهار را ببین، جمله بباغ وادهد   آنچ ز باغ برده بُد ظلم خزان، مصادره
بخشش آفتاب بین، باز دهد قماش مه   هرچه ز ماه می ستد[1] دور زمان، مصادره
دیده و عقل و هوش را شب بمصادره برد   صبحدمی ندا کند باز ستان، مصادره
نور سحر بریخته، زنگیکان گریخته   گرچه[2] شب آفتاب را کرد نهان مصادره*

## ۲۲۸۹

دایم پیش خود نهی آینه را، هر آینه   زانك نظیر نیستت جز که درون آینه
در تو کجا رسم ترا[3]. همچو خیال روی تو   در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
هم تو منزّهی ز جا، هم همه جای حاضری   آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
از سوی تو موحّدی از سوی من[4] مشبّهی   جانب تو مواصله جانبِ من مُباینه*

## ۲۲۹۰

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش بابنده؟   که بادا عهد وبد عهدی و حسنت هرسه پاینده
ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بربايد   جهانی را بیك غمزه قِرانی را بیك خنده؟!
بخواه‌ای‌دل،چه‌می‌خواهی؟عطانقدست‌وشه‌حاضر   که آن مه‌رونفرماید که: «رو[5] تاسال آینده[(1)]»
بجان شه که نشنیدم ز نقدش وعدهٔ فردا   شنیدی نور رخ[6] نسیه ز قرص ماه تابنده؟!
کجا شد آن عنایتها؟ کجا شد آن حکایتها؟   کجا شد آن گشایشها؟ کجا شد آن گشاینده؟

---

۱ ــ فذ : می برد . قو : می‌رسد   ۲ ــ چت : کزچه   * ــ قح ، عد ، مق : ندارد .
۳ ــ چت : بتا   ٤ ــ چت : تو   ** ــ قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .   ٥ ــ چت : نفرماید برو
٦ ــ چت : خور

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین دو نوبت آورده است .

همه با ماست، چه با ما؟ که خود ماییم سرتاسر　　مثل گشتست در عالم که جوینده‌ست یابنده
چه جای ما؟ که ما مردیم زیر پای عشق او　　غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده؟
خیال شه خرامان شد، کلوخ و سنگ باجان شد　　درخت خشك خندان شد، سترون گشت زاینده
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد　　جمالش می نماید در خیال نا نماینده
خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد　　جمالش، قرص خورشیدی، بچارم چرخ تازنده[1]
نمك را در طعام آنکس شناسد در گه خوردن　　که تنها خورده است آنرا ویا بودست ساینده
عجایب غیر و لاغیری که معشوقست با[2] عاشق　　وصال بوالعجب دارد ز دوده باز داینده*

## ۲۲۹۱

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره　　چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
دلا، نقّاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه؟!　　مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی؟　　زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچارهٔ چاره
بجز نقّاش را منگر که نقش غم کند شادی　　که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور اگر مستی بیزم او رو و رستی　　که شد عمری که درغربت زخان و مانی آواره
مگر غول بیابانی؟ رهِ مدین نمی دانی　　که فوق سقفِ گردونی ترا قصرست و درساره
نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن؟!　　نه هر بامی و هر برجی ز بنّاییست هماره؟!
هزاران گُل درین پستی بوعده[3] شاد می‌خندد　　هزاران شمع بر بالا بامر اوست سیّاره
زهی سلطان زهی نجده سری بخشد بیك سجده　　اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکّاره[4]
ز علم اوست هر مغزی پُر از اندیشه و حیله　　ز لطف اوست هرچشمی که مخمورست وسحّاره
خری کو در کلمزاری در افتاد و نمی‌ترسد　　برون رانندش از حایط بریده دُم[5] ولت خواره
مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او[6]　　نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره
بپیشت دست می‌بندد ولیکن بر تو می‌خندد　　بگورستان رو و بنگر فغان از نفس امّاره**

۱ ـ فذ، مق، قو: تابنده　　۲ ـ فذ: یا　　* ـ قح، عد: ندارد　　۳ ـ فذ: بوعدهٔ
۴ ـ چت: امّاره　　۵ ـ چت: دنب　　۶ ـ خج، چت: زیرا کو　　** ـ قح، عد: ندارد.

## ۲۲۹۲

بلاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه   بدامانِ گلِ تازه در آویزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گُلرخ ساده   بیا ، تا چون گل و لاله دِر آمیزیم مستانه
چونرگس‌شوخ‌چشم‌آمدسمن‌را رشك‌وخشم‌آمد   بنسرین گفت : « تا ما هم بر استیزیم مستانه»
بت گل‌روی‌چون‌شکّر،چوغنچه‌بسته‌بود آن‌در   چو در بگشاد وقت آمد که در ریزیم مستانه
که‌جانها کز الست‌آمدبسی‌بیخویش‌ومست آمد   ازان در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه
دلا تو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی   که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه
صلاح دیدهٔ ره بین صلاح الدّین ، صلاح الدّین   برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه*

## ۲۲۹۳

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده[۱]   نه او را دیدهٔ دیده نه او را گوش بشنیده
زبان و جان و دلرا من نمی‌بینم مگر بی‌خود   ازان دم که نظر کردم دران رخسار دزدیده
گرافلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را   ز من دیوانه تر گشتی ز من بتّر بشوریده
قدم آینهٔ حادث حدث آینهٔ قِدمت   در آن آینه این هر دو چو زلفینش بپیچیده
یکی ابری ورای حس که بارانش همه جانست   نثار خاك جسم او چه بارانها بباریده !
قمر رویان گردونی[۲] بدیده عکس رخسارش   خجل گشته ازان خوبی پس گردن بخاریده
ابد دست ازل بگرفت سوی[۳] قصر آن مه برد   بدیده هردو را غیرت بدین[۴] هردو بخندیده[۵]
که گردا گرد قصر او چه شیرانند کز غیرت   بقصد خون جانبازان و صدّیقان بغرّیده
بنا گه[۶] جست‌ازلفظم که‌آن‌شه کیست؟شمس‌الدّین   شه تبریز و خون من درین گفتن بجوشیده**

## ۲۲۹۴

زَبردا بَرد عشق او چو بشنید این دل پاره   بر آمد از وجود خویش وهر دو کَون یکباره

---

* ــ قح ، مد : ندارد   ۱ ــ چت : دیده و دیده . خج : دید وز دیده   ۲ ــ خج ، چت : کرّ وبی
۳ ــ قو : بگرفت و سوی   ٤ ــ قو : برین   ٥ ــ فذ : ندارد .   ٦ ــ چت ، خج : بیا که
** ــ قح ، مد ، مق : ندارد .

بیحر نیستی در[1] شد همه ، هستی محقّر شد    بنا گه[2] شعلهٔ برشدشگرف ازجان خون خواره[3]
کجا اسرار بین آمد[4]، دمی کز کبر و کین آمد[4]؟!    حیاتی کز زمین آمد[4] بود در بحر[5] بیچاره
الا ای جان انسانی ، چو از اقلیم نقصانی    بشبهنگام ظلمانی چو اختر باش سیّاره
چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی    سپاه بی عدد یابی بقهر نفس امّاره
چو هستی را همی روبی سر هرنفس می کوبی    بدید آید یکی خوبی ، نه رو باشد نه رخساره
چه باشد صد قمر آنجا ؟ شود هر خاك زر آنجا؟    بغیر دل مبر آنجا ، که آنجا هست دل ، پاره[6]
زهی دُر بخش دریایی برای جان بینایی    شمار ریگ هرجایی ز عشقش هست آواره
خوشا مُشکا که می بیزی براه شمس تبریزی    زهی باده که می‌ریزی برای جان می‌خواره*

# ۲۲۹۵

سر اندازان همی آیی ، نگارین جگر خواره !    دلم بردی ، نمی دانم چه آوردی دگرباره
فغان از چشم مکّارت ، کز اوّل بود این کارت    که پاره پاره پیش آیی و بُربایی دل پاره
برای ماهِ بیچون را ، کشیدی[7] جورِ گردون را    مسلّم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
بیار آن جامِ پُر آتش ، که تاما در کشیمش خوش    بعشق روی آن مهوش برون از چرخ واستاره
بزن آتش بکشتِ من ، فکن از بام طشت من    که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
اگرزخمی زنی از کین ، بقصد این دل مسکین    بزن ، که زخم بردارد چه باید[8] کرد ، بیچاره
دلم شد جای اندیشه و یا دکّان پر شیشه    بگوای[9] شمس تبریزی دلت سنگست یا خاره**

# ۲۲۹۶

مرا گویی که:«چونی تو؟»لطیف و لُمتر[10] و تازه    مثال حُسن و احسانت برون از حدّ و اندازه
خوش آن باشد که میراند بسوی اصل شیرینی    دران سیران سقط کرده[11] هزاران اسب وجمّازه

---

۱ ــ فذ : بر    ۲ ــ فذ : بیا که    ۳ ــ قو ، چت : جان خواره    ۴ ــ چت ، خج : آید
۵ ــ فذ : قمر    ۶ ــ چت : دل باره    * ــ قج ، عد ، مق : ندارد . (خج مکرر است)    ۷ ــ خج : کشیدن
۸ ــ چت : چه تاند    ۹ ــ چت : تو    ** ــ قج ، عد ، مق : ندارد .    ۱۰ ــ چت : فربه
۱۱ ــ خج : خنك آنرا که می راند بدان دولت که می داند سقط کرده درآن سیران . . . .

همی کوشم بخاموشی ولیکن از شکر[1] نوشی　　شدم همخوی آن[2] غمزه که آن غمزه‌ست غمّازه
دلا سرسخت و پا سُستی، چنین باشند در مستی　　ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
بدان صبح نجاتی رَو، بدان[3] بحر حیاتی رَو　　بزن سنگی برین[4] کوزه، بزن نفطی دران کازه
بهل مَی را بمیخواران، بهل تَب[5] را بغم خواران　　که این راجملگی نقش‌است و آن‌راجمله آوازه
که کنزاً کُنتُ[6] مَخفیّاً فَاَحبَبتُ بِاَن اُعرَف(1)　　برای جان مشتاقان برغم نفس طنّازه
تَعالَوا یا مَوالینا اِلی اَعلی مَعالینا　　فَاِنَّ الجِسمَ کَالاَعمی وَ اِنَّ الحِسَّ عُکّازه
اِلی نُورٍ هُوَ اللهُ تَری[7] فی ضَوءِ لُقیاهُ　　کَمالَ البَدرِ نُقصاناً وَعَینَ الشَّمسِ خَبّازه[8]*

## ۲۲۹۷

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه　　میان بگشاد اسرار و میان بربست اندیشه
بپیش جان در آمد دل که اندر خودمکن منزل　　گرانجان دیدمر، جان را، سبک برجست اندیشه
رسیدازعشق جاسوسش که بسم‌الله، زمین بوسش　　درین اندیشه بیخود شد، بحق پیوست اندیشه
خرابات بُتان در شد، حریف رطل و ساغر شد　　همه غیبش مصوّر شد، زهی سرمست اندیشه
برست اوازخود اندیشی، چنان آمد زبیخویشی　　که‌ازهر کس همی‌پرسدعجب،خودهست‌اندیشه؟
فلک‌ازخوف‌دل کَم زد، دو دست‌خویش‌برهم‌زد　　که‌ازمن کس‌نرست آخر،چگونه‌رست‌اندیشه؟!
چنین اندیشه را هر کس، نهد دامی بپیش وپس　　گمان دارد که در گنجد بدام و شست اندیشه
چو هر نقشی[9] که می‌جوید ز اندیشه همی‌روید　　تومرهرنقش[10] را میرست وخود بپرست اندیشه
جواهر جمله ساکن بد همه، همچون اما کن بد　　شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
جهان کهنه را بنگر، گهی فربه، گهی لاغر　　که دردِ کهنه زان دارد که نوزادست اندیشه[11]

---

۱ ـ خج : زین شکر　　۲ ـ خج : گرفتم خوی آن　　۳ ـ چت، قو : دران　　٤ ـ چت : بدین
٥ ـ فذ : بت　　٦ ـ فذ : گفت　　۷ ـ خج : سری　　۸ ـ قو، چت : سه بیت اخیر را ندارد .
* ـ قح، عد، مق : ندارد .　　۹ ـ چت، خج : نفسی　　۱۰ ـ چت، خج : نفس
۱۱ ـ فذ : بر دو بیت قبل مقدمست

---

(۱) ـ احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۲۹

که دردِ زَه ازان دارد که تا شه زادهٔ زاید[1] — نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه

چو دل از غم رسول آمد، بر دل جبرئیل آمد — چومریم از دوصد عیسی شدست آبست اندیشه

چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون — ازان‌چون زخم فصّادی رگ دل‌خست اندیشه*

## ۲۲۹۸

زهی بزم خداوندی! زهی میهای شاهانه! — زهی یغما که می آرد شه قفجاق ترکانه

دلم آهن همی‌خاید، ازان لعلین لبی که او — کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه

هران جانی که شد مجنون بعشق حالت بیچون — کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه؟!

چو او طُرّه برافشاند سوی عاشق، همی‌داند — که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه

بعشق طرّهای او که جعد و شاخ شاخ آمد — دلمن شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه

چه برهم گشته‌اند این دم حریفان دل از مستی! — برای جانت ای مه رو سری در کن درین خانه

اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی؟ — وگر آن مشك نگشاد اوچرا پر گشت پیمانه؟

خداوندا درین بیشه چه گم گشتست اندیشه — تنیٔ تن کجا ماند میان جان و جانانه؟

بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی — که ازعشقت همه مرغان شدند از دام و ازدانه*

## ۲۲۹۹

سر اندازن همی‌آیی ز راه سینه در دیده — فسون گرم می‌خوانی، حکایتهای شوریده

بدم در چرخ می آری فلکها را و گردون را — چه باشد پیش افسونت یکی ادراك پوسیده؟!

گناه هر دو عالم را بیك توبه فرو شویی — چرایی[2] زلّتِ ما را تو در انگشت[3] پیچیده؟!

ترا هر گوشه ایّوبی، بهر اطراف یعقوبی — شکسته عشق درهاشان، قماش از خانه[4] دزدیده

خرامان شو بگورستان، ندایی کن بدان بستان — که خیزای مردهٔ کهنه، برقص ای‌جسم ریزیده

هماندم جمله گورستان شود چون شهر، آبادان — همه رقصان، همه شادان، قضا از جمله گردیده

---

۱ ـ قو، فذ، خع: آید　　* ـ قح، عد، مق: ندارد.　　** ـ قح، عد، مق: ندارد.

۲ ـ فذ: چرا این　　۳ ـ چت: برانگشت　　۴ ـ چت: قماشهٔ خانه

گزافه این نمی‌لافم ، خیالی[1] بر نمی‌بافم    که صد ره دیده‌ام این را ، نمی‌گویم ز نادیده
کسی کز خلق می‌گوید که من بگریختم رفتم[2]    صَدَق گو گر گریبانش پس پشتست بدریده(۱)
خمش کن ، بشنو ای ناطق ، غم معشوق با عاشق    که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده*

## ۲۳۰۰

با زر غم و بی زر غم ، آخر[3] غم با زر به    چون راه روی باری راهی که برد تا ده
بشنو سخن یاران ، بگریز ز طرّاران    از جمع مکش خود را ، استیزه مکن ، مستیه
آدم ز چه عریان شد ؟ دنیا ز چه ویران شد ؟    چون بود که طوفان شد ز استیزهٔ کِه با مِه
تا شمع نمی‌گرید آن شعله نمی‌خندد    تا جسم نمی‌کاهد جان می‌نشود فربه
خوی ملکی بگزین ، بر دیو امیری کن    گاو تو چو شد قربان ، پا برسر گردون نه**

## ۲۳۰۱

من سرخوش و تو دلخوش ، غم بی دل و بی سَر به    دل می ده و بر می‌خور از دلبر و دل بر به[4]
عالم همه چون دریا ، تن چون صدف جویا    جان وصف گهر گویا ، زینها همه گوهر به
صورت مثل چادر ، جان رفته بچادر در    بی صورت و بی پیکر وز هرچه مصوّر به
تو پردهٔ تن دیدی ، از سینه بنشنیدی    آن زخمه که دل می‌زد کان پردهٔ دیگر به
از چهرهٔ تو زر می‌زن ، با چهرهٔ زر می‌گو    با زر غم و بی زر غم ، آخر غم با زر به[5]*

## ۲۳۰۲

هشیار شدم ساقی ، دستار بمن واده    یا مشك سقا پر کن ، یا مشك بسقّا ده

---

۱ ـ فذ : دروغی    ۲ ـ قو (نخ) : که چون یوسف گریزانم    * ـ قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .
۳ ـ عل : باری    ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .    ٤ ـ عل : دل بر و دلبر به . خج : از دلبر و دلبر به
۵ ـ این مصراع همان مصراع اول مطلع غزل (۲۳۰۰) است    *** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ـ مستفادست از مضمون آیهٔ شریفه : وَ اِنْ کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَکَذَبَتْ وَ هُوَ مِنَ الصّادِقینَ .
قرآن کریم ، ۲٦/۱۲

نیمی بخور ای ساقی ، ما را بده آن باقی   والله که غلط گفتم ، نی نی همه ما را ده
ای فتنهٔ مرد و زن ، امشب در من بشکن   رخت من و نقد من بردار و بیغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد ؟   از جام شراب خود یك جرعه بدریا ده
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید ؟   زان مَی که بکف داری یك رطل ببالا ده*

## ۲۳۰۳

ناگاه در افتادم زان قصر و سرا پرده   در قعر چنین چاهی ، ناخورده و نابرده
دنیا نبود عیدم ، من زشتی او دیدم   گلگونه نهد بر رو آن روسپئ زرده(۱)
گلگونه چه آراید آن خار بُن بد را ؟!   آن خار فرو رفته در هر جگر و گُرده
با تارك گل آمد موبند فرو هشته   ابروی خود از وَسْمه آن کور ، سیه کرده
منگر تو بخلخالش ، ساق[۱] سیهش را بین   خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
رو ، دست بشو از وی ، ای صوفئ رو شسته   دلرا بستر از وی ، ای مرد سر استرده
بدبخت و گرانجانی کو بخت ازو جوید   در بند بزرگی شد ، می‌سوزد چون خرده
فریاد رس ای جانان ، ما را ز گرانجانان   ای از عدمی ما را در چرخ در آورده
خاموش ! سخن می‌رای زان خوش دم بی‌پایان   تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده*

## ۲۳۰۴

هر روز پری زادی از سوی سرا پرده   ما را و حریفان را در چرخ در آورده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده   عالِم ز بلای او دستار کشان کرده
سالوس نتان کردن ، مستور نتان بودن[۲]   از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
دی رفت سوی گوری ، در مرده زد او شوری   معذورم ، آخر من کمتر نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید :   « والله که بنگذارم در شهر یك افسرده »

---

* ـ قو ، قع ، عد : ندارد .   ۱ ـ چت (متن) : پای   ** ـ قو ، قع ، عد : ندارد .
۲ ـ چت : کردن

---

۱) ـ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

ای مونس و ای جانم ، چندانت بپیچانم    تا شهد و شکر گردی ای سرکهٔ پرورده
خستم جگرت را من ، بستان جگری دیگر    همچون جگر شیران ، ای گربهٔ پژمرده
همرنگ دل من شو ، زیرا که نمی‌شاید    من سرخ وسپید ای جان ، تو زرد و سیه‌چرده
خامش کن و خامش کن ، در رو بحریم دل    کندر حرمین دل نبود دل آزرده
شمس الحق تبریزی ! بادا دل بد خواهت    بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده[1]*

# ۲۳۰۵

کی باشد من با تو باده بگرو خورده ؟    تو برده و من مانده ، من خرقه گرو کرده
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه    با یار درافتاده بی‌حاجب و بی پرده
صد نوش تو نوشیده ، تشریف تو پوشیده    صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
از نور تو روشن دل ، چون ماه ز نور خور    وز بوی گلت خوش دل چون روغن پرورده
تا خود چه‌فسون گفتی با گل که شد اوخندان !    تا خود چه جفا گفتی با خارك پژمرده !
یکلحظه بخندانی ، یکلحظه بگریانی    ای نادره صنعتها در صنع درآورده[2]
عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید    ظلمت ز مه آشفته ، خاری ز گل آزرده
بس[3] غصه رسول آمد از منعم و می گوید :    « ده مرده شکرخوردی بگذار[4] یکی مرده»
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی    در فکر سخن زنده ، در گفت سخن مرده
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دامست ؟!    در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده ؟!
پس دل چو بهشتی دان ، گفتار زبان دوزخ    وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده[5]*

# ۲۳۰۶

ناموس مکن پیش آ ، ای عاشق بیچاره    تا مرد نظر باشی ، نی مردم نظاره
ای عاشق الّا هو ، ز استاره بگیر این خو    خورشید چو درتابد فانی شود استاره

---

۱ ـ خج : این بیت را ندارد .    * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .    ۲ ـ چت : بربیت سابق مقدمست
۳ ـ فذ ، مق ، چت : پس    ۴ ـ خج : بگداز    ۵ ـ عل : کنه خرده    ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

آنها که قوی‌دستند دست تو چرا بستند ؟ زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
چون دُرسخنها سُفت ، وَالْارضَ مِهاداً[(۱)] گفت ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره
ای بندهٔ شیر تن[۱] ، هستی تو اسیر تن دندان خرد بنما نعمت خور همواره
تا طفل بود سلطان ، دایه کندش زندان تا شیر خورد زیشان نبود شهِ مَی‌خواره
از سنگ سبو ترسد . امّا چو شود چشمه هر لحظه سبو آید تازان بسوی خاره
گوید که : اگر زین پس او بشکندم شادم جان داد مرا آبش یکباره و صدباره
گر در ره او مردم ، هم زنده بدو گردم خود پاره دهم او را تا او کندم پاره*

## ۲۳۰۷

بر بند دهان از نان کامد شکر روزه دیدی هنر خوردن ، بنگر هنر روزه
آن شاه دوصد کشور ، تاجیت نهد برسر بر بند میان زوتر ، کامد کمر روزه
زین عالم چون سجّین بر پر سوی علّیین بستان نظر حق بین ، زود از نظر روزه
ای نقرهٔ با حرمت ، در کورهٔ این مدّت آتش کندت خدمت[۲] اندر شرر روزه
روزه نم زمزم شد ، در عیسیٔ مریم[۳] شد برطارم چارم شد ، او در سفر روزه
کو پر زدن مرغان ، کو پرّ ملك ای جان ! این هست پر چینه و آن هست پر روزه
گر روزه ضرر دارد ، صد گونه هنر دارد سودای دگر دارد ، سودای سر روزه
این[٤] روزه درین چادر پنهان شده چون دلبر از چادر او بگذر ، واجو خبر روزه
باریك کند گردن ، ایمن کند از مردن تخمه اثر خوردن[٥] ، مستی اثر روزه
سی روز درین دریا ، پا سر کنی و سرپا تا در رسی ای مولا ، اندر گهر روزه
شیطان همه تدبیرش و آن حیله و تزویرش بشکست[٦] همه تیرش پیش سپر روزه

---

۱ ـ چت : شیرین تن ، فذ : شیرین فن      * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .      ۲ ـ چت : خذمت
۳ ـ عل ، مق ، چت ، خج : عیسی و مریم      ٤ ـ عل : بس . مق : این بیت و ابیات بعد افتاده است .
٥ ـ خج : اثر مردی      ٦ ـ عل : بشکسته

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ٥/۷۸

روزه کر و فرّ خود ، خوشتر[1] ز تو بر گوید — در بند در گفتن بگشای در روزه
شمس الحق تبریزی ! هم صبری و پرهیزی — هم عید شکر ریزی ، هم کرّ و فر روزه*

## ۲۳۰۸

یارب، چه کسست آن مه ! یارب، چه کست آن مه ! — کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
اندر ذقن[2] یوسف چاهی ، چه عجب چاهی ! — صد یوسف کنعانی اندر تك آن خوش چه
آخر چه کند یوسف کز چاه بپرهیزد ؟! — کو دیده ربودستش و آن[3] چاه میان ره
آنکس که رُبود از رخ مرکاه رُبایان را — انصاف بده آخر با او چه کند[4] یك که ؟!
زنهار ، نگهدارید[5] زان غمزه زبانها را — کو مست بود خفته ، از حال همه آگه
شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه — کندر دو جهان شه او وز بنده بخواهد شه
جان بخشد و جان بخشد ، چندانك فناها را — در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
او جان بهارانست جانهاست درختانش — جانها شود آبستن هم نسل دهد[6] هم زه
هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی — هم آینه بر سوزد، هم آینه گوید : «خه[7]»*

## ۲۳۰۹

من بیخود و تو بیخود[8] ، ما را کی برد خانه ؟! — من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه ؟!
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم — هریك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ ، تا لذّت جان بینی[9] — جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه ؟!
هر گوشه یکی مستی ، دستی زبر دستی — وان ساقیِ هر هستی ، با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی ، دخلت می و خرجت می — زین وقف بهشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بربط زن ، تو مست تری یا من — ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم ، مستیم بپیش آمد — در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

---

۱ ـ چت : بهتر — * ـ قو ، قح ، عد : ندارد . — ۲ ـ عل : زنخ — ۳ ـ خج : زان
٤ ـ خج : چه زند — ٥ ـ خج : نگهدارند — ٦ ـ چت : شود — ۷ ـ مق : دوبیت اخیر افتاده است .
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد . — ۸ ـ خج : من مست و تو دیوانه — ۹ ـ خج : یابی

چون کشتیٔ بی لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد		وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم: «ز کجایی تو» تسخر زد و گفت: «ای جان		نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل ، نیمیم ز جان و دل		نیمیم لب دریا ، نیمی همه دردانه[1]»
گفتم که: «رفیقی کن با من ، که منم خویشت»		گفتا که: «بنشناسم من خویش ز بیگانه»
من بی دل و دستارم ، در خانهٔ خمّارم		یك سینه سخن دارم ، هین شرح دهم[2] یا نه؟
در حلقهٔ لنگانی ، می باید لنگیدن		این پند ننوشیدی[3] از خواجهٔ عُلیانه
سرمستِ چنان خوبی کَی کم بود از چوبی		برخاست فغان آخر از استن حنّانه
شمس الحق تبریزی ! از خلق چه پرهیزی؟!		اکنون که درافکندی صد فتنهٔ فتّانه*

## ۲۳۱۰

ای غایب ازین محضر از مات سلامُ الله		وی از همه[4] حاضر تر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی سرمهٔ هر دیده		احسنت ز هی منظر ، از مات سلام الله[5]
ای صورت رُوحانی وی رحمت ربّانی[6]		بر مؤمن و بر کافر از مات سلام الله
چون ماه تمام آیی وانگاه ز بام آیی		ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
ای غایب بس حاضر ، برحال همه ناظر		وی بحر پر از گوهر[7] از مات سلام الله
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان		وی مستیٔ تو در سر از مات سلام الله
ای جوشش می از تو وی شکّر نی از تو		وز هر دو توی خوشتر از مات سلام الله[8]
شمس الحق تبریزی ! در لخلخه آمیزی		هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله**

## ۲۳۱۱

از ابنهیٔ ماهی دریا بِنهان گشته		اَنبُه شده قالبها تا پردهٔ جان گشته
از فُرقت آن دریا چون زهر شده شکّر		زهر از هوس دریا آب حیوان گشته

---

۱ ــ فذ ، خج ، عل . دندانه		۲ ــ چت : شرح کنم		۳ ــ خج : نیوشیدی		* ــ قح ، قو ، عد : ندارد .
٤ ــ چت : از من		٥ ــ تنها (چت) دارد .		٦ ــ چت : دیّانی		۷ ــ خج ، چت : جوهر
۸ ــ عل : بربیت سابق مقدمست		** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده    برساحل این خشکی ، این گشته و آن گشته
اندر هوس دریا ، ای جان چو مرغابی    چندان تو چنین گفته[1] کز عشق چنان گشته
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت    وان غمزه‌اش ار دریا بس سخته کمان گشته
دل گفت بزیرلب : «من جان نبرم از وی»    سوگند بجان دل کان کار چنان گشته
از غمزهٔ غمّازی وز طُرفهٔ بغدادی    دل گشته چنان[2] شادی جانم همدان گشته
در بیشه در افتاده در نیمشبی آتش    در پختن این شیران تا مغز پزان گشته
از شعلهٔ آن بیشه تابان شده اندیشه    تا قالب جان پیشه ، بی جا و مکان گشته
گرمابهٔ روحانی آوخ چه پری خوانست[3] !    وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته !
از بهر چنین سرّی در سوسنها بنگر    دستوریٔ گفتن نی سر جمله زبان گشته
شمس الحق تبریزی درتافته از روزن    تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته*

## ۲۳۱۲

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته    هم خلوت و هم بیگه در دیر صفا رفته
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان    دستی سر زلف او ، دستی می بگرفته
در رستهٔ بازاری ، هرجا بده اغیاری    در جانش زده ناری آن خونی[4] آشفته
وان لعل چو بگشاید تا قند شکر[5] خاید    از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
دل دزدد و بستاند وز سرّ دلت داند    تا جمله فرو خواند پنهانی ناگفته
از[6] حسن پری زاده ، صد بی دل و دل داده    در هر طرف افتاده ، هم یك یك و هم جفته[7]
نوری که ازو تابد ، هرچشم که برتابد    بیدار ابد یابد ، در کالبد خفته
از هفت فلك بیرون وز هردو جهان افزون    وین طرفه که آن بیچون اندر دل بنهفته
از بهر[8] چنین مشکل تبریز شده حاصل    وندر پی شمس الدّین[9] پای دلمن کفته*

---

۱ ــ چت : کشته    ۲ ــ خج ، چت : چنین    ۳ ــ خج : پری خانست    * ــ قو ، قج ، عد ، مق : ندارد
٤ ــ فذ : خوبی    ٥ ــ خج : قند و شکر    ٦ ــ خج : او    ۷ ــ فذ : خفته    ۸ ــ فذ : درحل
۹ ــ خج ، چت : شمس دل    ** ــ قو ، قج ، عد ، مق : ندارد

## ٢٢١٣

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده    اندیشهٔ تو هر دم در بنده اثر کرده
ای هر چه بیندیشی ، در خاطر تو آید    بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم    مکر تو بپنهانی خود کار دگر کرده
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده    عشقت دهن نی را پر قند و شکر کرده
از چهرهٔ چون ماهت وز قدّ و کمرگاهت    چون ماه نو این جانم خودرا چو قمر کرده[1]
خود را چو کمر کردم ، باشد بمیان آیی    ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
از خشم نظر کردی ، دل زیر و زبر کردی    تا این دل آواره از خویش سفر کرده[2]*

## ٢٢١٤

ای روی تو رویم را چون روی[3] قمر کرده    اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
باد تو درختم را در رقص در آورده    یاد تو دهانم را پر شهد و شکر کرده
دانی که درخت من در رقص چرا آید ؟    ای شاخ و درختم را پُر برگ و ثمر کرده
از برگ نمی‌نازد وز میوه نمی‌یازد[4]    ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده**

## ٢٢١٥

دل دست بیك کاسه باشهره صنم کرده    انگشت بر آورده اندر دهنم کرده
دل از سر غمّازی یك وعده ازو گفته    در خواسته من از وی او نیز کرم کرده
عشقش ز بی‌غیرت گفتا که : «عوض جان ده»    این[5] گفت بجان رفته ، جان نیز نَعَم کرده
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی    لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده
از هَجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن    کو پرچم عشّاقان صد گونه علم کرده

---

١ ـ تنها (خج) دارد .    ٢ ـ فذ : بر بیت سابق مقدمست    * ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
٣ ـ فذ : قرص    ٤ ـ چت نمی‌یازد وز میوه نمی‌نازد    ** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
٥ ـ چت ، مل : وین

ای آنك ز یك برقی از حسن جمال خود — این جملهٔ هستی را در حال عدم کرده
وانگه ز وجود تو[1] برساخته هستی را — تا جمله حوادث را انوارِ قِدَم کرده
ده چشم شده جانها ، چون نای بنالیده — چون چنگ شده تنها ، هم پشت بخم کرده
بس شادیٔ در شادی کانرا تو بجان دادی — وز بهر حسودان را[2] در صورت غم کرده
اندر بی مخدومی شمس الحق تبریزی — کی باشد تن چون دل[3] از دیده قدم کرده؟*

## ٢٣١٦

امروز بت خندان می بخش کند خنده — عالم همه خندان شد ، بگذشت ز حد خنده
پیوسته حسد بودی پرغصّه ولیك این دم — میجوشد و می روید از عین حسد خنده
در من بنگر ای جان ، تا هردو سلف خندیم — کان خندهٔ بی پایان آورد مدد خنده
بربسته و برُسته غرقند درین رسته — تا با همگان باشد از عین ابد خنده
تا چند نهان خندم ؟! پنهان نکنم زین پس — هرچند نهان دارم ، از من بجهد خنده
ور تو پنهان داری ، ناموس تو من دانم — کندر سر هر مویت درجست دو صد خنده
هر ذرّه که می پوید بی خنده نمی روید — از نیست سوی هستی ما را کی کشد؟ خنده
خندهٔ پدر و مادر در چرخ درآوردت — بنمود بهر طورت الطاف احد خنده
آن دم که دهان خندد در خندهٔ جان بنگر — کان خندهٔ بی دندان در لب بنهد خنده**

## ٢٣١٧

ای خاك کف پایت رشك فلکی بوده — جان من و جان تو در اصل یکی بوده
در خانهٔ نقشینی دیدم صنم چینی — خون خوارهٔ صد آدم ، جان ملکی بوده
صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان — صد نور یقین دیدم[4] مشتاق شکی بوده
گفتم با یاز «ای حُر ، محمود شدی آخِر — در شاه چه جا کردی ای آیبکی[5] بوده»

---

١ ـ چت (متن) ، خع : خود ٢ ـ چت : وز بیهشیت جانرا ٣ ـ خع : دال
* ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ٤ ـ عل : دیده ٥ ـ فذ :آیبککی

ای سگ که ز اصحابی ، در کهف تو درخوابی     چون شیر خدا گشتی ، اوّل سگکی بوده
ای ماهی در آتش ، تو جانب دریا کش     ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
شمس الحق تبریزم ! همرنگ تو می‌خیزم     من مُرده تو گِرد من بحر نمکی بوده*

## ۲۲۱۸

مستی ده و هستی ده ، ای غمزهٔ خمّاره     تو دلبر و استادی ، ما عاشق و این کاره
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته     بیچارهٔ تو گشته ، تو چارهٔ بیچاره
صد چشمه بجوشانی در سینهٔ چون مرمر     ای آب روان کرده از مرمر و از خاره[1]
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده     وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما     واندیشه روان کرده از خون دل پاره**

## ۲۲۱۹

آن یار غریب من آمد بسوی خانه     امروز تماشا کن اشکال غریبانه
یاران وفا را بین ، اخوان صفا را بین     در رقص ، که باز آمد آن گنج بویرانه
ای چشم، چمن می‌بین، وی گوش، سخن می‌چین     بگشای لب نوشین ، ای یار خوش افسانه
امروز میْ باقی ، بی صرفه ده ای ساقی     از بحر چه کم گردد زین یك دو سه پیمانه؟
پیمانه و پیمانه ، در باده دوی نبود     خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه[2]
من باز شکارم ، جان ! در بند مدارم، جان !     زین بیش نمی‌باشم ، چون جغد بویرانه
قانع نشوم با تو ، صبر از دلمن گُم شد     رو با دگری می‌گو ، من نشنوم افسانه
من دانهٔ افلاکم ، یکچند درین خاکم     چون عدل بهار آمد ، سر سبز شود دانه
تو آفت مرغانی ، زان دانه[3] که می‌دانی     یك مُشت برافشانی ز انبار پر از دانه
ای داده مرا رونق ، صد چون فلك ازرق     ای دوست ، بگو مطلق این هست چنین ، یا نه؟

---

* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .     ۱ ــ چت : مرمر وز خاره     ** ــ قو ، قح ، عد ، خح : ندارد .
۲ ــ عل : ندارد .     ۳ ــ خح : دام

بار دگر ای جان تو ، زنجیر بجنبان تو     وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
خود گلشن بختست این، یارب چه درختست این!     صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه
جان گوش کشان آید[1]، دل سوی خوشان آید[1]     زیرا که بهار آمد ، شد آن دی بیگانه[2]*

## ۲۲۲۰

بی برگیٔ بستان بین ، کامد دی دیوانه     خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زردیٔ رخ بستان[3] کز فرقت آن خوبان     بستان شده گورستان زندان[4] شده کاشانه
ترکان پری چهره نك عزم سفر کردند     یك یك بسوی قشلَق از غارت بیگانه
کی باشد کین ترکان از قشلَق باز آیند؟     چون گنج بدید آید زین گوشهٔ ویرانه[5]
کی باشد کین مستان آیند سوی بستان ؟     سرسبز و خوش و حیران ، رقصان شده مستانه
ز انبار تهی گردد ، برگردد پیمانه     آن عالَم انبارست ، وین عالَم پیمانه
پیمانه چو شد خالی ز انبار بباید جُست     ز انبار نهان کانجا پوسیده[6] نشد دانه**

## ۲۲۲۱

ای دل بکجایی تو ، آگاه هَیی یا نه     از سر تو برون کن هَی سودای گدایانه
در بزم چنان شاهی ، در نور چنان ماهی     خط در دو جهان درکش[7]، چه جای یکی خانه؟!
در دولت سلطانی ، گر یاوه شود جانی     یك جان چه محل دارد در خدمت جانانه ؟!
گر جان بد اندیشت ، گوید بد شه پیشت     ده بر دهن او زن ، تا کم[8] کند افسانه
یك دانه بیك بُستان ، بیعست بده بستان     وانگاه چو سرمستان می گو که : «زهی دانه»
شاهی نگری خندان، چون ماه و دوصد چندان     بی نازِ خوشاوندان ، بی زحمت بیگانه
شمس الحق تبریزی ! انکو بتو باز آید     آن باز بود عرشی ، بر عرش کند لانه***

---

۱ ــ خج : آمد     ۲ ــ عل : دیوانه     * ــ قو ، فج ، عد ، مق : ندارد .     ۳ ــ فذ : خوبان
٤ ــ چت : کاسه     ٥ ــ عل : ندارد .     ٦ ــ عل : پوشهده     ** ــ قو ، فج ، عد ، مق : ندارد
۷ ــ چت : بر کش     ۸ ــ عل : کم     *** ــ قو ، فج ، عد ، مق : ندارد .

## ۲۳۲۲

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه — نی عید کُهن گشته آدینهٔ دیگینه ؟(۱)
عیدانه بپوشیده ، همچون مهِ عید ای جان — از نور جمـال خود ، نی خرقهٔ پشمینه
مانندهٔ عقل و دین بیرون و درون شیرین — نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه[1]
در پوش چنین خرقه ، می گرد درین حلقه — مانند دل روشن در پیشگه سینه
در جوی روان ای جان ، خاشاك کجا پاید ؟ — درجان و روان ای جان چون خانه کند کینه ؟!
در دیدهٔ قدس این دم شاخیست تر و تازه — در دیدهٔ حس[2] این دم افسانهٔ دیرینه*

## ۲۳۲۳

ای دل تو بگو هستم « چون ماهیِ برتابه » — کاستیره همی گیرد او را مگر از لابه
نی نی تو بنال ای دل ، زیرا که من مسکین — بی صورت او هستم چون صورت گرمابه
شد خانه چو زندانم ، شب خواب نمی دانم — تا او نشود با من همخانه و همخوابه
حُسن تو و عشق من در شهر شده شهره — برداشته هر مطرب آن بردف و شبّابه[3]
ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه — هم بندهٔ بیچاره هم خواجهٔ نسّابه**

## ۲۳۲۴

روزی تو مرا بینی میخانـه در افتاده — دستار گرو کرده ، بیزار ز سجّاده
من مست وحریفم مست زلفِ خوش او دردست — احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده

---

۱ ـ مل : لوزینه ۲ ـ چت : حسن * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۳ ـ مل : سبابه
** ـ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .

---

(۱) ـ افلاکی بمناسبت این غزل ،صهٔ کوتاه‌ذیل را درمناقب العارفین‌آورده است .
همچنان درویشی ازمولانا سؤال کرد عارف کیست فرمود که عارف کسی است که هیچ کدورتی مشرب صاف اورا مکدر نگرداند که اَلْعارِفُ لا یَتَغَیَّرُ و هر کدورتی که بدو رسد صافی شود چنانکه گفت :
هرروز فقیرانرا هم عید وهم آدینه . . . . . الی آخر الغزل » .

لب نیز شده مستك گم کرده ره بوسه	من مستك و لب مستك وان بوسهٔ قوّاده
این دلبر پُرفتنه بـــا جملهٔ دستانها	خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
این صورتها جمله از پرتو او باشد	وان روح قُدس پاکست ، از صورتها ساده
شمس الحق تبریزی شرحیست مر اینها را	آن خسرو روحانی شاهنشه شه زاده[1]*

## ۲۳۲۵

امروز من و باده وان یار پری زاده	احسنت زهی خرّم ، شاباش زهی باده[2]
بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی ، به[3]	بر حلقهٔ هر جمعی بر رستهٔ هر جاده
این حلقهٔ زرّین را در گوش درآویزم[4]	یعنی که ازین خدمت[5] آزادم و آزاده
عشق من و روی تو از عهد قدم بودست	روی من از اوّل بُد بر[6] روی تو بنهاده[7]**

## ۲۳۲۶

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده	رو با دگران کرده ، ما را نگران کرده
ما را بگَزیده لب کایم بر تو اِمشب	وان خلوت چون شکّر یا لب شکران کرده
با صدق ابو بکری ، چون جمله همه مکری ؟!	کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
زهد از تو مباحی شد ، تسبیح صراحی شد	جانرا که فلاحی شد با رطل گران کرده
جان شد چو کبوتر، جان، زوترهله، زوتر، جان!	ای تن تَنتَن کرده ، تن را همه جان کرده
از عشق شب زلفت آن مـاه گدازیده	وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده
ای دفتر هر سرّی ، شمس الحق تبریزی !	ای طرفهٔ بغدادی ، ما را همدان کرده***

## ۲۳۲۷

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه	هر کس ز دگر جامی مستك شده کالیوه

---

۱ ــ مل : شاهنشه و شه زاده	* ــ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .	۲ ــ چت : ساده
۳ ــ ظ : نه	۴ ــ چت : درآویزیم	۵ ــ چت : خذمت	۶ ــ چت : در	۷ ــ فذ : افتاده
** ــ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .	*** ــ قو ، قح ، عد ، خج ، مق : ندارد .

در پرده دو صد خاتون رخسار دریدستند	بر روی زنان هریك از جفت دگر بیوه
در کامهٔ هر ماهی شستیست[1] ز صیّادی	آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه
جبریل همی رقصد در عشق جمال حق	عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه
ای[2] مطرب مشتاقان[3] ! شمس الحق تبریزی !	می نال درین پرده ، زنهار همین شیوه*

## ٢٣٢٨

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله	پیروز تو وا گردی ، فی لطف امان الله
ای شاد کن دلها ، اندر همه منزلها	در حسن و وفا فردی ، فی لطف امان الله
هم رایت احسانرا ، هم آیت[4] ایمان را	تـــا عرش برآوردی ، فی لطف امان الله
تو بیش کنی کم را ، از دل ببری غم را	از رُخ ببری زردی ، فی لطف امان الله
از آتش رخسارت وز لعل شکر بارت	در دَی نبود سردی ، فی لطف امان الله
آگاه توی در ده ، احسنت زهی سرده !	هم دادی و هم خوردی ، فی لطف امان الله
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی	چون عشق جوا مردی ، فی لطف امان الله**

## ٢٣٢٩

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته	هر عضو من از ذوقت خمّ عسلی گشته
خورشید حمل رویت ، دریای عسل خویت	هر ذرّه ز خورشیدت صاحب عملی گشته
این دل ز هوای تو دل را بهوا داده	وین جان ز لقای تو برج حملی گشته***

## ٢٣٣٠

آن عشق جگر خواره کز خون شود او فربه	ای بار خدا ، برما نرمش کن و رحمش ده
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد	جز از جگر عاشق آن رنج نگردد به

---

١ ــ فذ : شستست . عل : شصتیست	٢ ــ چت : از	٣ ــ عل : عشاقان
* ــ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .	٤ ــ فذ : رایت	** ــ تنها (فذ ، عل) دارد .
*** ــ تنها (فذ ، عل) دارد .

تیر نظرت دیدم جان گفت : «زهی دولت» پرّم چو کمان پرّم من از کشش آن زه
من خاك دِژم بودم در کتم عدم بودم آمد بسر گورم عشقت که هلا ، برجه
از بانگ تو[1] برجستم در عهد تو بنشستم ما را تو تعاهد کن سالار توی در ده
بی‌خود بنشین پیشم ، بی‌خود کن و بی‌خویشم تا هیچ نیندیشم نی از کِهِ نی[2] از مه
بر نطع پیادستم ، من اسپ نمی‌خواهم من مات توم ای شه ، رخ بر رخ من بر نه
ای یوسف عیسی دم ، با زر غم و بی زر غم پیش‌آر تو جام جم ، والله که توی سردِه
زان می که ازو سینه صافیست چو آیینه پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه*

## ۲۳۳۱

ای دلبر بی‌صورت صورتگر ساده وی ساغر پر فتنه بعشّاق بداده
از گفتن اسرار دهان را تو ببسته وان در که[3] نمی‌گویم درسینه گشاده
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی دل در سرساقی شد و سر در سر باده
صبحی که همی راند خیال تو سواره جانهای مقدّس عدد ریگ[4] ، پیاده
وآنها که بتسبیح بر افلاك بنامند تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو بی‌پرده ندارد وز هرچه بگوییم جمال تو زیاده
چون اُشتر مستست مرا جان ز پی تو بر گردن اشتر تن من بسته قِلاده
شمس الحق تبریز ! دلم حاملهٔ تست کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده؟!*

## ۲۳۳۲

ای آنك ترا ما[5] ز همه کون گزیده بگذاشته ما را تو و در خود نگریده
تو شرم نداری که ترا آینه ماییم ؟ تو آینهٔ ناقص کژ شکل خریده
ای بی‌خبر ازخویش که ازعکس دل‌تو بر عارض جانها گل و گلزار دمیده

۱ ــ فذ (دریك مورد) : چو ۲ ــ فذ (دریکمورد) : که ونی * ــ تنها (فذ) دارد ومکرر است .
۳ ــ چت : وانرا که ٤ ــ قح ، خح : خاك ** ــ قو ، عد ، مق : ندارد .
۵ ــ فذ : تو ما را

صد[1] روح غلام تو، تو هردم چو کنیزك　　آراسته خود را و ببازار دویده
برچرخ ز شادیٔ جمال تو عروسیست　　ای همچو کمان جان تو درغُصّه خمیده
صد خرمن نعمت جهت پیش کش تو　　وز بهر یکی دانه درین دام پریده
ای آنك شنیدی سخن عشق، ببین عشق　　کوحالت بشنیده و کوحالت دیده!
درعشق همانکس[2] که ترا دوش بیاراست　　امشب تو بخلوتگه عشق آی جریده
چون صبر بود از شه شمس‌الحق تبریز؟!　　ای آب حیات ابد از شاه چشیده*

## ۲۳۲۳

این کیست چنین مست ز خمّار رسیده؟　　یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یا شاهد جان باشد، روبند گشاده　　یا یوسف مصریست ز بازار رسیده
یا زهره و ماهست درآمیخته با هم　　یا سروِ روانست ز گلزار رسیده
یا چشمهٔ خضرست روان گشته بدین سو　　یا ترك خوش ماست ز بلغار رسیده
یا برق کله گوشهٔ خاقان شکاریست　　اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهادست　　یا نقل و شکرهاست بقنطار رسیده
یاصورت غیبست که جان همه‌جانهاست　　یا مشعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر　　اندر طلب هدهد طیّار رسیده
خوبان جهان از پی او جیب دریده　　قاضیٔ خرد بی‌دل و دستار رسیده
ازهیبت خون‌ریزی آن چشم چو مرّیخ　　مرّیخ ز گردون پی زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هرزنده که‌او کشت　　همیان زر آورده باپثار رسیده
اوّل دیت خون تو جامیست بدستش　　درکش که رحیقست[3] ز اسرار رسیده
خاموش[4] کن ای خاسر اِنّ الانسانَ لَفی خُسْر (۱)　　از گلشن دیدار بگفتار رسیده**

---

۱ ــ فذ: شد　۲ ــ چت: هرانکس　* ــ قو، عد، مق: ندارد.
۳ ــ خج، قج: رحیقیست　۴ ــ چت: خامش　** ــ قو، عد، مق: ندارد.

---

(۱) ــ قرآن کریم، ۲/۱۰۳

## ۲۳۳٤

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده     وی رخت ازینجای بدانجای کشیده
ای نرگس چشم و رُخ چون لاله ، کجایی ؟!     از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
اندر لحد بی در و بی بام مُقیمی     ای بر در و بر بـام بصد ناز دویده
کو شیوهٔ ابروی تو ؟ کو غمزهٔ چشمت ؟     ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده
ای دست تو بوسه گهِ لبهای عزیزان     در دستِ فنا مانده تو با دست بریده
اینها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت     بر چرخ پریده بود و دام دِریده
صورت چه کم آید چو برد[1] جان بسلامت ؟!     موزه چه کم آید چو بود پای رهیده ؟
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت     ای بیخبر از چاشنیٔ جان جریده
کو لذّت آب و گل و کو آب حیاتی !     کو قبّهٔ گردونی و کو بام خمیده !
یا رب چه طلسمست کزان خلد نفوریم     ما در تك این دوزخ امشاج خزیده
محسود فلك بوده و مسجود ملایك     وز همّت نا پاك ز ما دیو رمیده
باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین     نرگس ندهد قطرهٔ از بام چکیده[2]
بربند دهان از سخن و بادهٔ لب نوش     تا قصّه کند چشم خمار از رهِ دیده*

## ۲۳۳۵

رندان همه جمعند درین دیر مغانه     در ده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
خون ریز بك عشق درو بام گرفته‌ست[3]     وان عقل گریزان شده از خانه بخانه
یك پرده برانداخته آن شاهد اعظم     از پرده برون رفته همه اهل زمانه
آن[4] جنس که عشّاق درین بحر فتادند     چه جای اَمان باشد و چه جای امانه ؟
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت ؟!     هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه

---

۱ ــ چت : بود     ۲ ــ فذ : ندارد .     * ــ قو ، عد ، مق : ندارد .     ۳ ــ خج ، چت : گرفته
٤ ــ چت : زان

پر کن تو یکی رطل ز میهای خدایی — مگذار خدایان طبیعت بمیانه
اوّل بده آن رطل بدان نفس محدّث — تا ناطقه‌اش هیچ نگوید ز فِسانه
چون بند شود نطق یکی سیل در آید — کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
شمس‌الحق تبریز چه آتش که برافروخت! — اَحسنت زهی آتش و شاباش زبانه*

## ۲۳۳۶

این نیمشبان کیست چو مهتاب رسیده ؟ — پیغامبر عشقست ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب — از حضرت شاهنشه بی خواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده ؟ — بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست ؟ بگویید که در کون جزاو نیست[1] — شاهی بدر خانهٔ بوّاب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده ؟ — خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست[2] بدستش که سرانجام فقیرست — زان آب عِنب ، رنگ بعنّاب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی‌صبر — یك شمّه ازان لرزه بسیماب رسیده
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او — زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده
زان ناله و زان اشك که خشك و تر عشقست — یك نغمهٔ تر نیز بدولاب رسیده
یك دسته کلیدست بزیر بغل عشق — از بهر گشاییدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ، ار بال تو بشکست ز صیّاد — از دام رهد مرغ بمضراب رسیده
خاموش ! ادب نیست مثلهای مجسّم — یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده*

## ۲۳۳۷

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده — زرم بستان ، میٔ چون زر مرا ده
بحقّ آنکه در سر دارم از تو — چو خم را واکنی سر ، سر مرا ده

---

* ــ قو ، عد ، مق : ندارد .
۱ ــ خج : کیست
۲ ــ خج : خامیست
** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

بدیگر کس مده آنچم نمودی ‌‌ ‌ مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
سرش مگشا[1] مگو نامش که آن چیست ‌ ‌ اگر زهرست اگر شکّر ، مرا ده
ازان می جعفر طیّار خورد است ‌ ‌ شدم بی دست چون جعفر مرا ده
بپیما آن شرابی را که بویش ‌ ‌ به از مشکست و از عنبر مرا ده
سَقاهُم رَبُّهُم(۱) ، رطلی شگرفست ‌ ‌ نهان از مؤمن و کافر مرا ده*

## ۲۲۳۸

بیا دل بر دل بر درد من نه ‌ ‌ بیا رخ بر رخان زرد من نه
توی خورشید وز تو گرم عالم ‌ ‌ یکی تابش بر آهِ سرد من نه
چو مهرهٔ تست مهر جمله دلها ‌ ‌ برین نطع هوای نرد من نه
بیار آن معجز[2] هر مرد و زن را ‌ ‌ بپیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که بنهی من مطیعم ‌ ‌ ولیکن شرط من درخوردِ من نه
کلاه لطف خود با تارك من ‌ ‌ برای بوش و بردا برد من نه
ازان گردی که از دریا برآری ‌ ‌ بیار آن گرد را برگرد من نه
بهر باده نمی گردد سرم مست ‌ ‌ بپیشم بادهٔ خو کرد من نه
خمش ای ناطقهٔ بسیار گویم ‌ ‌ سخن را پیش شاه فرد من نه**

## ۲۲۳۹

ایا گم گشتگان راه و بی راه ‌ ‌ شما را باز می خواند شهنشاه
همی گوید شهنشه کی: «این مایید» ‌ ‌ صلا ، ای شهره سرهنگان ، بدرگاه
بدرگاه خدای حیّ قیّوم ‌ ‌ دعا کردن نکو باشد سحرگاه[3]
بپیوندید پیوند قدیمی ‌ ‌ چو هی چفسیده[4] بر دامان الله

---

۱ ــ ظ : بکشا ‌ ‌ * ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ‌ ‌ ۲ ــ مق : معجزهٔ
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ‌ ‌ ۳ ــ تنها (فذ) دارد . ‌ ‌ ۴ ــ فذ : چفسید

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۲۱/۷٦

چو یوسف با[1] عزیز مصر باشید    برون آیید از زندان و از[2] چاه
دلا بیگاه شد ، باز آ بخانه    که ترك آید شبانگه سوی خرگاه
صلا ، اکنون میان بستست ساقی    صلا ، کز مهر سر مستست دلخواه[3]
بمقناطیس آید آخر آهن    بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون درهای گردون بر گشادند    که عاجز شد فلك از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای دوست    که بر منبر بر آمد امشب آن ماه
مثال صورتی پوشیده ، گرچه    منزّه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان .بکُنج خانه آمد    بگردش می‌تنیدم همچو جولاه
خمش کن تا که قُلماشیت گویم    ولکن لا تطالبنی بمعناه[4]
ولیك آن به که آن هم شیر گوید    کجا اشکار شیر و صید روباه ! *

## ۲۳۴۰

چنین می‌زن دو دستك تا سحرگاه    که در رقص است آن دلدار و دلخواه
همی گو آنچ می‌دانم من و تو    ولی پنهان کنش در ذکر الله
فغان کردن ز شیر حق بیاموز    نکردی آهِ پرخون جز که درچاه
درآ چون شیر و پنجه بر[5] جهان زن    چه جنبانی بدستان دُم چو روباه ؟
ز بس[6] پیوستگی بیگانه باشیم    سلامم زان نکردی بر سر راه
چو قرآن را نداند جز که قربان    بیا قُربان شو اندر عید این شاه
شبی که عشق باشد میهمانم    ببینم بَدر را بی اوّل ماه**

## ۲۳۴۱

سماع آمد ، هلا ای یار ، برجه    مُسابق باش و وقتِ کار برجه

---

۱ ــ فذ : تا    ۲ ــ چت : وز    ۳ ــ تنها (فذ) دارد .    ٤ ــ فذ : بمغناه
* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .    ٥ ــ چت : در    ٦ ــ چت : زپس
** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

هزاران بار خفتی همچو لنگر … مثال بادبان این بار برجه

بسی خفتی تو مست از سرگرانی … چو کردندت کنون بیدار، برجه

هلا ای فکرت طیّار، بر پر … تو نیز ای قالب سیّار، برجه

هلا، صوفی چو ابن الوقت باشد … گذر از پار و از پیرار، برجه

بعشق اندر نگنجد شرم و ناموس … رها کن شرم و استکبار، برجه

وگر کاهل بود قوّال عارف[1] … بدو ده خرقه و دستار، برجه

سماح آمد رباح از قول یزدان(۱) … که عشقی به ز صد قنطار، برجه

بعشق آنك فرشت گوهر آمد … چو موج قُلزم زخّار برجه

چو زلفین ار فرو سو می‌کشندت … تو همچون جعد آن دلدار برجه

صلایی از خیال یار آمد … خیالانه تو هم ز اسرار برجه

بسی در غدر و حیلت برجهیدی … یکی از عالم غدّار برجه

بسی بهر قوافی برجهیدی … خموشی گیر و بی‌گفتار برجه*

## ۲۳۴۲

خدایا مطربان را انگبین ده … برای ضَرب دستِ آهنین ده

چو دست و پای وقفِ عشق کردند … تو همشان دست و پای راستین ده

چو پر کردند گوش ما ز پیغام … توشان صد چشم بخت شاه بین ده

کبوتروار نالانند در عشق … توشان از لطف خود برج حصین ده

ز مدح و آفرینت هوشها[2] را … چو خوش کردند همشان آفرین ده

جگرها را ز نغمه آب دادند … ز کوثرشان تو هم ماءِ معین ده

---

۱ ـ چت : قوال و عارف * ـ قو، فع، عد، مق : ندارد. ۲ ـ قذ : گوشها را

---

(۱) ـ ناظر است بحدیث : اَلسَّماحُ رَباحٌ وَالْعُسْرُشُومٌ . (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۲۱۷).

خمش کردم کریما حاجتت نیست　　　که گویندت: «چنان‌بخش‌وچنین‌ده»*

## ۲۳۴۳

ایـا خورشید بر گردون سواره　　　بحیله کرده خود را چون ستاره
گهی باشی چو دل اندر میانه　　　گهی آیی ، نشینی بر کناره
گهی از دورِ دور استاده باشی　　　که من مرد غریبم در نظاره
گهی چون چاره غم ها را بسوزی　　　گهی گویی که : «این‌غم‌را چه‌چاره؟»
تو پاره می کنی و هم بدوزی　　　که دل آن به که باشد پاره پاره
گهی دلرا بگریانم چو طفلان　　　مرا گویی : « بجنبان گاهواره »
گهی بر گیریم چون دایگان تو　　　گهی بر من نشینی چون سواره
گهی پیری نمایی گاه دو مو　　　زمانی کودك و گه شیرخواره
زبونم ، یا زبونم تو گرفتی ؟　　　زهی عیّار و چُست و حیله باره[1]*

## ۲۳۴۴

مبارك بـاد ، آمد[2] ماه روزه　　　رهت خوش باد ، ای همراه روزه
شدم بر بام تـا مه را ببینم　　　که بودم من بجان دلخواه روزه[3]
نظر کردم ، کلاه از سر بیفتاد　　　سرم را مست کرد آن شاهِ روزه
مسلمانان ! سرم مستست ازان روز　　　زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان　　　نهان چون ترك در خرگاه روزه
بدان مه ره برد آنکس که آید　　　درین مه خوش بخرمنگاه روزه
رخ چون اطلسش گر زرد گردد　　　بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعاها اندرین مه مستجابست　　　فلکهـا را بـدرّد آهِ روزه

* ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .　　　۱ ـ چت : چست حیله باره　　　** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۲ ـ چت : کامد　　　۳ ـ خج : ندارد .

چو یوسف ملك مصر عشق گیرد  کسی کو صبر کرد در چاه روزه
سحوری کم زن ای نطق وخمش[۱] کن  ز روزه خود[۲] شوند آگاه روزه
بیا ای شمس دین و فخر تبریز  توی سرلشکر اسپاه روزه[۳]*

## ۲۳٤٥

چو بیگاهست و باران ، خانه خانه  صلای[٤] جمله یاران ، خانه خانه
چو جغدان چند این محروم بودن  بگردا گرد ویران ؟! خانه خانه
ایا اصحاب روشن دل ، شتابید  بکوریٔ جمله کوران ، خانه خانه
ایا ای عاقل[٥] هشیار پرغم  دل ما را مشوران ، خانه خانه
بنقش[٦] دیو ، چند این عشقبازی ؟!  لقبشان کرده حوران ، خانه خانه
بدیدی دانه و خرمن ندیدی  بدین حالند موران ، خانه خانه
مکن چون و چرا ، بگذاو یارا  چرا را با ستوران ، خانه خانه
دران خانه سماع ختنه سورست  ولیکن با طهوران ، خانه خانه
بنا کردست شمس الدّین تبریز  برای جمع عوران ، خانه خانه*

## ۲۳٤٦

مکن راز مرا ای جان فسانه  شنیدستی مَجالِسْ بالاَمانة(۱) ؟
شنیدستی که اَلدّین النصیحة[۷](۲) ؟  نصیحت چیست ، جَستن از میانه
شنیدستی که الفُرقه عَذابٌ(۲)؟  فراقش آتش آمد با زبانه

---

۱ ــ چت : ناطق خمش  ۲ ــ فذ : خوش  ۳ ــ این بیت را تنها (فذ) دارد .
* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .  ٤ ــ فذ : صلا ای  ٥ ــ فذ : غافل
٦ ــ خج : بپیش  ** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .  ۷ ــ خج ، چت : الدین نصیحة

---

(۱) ــ جامع صغیر ، ج ۲ ، ص ۱۸٤
(۲) ــ احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۹۸
(۳) ــ احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۳۱

چو لا تَأْسَوْا عَلی مافات[1] گفتست    نمی ارزد برنج دام ، دانه
چو فرمودست حق کالصُّلحُ خیرٌ[2]    رها کن ماجرا را ای یگانه[3]
هلا برجه که اِنَّ اللهَ یَدْعُوا[4]    غریبی را رها کن رو بخانه
رها کن حرص را کَالْفَقْرُ فَخْری[5]    چرا می ننگ داری زین نشانه
چو ره بگشاد اَبیتُ عِنْدَ رَبّی[6]    چه باشد گر کم آید خشك نانه ؟!
تَجَلّی رَبُّهُ[7] ، نی کم ز کوهی    بخوان برخود ، مخوان این را فسانه
خدا با تست حاضِر نَحْنُ اَقْرَبْ[8]    دران زلفی و بی آگه[1] چو شانه
ولی زان زلف شانه زنده گردد    بخوان قُران نُسَوّی[9] تا بَنانَه[2]
چو گفتست اَنْصِتُوا[10] ای طوطی جان    بپر خاموش و رو تا آشیانه*

## ۲۲٤۷

خدایا رحمت خود را بمن ده    دریدی پیرهن ، تو پیرهن ده
مرا صفرای تو سرگشته کردست    ز لطف خود مرا صفرا شکن ده
اگر عالم بغم خوردن بپایست    مده غم را بمن بابوالحزن ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان    و صد چندان بدان خوب ختن ده
سُهَیل روی تو اندر یمن تافت    مرا راهی بسوی آن یمن ده*

---

۱ ـ خج : نی آگه    ۲ ـ چت : بابتانه    * ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
** ـ تنها (فذ ، چت) دارد .

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۲۳/۵۷
(۲) ـ قرآن کریم ، ۱۳۸/٤
(۳) ـ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .
(٤) ـ قرآن کریم ، ۲۲۱/۲
(٥) ـ احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۲۳
(٦) ـ احادیث مثنوی ، انتشارت دانشگاه طهران ، ص۸۸
(۷) ـ قرآن کریم ، ۱٤۳/۷
(۸) ـ قرآن کریم ، ۱٦/٥۰
(۹) ـ قرآن کریم ، ٤/۷٥
(۱۰) ـ قرآن کریم ، ۲۰٤/۷

## ۲۳۴۸

فریاد ز یـــار خشم کرده  سوگند بخشم و کینه خورده
بر هم زده خانه را و ما را  حمّال گرفته ، رخت برده
بر دل قفلی گران نهاده  او رفته کلید را سپرده
ای بی تو حیات تلخ گشته  ای بی تو چراغ عیش مرده
ای بی تو شراب دُرد گشته  ای بی تو سماعهـا فسرده
ای سرخ و سپید ، بی تو ماندم  من زرد و شبم سیاه چرده
ای عشق تو پردها دریده  سر بیرون کن دمی ز پرده*

## ۲۳۴۹

ای دیدهٔ راست راست دیده  چون دیدهٔ تو کجاست دیده ؟!
آن قطرهٔ بی وفا چه دیده‌ست[1]؟!  بحر گهر وفـاست دیده
اِجری خور توتیا چه بیند ؟!  اجری ده توتیـــاست دیده
ای آنك ز روز و شب برونی  روز و شب مر تراست دیده
در پرتو آفتاب رویت  در رقص چو ذرّهاست دیده
بُد بی تو دو دیده دشمن جان  اکنون ز تو جان ماست دیده
ای دیدهٔ تان چو دل پریشان  در عین دل شماست دیده
هر دیده جُدا جُدا ازانست  کز دیدهٔ ما جُداست دیده
چون دیده خدای را ببیند  گویی که : «مگر خداست دیده؟»
چون دیدهٔ کوه بر حق افتاد(۱)  از هر سنگیش خاست دیده

---

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۱ ـ چت : چه دارد .

---

(۱)ـ ناظر است بـآیة : فَلَمَّا تَجَلّٰی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً . قرآن کریم ، ۱۴۳/۷

زر شد همه کوه از تجلّی    یعنی همه کیمیاست دیده[1] *

## ۲۳۵۰

آمد مه و لشکر ستاره    خورشید گریخت یکسواره
آن مه که ز روز و شب برونست[2]    کو چشم که تا کند نظاره ؟!
چشمی که مناره را نبیند    چون بیند مرغ بر مناره ؟!
ابر دل ما ز عشق این مه    گه گردد جمع و گاه پاره
چون عشق توزاد حرص تو مرد    بی کار شوی ، هزار کاره
چون آخر کار لعل گردد    بی کار نبوده است خاره
گر بر سر کوی عشق بینی    سر های بریده بر قناره
مگریز ، در آ تمام ، بنگر    زنده شده گشتگان دو باره *

## ۲۳۵۱

دیدی که چه کرد آن یگانه    بر ساخت پرید یک بهانه
ما را و ترا کجا فرستاد    او ماند و دو سه پریٔ خانه[3]
ما را بفریفت ، ما[4] چه باشیم    با آن حرکات ساحرانه
آن سلسله کو بدست دارد    بر بندد گردن زمانه
از سنگ برون کشید مکری    شاباش زهی شکر فسانه[5]
بست او گرهی میان ابرو    گُم گشت خرد ازین میانه
بر درگه اوست دل چو مسمار    بر دوخته خویش برستانه
بر مرکب مملکت سوار اوست    در دست ویست تازیانه
گر او کمر کُهی بگیرد    کُه را چو کَهی کند کشانه

١ ـ دوبیت آخر را خج ندارد . واز عد نیز افتاده است .
٢ ـ فذ : فزونست    ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
٤ ـ عد ، خج : بفریفت وما    ٥ ـ خج : شکر فشانه
* ـ قو ، قح ، مق : ندارد .
٣ ـ خج : پری بخانه

خود آن که قاف همچو سیمرغ    کردست بکویش آشیانه
از شرم عقیق در فشانش    دُرها بگداخت دانه دانه
بادی که ز عشق اوست در تن    ساکن نشود برازیانه
عشاق مُذکّرند وین خلق[1]    درمانده اند در مشانه[2]
ساقی درده قدح که ماییم    مخمور ز بادهٔ شبانه
آبی بر زن که آتش دل    بر چرخ همی زند[3] زبانه
در دست همیشه مصحفم بود    وز عشق گرفته ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح    شعرست و دو بیتی و ترانه
بس صومعها که سیل بربود[4]    چه سَیل که بحر بی کرانه
هشیار ز من فسانه ناید    مانند رباب بی کمانه
مستم کن و بر پران چو تیرم    بشنو قصص بنی کنانه
چون مست بود ز بادهٔ حق    شهباز شود کمین سمانه
بی خویش گذر کند ز دیوار    بر روی هوا شود روانه
با خویش ز حق شوند و بی‌خویش    مَیها بکشند عاشقانه[5]
دیدم که لبش شراب نوشد    کی دید ز لب می مغانه ؟!
وانگاه چی مَی ؟ میٔ خدایی    نه از خُنب فلان و یا فلانه
ماهی ز کنار چرخ درتافت    گم گشت دلم ازین میانه
این طرفه که شخص بی دل و جان    چون چنگ همی کند فغانه
مشنو غم عشق را ز هشیار    کو سرد لبست[6] و سرد چانه
هرگز دیدی تو یا[7] کسی دید    یخدان زاتش دهد نشانه
دم درکش و فضل و فن رها کن    با باز جه فن زند سمانه*

---

١ ــ خج ، عد : درمسند وحدت اوست وین خلق    ٢ ــ خج : میانه    ٣ ــ خج : برد
٤ ــ خج ، عد : توبرد    ٥ ــ چت : نز داد فلان و یا فلانه . وغزل بهمین بیت ختم میشود .
٦ ــ خج : سرد دلست    ٧ ــ عد : دیدی ویا    * ــ قو ، قج ، مق : ندارد .

## ۲۳۵۲

یك جام ز صد هزار جان به　　　برخیز و قماش[1] ما گرونه
ما از خود خویش توبه کردیم　　　ما هیچ نمی رویم ازین ده
یکرنگ کند[2] شراب ما را　　　تا هردو یکی شود کِه و مِه
درویش ز خویشتن تهی شد　　　پُر ده تو شراب فقر ، پُر ده
برخیز و بزه کن آن کمان را　　　ماییم کمان و باده چون زه
بر جای بماند[3] عقل پر فعل　　　اینست سزای پیر فربه
ما غم نخوریم ، خود[4] کی دیدست ؟!　　　تو بارکشی و او کند عِه
بگریز ز غم ، بسوی شه رو　　　وز خانهٔ عاریت برون جه*

## ۲۳۵۳

جان آمده در جهان ساده　　　وز مرکب تن شده پیاده
سَیْل آمد و در ربود جان را　　　آن سیل ز بحرها زیاده
جان آب لطیف دیده خود را　　　در خویش دو چشم را گشاده
از خود شیرین چنانك شکّر　　　وز خویش بجوش همچو باده
خلقان بنهاده چشم در جان　　　جان چشم بخویش در نهاده
خود را هم[5] خویش سجده کرده　　　بی ساجد و مسجد و سجاده
هم بر لب خویش بوسه داده　　　کای شادی جان و جان شاده[6]
هر چیز ز همدگر بزاید[7]　　　ای جان تو ز هیچ[8] کس نزاده
می راند سوی شهر تبریز　　　جان چون شتر و بدن قلاده**

---

۱ ــ فذ : برخیز قماش　　۲ ــ فذ : نکر　　۳ ــ چت : نماند　　۴ ــ چت : نخوریم و خود
* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .　　۵ ــ چت : همه　　۶ ــ خج : ساده　　۷ ــ چت : بزایند
۸ ــ خج : جان ز هیچ　　** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

## ٢٣٥٤

ای بی تو حیاتها فسرده — وی بی تو سماع ، مرده مرده
ما بر در عشق حلقه کوبان — تو قفل زده ، کلید برده
هر آتش زنده از دم تست — رحم آر برین دم شمرده
خامیم ، بیا بسوز ما را — در آتش عشق همچو خرده
چون موسی شیر کس نگیریم — با شیر تویم خوی کرده(۱)
در پرده مباش ای چو دیده — خوش نیست بپیش دیده پرده
کم گوی ز عشق و عشق، می خور — گفتن نبود چنانك خورده[1]*

## ٢٣٥٥

ای دوش[2] ز دست ما رهیده — امشب نرهی بجان و دیده
در پنجهٔ ماست دامن تـو — ای دست در آستین کشیده
حیلت بگذار و آب و روغن — مـــاییم هریسهٔ رسیده
چشم من و چشم تو حریفند — ای چشم ز چشم تو چریده
ای داده مرا شراب گلگون — گل از رخ زردِ من دمیده
زلف چو رسن چو برفشاندی — از عشق چو چنبرم خمیده
رفتی و ز چشم من بریدی — خون آید لاشك از بریده
برگرد خیـال تو دوانیم — ای بر سر ما غمت دویده
بر روزن تو چرا نپرّد — مرغی ز قفص بجان رهیده
خامش کردم که جمله عیبیم[3] — ای با همه عیبمان خریده**

---

۱ ــ فذ : کرده * ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۲ ــ فذ : دوست ۳ ــ فذ : عیبم
** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

---

(۱) ــ ناظر است بآیهٔ شریفه : وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ . قرآن کریم ، ۱۲/۲۸

## ۲۳۵۶

مـاییم قدیم عشق بـاره    باقی دگران همه نظـاره
نظّاره گیان ملول گشتند    ماند این دم گرم شعله خواره
چون چرخ حریف آفتابیم    پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نمـا و شهره گشتیم    چون اُشتر بر سر مناره
از ما بنماند جز خیالی    وان نیز برفت[1] پاره پاره
مردان طریق چاره جُستند    با هستی خود نبود چاره
در آتش عشق صف[2] کشیدند    چون آهن و مِس و سنگ خاره
مردانه تمام[3] غرق گشتند    اندر دریـای[4] بی کناره*

## ۲۳۵۷

ای کشته دلت چو سنگ خاره    با خاره و سنگ چیست چاره ؟!
با خاره چه چاره شیشها را ؟!    جز آنک شوند پاره پاره
زان می‌خندی چو صبح صادق    تا پیش تو جان دهد ستاره
تا عشق کنار خویش بگشاد    اندیشه گریخت بر کناره
چون صبر بدید آن هزیمت    او نیز بجست یکسواره
شد صبر و خرد ، بماند سودا    می گرید[5] و می کند[6] حراره
خلقی ز جدایی عصیرت    بر راه فتـاده چون عُصاره
هرچند شدست خون جگرشان    چستند درین ره و چکاره
بیگانه شدیم بهر این کار    با عقل و دل هزار[7] کاره
اَلعِشْقُ حَقیقَةُ الاِمـارَه    وَالشِّعر طَبالَةُ الاَمارَه[8]

---

۱ ــ فد : نماند    ۲ ــ چت : سر    ۳ ــ خج : مردان تمام    ۴ ــ فذ : دربحرعمیق
* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .    ۵ ــ فذ : می گوید    ۶ ــ چت : می‌دهد ، خج : می‌زند
۷ ــ چت : دل وهزار    ۸ ــ فذ : طَبالَةُ اَماره . خج : طَبالُه اماره

اِحْذَرْ فَأَمیرُنا مُغیِرٌ     کُلٌّ سَحَرٍ لَدَیْه غارَه
اُتْرُکْ هذا وَصفَ فِراقاً[1]     تَنشَقُّ لِهَوْلِهِ[2] العِبارَه
بگریخت امام ، ای مُوذِّن     خاموش فرو رو از مناره*

## ۲۳۵۸

مابیم دو چشم و جان خیره     بنگر تو بعاشقان خیره
تو چون مه و ما بگرد رویت     سرگشته چو آسمان خیره
عقل است شَبان بگرد احوال     فریاد ازین شبان خیره
در دیده هزار شمع رخشان     وین دیده چو شمعدان خیره
از شرق بغرب موج نورست     سر می‌کند از نهان خیره
بیرون ز جهان مُرده شاهیست     وز عشق یکی جهان خیره
گویی که: «مرا ازو[3] نشان ده»     خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سیه سپید پر خون     کز چشم بود زبان ، خیره
در روی صلاح دین تو بنگر     تا دریابی بیان خیره**

## ۲۳۵۹

آن سفره بیار و درمیان نه     وآن کاسه بپیش عاشقان نه
انبوه بریز نان که زشتست     کآواز دهد کسی که نان نه
تن را چو بَنان شکار[4] کردی     جان را برگیر و پیش جان نه
امروز قیامت تو برخاست     برخیز قدم بر آسمان نه
از آتش عشق نردبان ساز     برگنبد چرخ نردبان نه
ای زهره ، ز چشمهای هندو     ترکانه تو تیر درکمان نه

---

۱ ــ خج : فراقاً    ۲ ــ چت : یَهوی له    * ــ قو ، قع ، عد ، مق : ندارد .
۳ ــ خج : ازان    ** ــ قو ، قع ، عد ، مق : ندارد .    ۴ ــ خج : سکال

گر سینه زبان کند ز زخمت — زخمی دیگر[1] بران زبـان نه
چون نکته ز راه چشم گویی — مـا را همه مهر بر دهان نه
ای اشك ، چو رفتی از در چشم — آنجا رو و سر برآستان نه*

## ۲۳۶۰

ای نقد ترا زکات نسیه — بازآ ز خـدا جزات نسیه
آید ز خدا جزای خیرت — در نقـدِ بـلا نجـاتِ نسیه
پیش از توجهات[2] نقد بودست — از شومیٔ تو جهات[2] نسیه
این دولت تازه بی تو بادا — ای طلعت تو بیـات نسیه
زیرا که بفـال نحس هستت — مرگ نقـد و حیـات نسیه
بر تو همه چیز نسیه بـادا — اِلّا نبود ممـات نسیه
چون جُرم تو نقد و توبه نسیه‌ست — دادت امشب برات نسیه**

## ۲۳۶۱

ای روز مبارك و خجسته — ما جمع و تو در میان نشسته
ای همنفسِ همیشه ، پیش آ — تـا زنده شود دمی شکسته
پیغام دلست این دو سه حرف — بشنو سخن شکسته بسته
یکبار بگو که : « بندهٔ من ! » — کازاد شوم ز رنج و رسته
آن دست ز روی خویش بر گیر — تـا گل چینیم دسته دسته
یکبار دگر شکر فشان[3] کن — طوطی نگر از قفص برسته[4]***

## ۲۳۶۲

ای دو چشمت جادوانرا نکتها آموخته — جانهـا را شیوهـای جانفزا آموخته

۱ ـ جت : دگری — * ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد — ۲ ـ جت : جهات — ** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۳ ـ خج : زلب شکرفشان — ٤ ـ خج : بجسته — *** ـ تنها (فذ ، خج) : دارد .

هرچه درعالم دری بسته‌ست[1] مفتاحش توی — عشق شاگرد توست و درگشا آموخته
از برای صوفیان صاف بزم آراسته — وانگهانی صوفیان را الصّلا آموخته
وز میان[2] صوفیان آن صوفی[3] محبوب را — سرّ معشوقیْ مطلق در خلا آموخته
وان دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته — سرّ سرّ عاشقانش در بلا آموخته
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی‌نیاز — این اجابت یافته وان خود دعا آموخته
پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده — همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته[4]
با دعا و با اجابت نقب کرده نیمشب — سوی عیّاران رند و صد دغا آموخته
پُر جفایانی که ایشان با همه کافر دلی — مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته
زخم و آتشهای[5] پنهانیست اندر چشمشان — کآهنان را همچو آینه صفا آموخته
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده — در تجلّیهای او نور لقا آموخته*

## ۲۳۶۳

ای ز هندستان زلفت ره زنان برخاسته — نعره از مردانِ مرد و از زنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشهٔ جانها زده — دود جانها برشده ، هفت آسمان برخاسته[6]
جویهای شیر و مَی پنهان روان کرده ز جان — وز معانی ساقیان[7] همچو جان برخاسته
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز — شاهد دین را میان مؤمنان برخاسته
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی — در بیان حال آن دل این زبان برخاسته
رَو خرابیها نگر در خانهٔ هستی ز عشق — سقفِ خانه درشکسته ، آستان برخاسته
گرچه گوید : «فارغم از عاشقان» لیکن ازو — بر سرِ هر عاشقی صد مهربان برخاسته
شمس تبریزی چوکان عشق باقی را نمود[8] — خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته**

---

۱ ــ چت : هردوعالم چون دربسته‌ست ۲ ــ فذ : ازمیان ۳ ــ خج : صافی ۴ ــ تنها (عل) دارد .
۵ ــ چت : زخم آتشهای * ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۶ ــ خج : ندارد . چت : بیت سوم و عل بیت ماقبل آخر است . ۷ ــ چت : ساقیانی ۸ ــ فذ : عشق را باقی نمود .
** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

## ۲۳٦٤

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته / دل میان خون نشسته، عقل و جان بگریسته(۱)
چون بعالم نیست یک کس مرمکانت را عوض / در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
جبرئیل و قدسیانرا بال و پر ازرق شده / انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
اندرین ماتم دریغا تاب[1] گفتارم نماند / تا مثالی وانمایم کانچنان بگریسته
چون ازین خانه برفتی سقف دولت درشکست / لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
درحقیقت صد جهان بودی، نبودی یک کسی / دوش دیدم آن جهان براین جهان بگریسته
چون ز دیده دور گشتی رفت دیده درپیت / جان پی[2] دیده بمانده خون چکان بگریسته
غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی / همچنین به خون چکان دل درنهان بگریسته
مشکها باید، چه جای اشکها در هجر تو؟! / هر نفس خونابه گشته، هر زمان بگریسته
ای دریغا، ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ / برچنان چشم عیان، چشم گمان بگریسته
شه صلاح الدّین! برفتی ای همای گرم رو / از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته[3]
برصلاح الدّین چه داند هر کسی بگریستن / هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته*(۲)

## ۲۳٦٥

ای ز گلزار جمالت یاسمن پا کوفته / وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته
ای بزاده[4] حسن تو بی واسطهٔ هر مرد و زن / وانگه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته
از رخ شاهانه‌ات آورده جان پروانهٔ / صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته

---

۱ ـ خج، عل: آب — ۲ ـ عل: بی — ۳ ـ این مصراع ومصراع اول بیت بعد را تنها (فذ) داراد.
* ـ قو، قج، عد، مق: ندارد. — ٤ ـ فذ: فتاده

(۱) ـ افلاکی در سبب انشاء این غزل چنین آورده است:
«همچنان درشب عرس (مهمانی عزای صلاح الدین) چندین غزلیات ومرثیها که فرمودند واز آن مجموع یکی اینست: شعر:
ای ز هجران و فراقت آسمان بگریسته . . . الی آخره»

(۲) ـ افلاکی این بیت را در مناقب‌العارفین آورده است.

ای دماغ عاشقان پُر بادهٔ منصوریت    تا دوصد حلّاج عشقت بر رسن پا کوفته
لاغریٔ جان ز ذوقت آنچنان فربه شده    می نگنجد در جهان ، در خویشتن پا کوفته
هُدهُدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند    راه پرّیدن نبد تا در وطن پا کوفته
جان عاشق لامکان و این بدن سایهٔ اَلست    آفتاب جان برقص و این بدن پا کوفته[1]
قهقههٔ شادان عشقش کرد مجلس پرشکر    بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت[2]    در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته[3]*

## ۲۳۶۶

ای سر اندازان همه در عشق تو پا کوفته    گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته
زیر این هفت آسیا هستیٔ ما را خوش بکوب    روشنایی کی فزاید سُرمهٔ ناکوفته ؟!
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد ازانك    در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته
عاقلان از مور مرده در کشند از احتیاط    عاشقان از لا ابالی اژدها را کوفته
مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق    فرقها پیدا شود از کوفته تا کوفته
از شکار تو بَبیشه جان شیران خون شده    در هوای قاف قربت پرّ عنقا کوفته
عشق چون خورشید دامن گستریده برزمین    عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته
لا چو لا لایان زده برعاشقانش دست رد[4]    غیرت اِلّا شده بر مغز لالا کوفته
حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط    اُشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته
سار بانا این غزل گو تا ز بعد خستگی    اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته**

## ۲۳۶۷

تا چه عشقست آن صنم را با دل پرخون شده !    هرزمان گوید که: «چونی؟ ای دل بیچون شده»
دم بدم او کفّ خود را از دلم پرخون کند    تا ز دستِ دست او خون دلم جیحون شده

---

۱ ــ چت ، خج : ندارد . عل : بربیت سابق مقدمست    ۲ ــ فذ : بکاست    ۳ ــ چت : این بیت را ندارد .
* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .    ٤ ــ فذ : چشم رد . ظ : چشم زد    ** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

نام عاشق برمن و او را ز من خود صبر نیست   عشق معشوقم ز حدّ عشق من افزون شده
چونك کردم رو ببالا من بدیدم یك مهی   فتنهٔ خورشید گشته ، آفت گردون شده
ذرّها اندر هوا و قطرها در بحرها   در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
واعظ عقل اندر آمد ، من نصیحت کردمش   خیز، مجلس سرد کردی، ای چو[1] افلاطون شده
پیش شمس الدّین تبریزی برو کز رحمتش   مردگان کهنه بینی ، عاشق و مجنون شده*

## ۲۳۶۸

ای بمیدانهای وحدت گوی شاهی باخته   جمله را عریان بدیده ، کس ترا نشناخته
عقل کل کژ چشم گشته از کمال غیرتت   وز کژی پنداشته کو مر ترا انداخته
ای چراغ و چشم عالم ، درجهان فرد آمدی   تا در اسرار جهان تو صد جهان[2] پرداخته
ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه گر   بردرخت جسم ، جان نالان شده چون فاخته
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته   وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
شمس تبریزی ! جهانرا چون تو پُر کردی زحسن   من جهان روح را از غیر عشقت[3] آخته**

## ۲۳۶۹

چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته   جان قفص را درشکسته، دل زتن بگریخته
صد هزاران عقلها بین جانها پرداخته   صد هزاران جویشتن بی[4] خویشتن بگریخته
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم   چون در آمدمست وخندان، آن زمن بگریخته
صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترك جان   صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته***

## ۲۳۷۰

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده !   صدهزاران کشتی ازوی مست وسر گردان شده!

---

۱ ــ فذ : تو   * ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .   ۲ ــ عل : دراسرار تو صدجان و جهان
۳ ــ فذ : حسنت   ** ــ عد ، قو ، قح ، مق ، خج : ندارد .   ٤ ــ فذ ، بر
*** ــ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .

مَخْلَص کشتی ز باد و غرقهٔ کشتی ز باد    هم بدو زنده شدست و هم بدو بی‌جان شده
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو    ز امر تو دشنام گشته وز تو مِدحت‌خوان شده
بادها را مختلف از مروحهٔ تقدیر دان    از صبا معمور عالم با[1] وَبا ویران شده
باد را یا رب نمودی ، مروحه پنهان مدار    مروحه دیدن چراغ سینهٔ پاکان شده
هر که بیند او سبب، باشد یقین صورت پرست    وانك[2] بیند او مسبّب نور معنی دان شده
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبّهٔ    پیش اهل بحر معنی دُرّها ارزان شده
شد مقلّد خاك مردان نقلها زیشان کند    وان دگر خاموش کرده، زیر زیر ایشان شده
چشم بر ره[3] داشت پوینده[4] قراضه می‌بچید    آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
همچو مادر برچه لرزیم بر ایمان خویش    از چه لرزد آن ظریف سر بسر ایمان شده؟!
همچو ماهی می‌گدازی در غم سرلشکری    بینمت چون آفتابی بی‌حشم سلطان شده
چند گویی دود برهانست بر آتش، خمش ؟!    بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
چند گشت و چند گردد برسرت کیوان[5] بگو    بینمت همچون مسیحا برسر کیوان شده
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار    بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده
بس کن ای مست معربد ، ناطق بسیار گو !    بینمت خاموشِ گویان[6] چون کفهٔ میزان شده*

## ۲۳۷۱

کی بود خاك صنم با خون ما آمیخته ؟    خوش بود این جسمها با جانها آمیخته
این صدفهای دل ما با چنین درد فراق    با گهرهای صفای با وفا آمیخته
روز و شب باهم نشسته آب و آتش هم قرین    لطف و قهری جفت و دُردی با صفا آمیخته
وصل و هجران صلح کرده، کفر و ایمان یك شده    بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته
گرگ یوسف خُلق گشته، گرگی ازوی[7] گُم شده    بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته

---

۱ ــ مل : وز وبا    ۲ ــ مل : آنك    ۳ ــ مل : پرده    ٤ ــ چت : داشت بنده وان
٥ ــ مل : گردون    ٦ ــ چت : کویا    * ــ قو ، قح ، عد ، مق ، خچ : ندارد .    ۷ ــ فذ : او

خاك خاکی ترك کرده ، تیرگی از وی شده    آب همچون باده با نور[1] صفا آمیخته
شادیا ! روزی که آن معشوق جانهای لقا    آمده در بزم مست و با شما آمیخته
مست کرده جمله را زان غمزهٔ مخمور خویش    تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
تا ز بسیاریِ شراب ابلیس چون آدم شده    لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
آن در بستهٔ ابد بگشاده از مفتاح لطف    قفلهای بی وفایی با وفا آمیخته
سرّ سرّ شمس دین مخدوم ما پیدا شده    تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته
ای خداوند شمس‌دین فریاد ازین حرف رهی    زانك هر حرفی ازین با اژدها آمیخته[2]
یکدمی مهلت دهم تا پست‌تر گیرم[3] سخن    زانك تندست این سخن با کبریا آمیخته
در ره عشّاق حضرت گو که از هرمحنتش    صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
قطرهٔ زهر[4] و هزاران تنگ تریاق[5] شفا    نفخهٔ عیسیٔ دولت با وبا[6] آمیخته
خواری آنجا با عزیزی عهد بسته، یك شده    پستی آنجا از طبیعت با علا آمیخته
جان بود ارزان بنرخ خاك پیش جان جان    گرچه اینجا هست جانها با غلا آمیخته
از پیِ آن جان جان جانها چنان گوهر شده    مسّ جان با جان جان چون کیمیا آمیخته
آخر دور جهان با اوّلش یکسر شده    ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا    تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته*

## ۲۳۷۲

هله بحری شو و در رو ، مکن از دور نظاره    که بود دُر تك دریا ، کفِ دریا بکناره
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیذق    رُخ خورشید چو دیدی هله گُم شو چو ستاره
چو بدان بنده نوازی شدهٔ پاك و نمازی    همگان را تو صلا گو[7] چو موذّن ز مناره
تو درین ماه نظر کن که دلت روشن ازو شد    تو درین شاه نگه[8] کن که رسیدست سُواره

---

۱ ــ عل : همچو آب و باد با نور    ۲ ــ عل : بربیت سابق مقدمست    ۳ ــ عل : گویم
٤ ــ فذ : تنگ    ٥ ــ فذ : دریای . ظ : درياق    ٦ ــ فذ : وفا    * ــ تنها (فذ ، عل) : دارد .
۷ ــ چت : زن    ۸ ــ چت : نظر

نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزّت　　بخدا خنجر او را بُدهم رُشوت و پاره[1]
کی بود آب که دارد بلطافت صفت او ؟!　　که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
تو همه روز برقصی پَیِ تُتماج و حریره　　تو چه دانی هوس دل پَیِ این بیت و حَراره
چو بدیدم بر سیمش[2] ز زر و سیم نفوردم　　که نفورست نسیمش ز کَفِ سیم شماره
تو ازان بار نداری که سبکسار[3] چو بیدی　　تو ازان کار نداری که شدستی همه کاره
همه حجّاج برفته حرم و کعبه بدیده　　تو شتر هم نخریده که شکستست مهاره
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند　　تو خمش باش و چنان شوهِلهای عربده باره*

## ۲۲۷۳

مشنو حیلت[4] خواجه ، هله ای دزد شبانه　　بشَلولَم بشلولَم[5] مجه از روزن خانه
بمشو غُره پرستش ، بمده ریش بدستش　　وگرت شاه کند او ، که توی یـار یگانه
سوی صحرای عدم رو ، بسوی باغ اِرَم رو　　مَیِ بی دُرد نیابی تو درین دَورِ زمـانه
بشه بنده نوازی تو بپر باز چو بازی　　بخدا لقمهٔ بازان نخورد هیچ سَمانه
بخورم[6] گر نخورم من بنهد در دهن من　　بروم گر نروم من کندم گوش[7] کشانه
همه میرند ولیکن همه میرند بپیشت　　همه تیر ای مهِ مه رو ، نپرد سوی نشانه
زچه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را ؟!　　ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه ؟!
چو تُرا حسن فزون شد خردم صید جنون شد　　چو مرا درد فزون شد بده آن دُردِ مغـانه[8]
چو تو جمعیّت جمعی تو درین جمع چو شمعی　　چو درین حلقه نگینی مجه ای جان زمانه
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او　　تومگو تا که بگوید لب آن قند فسانه*

## ۲۲۷۴

هله صیّاد نگویی که چه دامست و ، چه دانه ؟　　که چو سیمرغ ببیند بجهد مست زلانه

---

۱ ــ چت : بدهام رشوت باره　　۲ ــ فذ : سیمین　　۳ ــ چت : سبک بار　　* ــ قح . عد : ندارد
٤ ــ خج : حیلةُ　　٥ ــ خج : بشولم بشولم . چت : بشلملم بشلملم　　٦ ــ فذ ، قو : نخورم　　۷ ــ چت ، خج : دوست
۸ ــ مق : ازین بیت ببعدرا ندارد و بقیه افتاده است .　　** ــ قح ، عد : ندارد .

بجز از دست فلانی مستان باده که آن می — برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
بخورد عشق جهان را چو عصا از کفِ موسی — بزبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
نه سماعست[1] نه بازی که کمندیست الهی — منگر سست بنخوت تو درین بیت و ترانه
نبود هیچ غری را غم دلّاله و شاهد — نبود هیچ کَلی را غم شانه گر و شانه
بدهان تو چنین تیغ نهادست نهنده — مثل کارد که گیرد بر تیغی بدهانه
که خیالات سفیهان همه دربان الهند — نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
نگذارند غران را که در آیند بلشکر — که بخندد لب دشمن ز کر و فّر زنانه
چو ندیدست نشانه نبود اسپر[2] و تیرش — چو نخوردست دوگانه نبود مرد یگانه*

## ۲۲۷۵

سوی اطفال بیامد بکرم مادر روزه — مهل ای طفل بسستی طرف چادر روزه
بنگر روی ظریفش بخور[3] آن شیر لطیفش — بهمان کوی وطن کن ، بنشین بر درِ روزه
بنگر دست رضا را که بهاریست خدا را — بنگر جنّت جان را شده پُر عبهر روزه
هله‌ای غنچهٔ نازان ، چه ضعیفی و چه یازان[4] — چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
تو گُلا غرقهٔ خونی ، ز چپی دلخوش و خندان — مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه
ز چپی عاشق نانی ، بنگر تازه جهانی — بستان گندم جانی هله از بَیْدَرِ روزه*

## ۲۲۷۶

صنما از انچ خوردی[5] ، بهل اندکی بما ده — غم تو بتوی ما را تو بجرعهٔ صفا ده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را ! — بشراب شادی افزا غم و غصّه را سزا ده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی — بنهان ز دست خصمان تو بدست آشنا ده
بنشان تو جنگها را ، بنواز چنگها را — ز عراق و از[6] سپاهان تو بچنگ ما نوا ده
سرِ خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه — قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده

---

۱ ــ خج ، چت : سماعست و نه ۲ ــ چت ، فذ ، قو : اسپر تیرش * ــ قج ، عد : ندارد . ۳ ــ فذ : مخور
٤ ــ چت : بازان ** ــ قج ، عد ،مق ، خج : ندارد . ۵ ــ خج : دادی ٦ ــ چت : وز

صنما ببین خزان را ، بنگر برهنگان را — ز شراب همچو اطلس بیرهنگان قبا ده
بنظارهٔ جوانان بنشسته‌اند پیران — بمی جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
بصلاح دین بَزاری برسی[1] که شهریاری — ملک و شراب داری ، ز شراب جان عطا ده*

## ۲۲۷۷

ای خداوند ، یکی یار جفا کارش ده — دلبری[2] عشوه ده سرکش خون خوارش[3] ده
تا بداند که شب ما بچه سان می‌گذرد — غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن — با طبیبی دغلی[4] پیشه سر و کارش ده
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه — یک سقایی[5] حجری سینه سبکسارش ده
گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر — پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده
عالم از سرکشیِ آن مه سرگشته شدند — مدّتی گردش این گُنبد دوّارش ده
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار — زو ببر سنگ دلی و دل پیرارش ده
منکرِ پار شدست او که ، مرا یاد نماند — بُبر انکار ازو و دم[6] اقرارش ده
گفتم : « آخر بنشانی که بدربان گفتی : — « که فلانی چو بیاید ، بر ما بارش ده »
گفت : « آمد[7] که‌مرا خواجه[8] ز بالا گیرد — رَو بجو همچوخودی ابله و آچارش ده »
بس کن‌ای‌ساقی‌و کس را چورهی‌مست مکن — ور کنی مست بدین حد ، ره هموارش ده*

## ۲۲۷۸

صد خمارست و طرب در نظر آن دیده — که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
صد نشاطست و هوس در سر آن سرمستی — که رُخ خود بَکف پاش بود مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی[9] — که سلام از لب آن یار بود بشنیده
پیچ زلفش چو ندیدی[10] تو برو معذوری — ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده

---

۱ ــ خج : برسان — * ــ مق ، قح ، عد : ندارد . — ۲ ــ فذ ، چت : دلبرعشوه — ۳ ــ خج : سرخ ستمکارش ده
٤ ــ چت : یا طبیبان دغل — ۵ ــ چت : سقای — ٦ ــ خج : دل — ۷ ــ فذ : خواهد — ۸ ــ چت : که آن خواجه
** ــ قح ، عد ، مق : ندارد . — ۹ ــ فذ : هرکز — ۱۰ ــ چت ، خج : آن زلف ندیدی . فذ : زلفش چو بدیدی

نی تراشیست که اندر نی صورت بدمد    هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده ؟!
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد    کی برنجد ز بریدن قلم بالیده ؟!
گر بپرسند چه فرقست میان تو و غیر ؟    فرق این بس که توی فرق مرا خاریده[1]
جرعهٔ کن فیکون برسر آن خاك بریخت    لب عشّاق جهان خاك ترا لیسیده
شمس تبریز ترا عشق شناسد نه خرد    بر دم باد بهاری نرسد پوسیده[2] *

## ۲۳۷۹

بده آن بادهٔ جانی که چنانیم همه    که می از جام و سر از پای ندانیم همه
همه سر سبز تر از سوسن و از[3] شاخ گلیم    روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه در بند هوا اند[4] و هوا بندهٔ ماست    که برون رفته ازین دَورِ زمانیم همه
همچو سرنا بخروشیم بشکّر لب یار    همه دکّان بفروشیم که کانیم همه
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد    که[5] بصورت مثل کون و مکانیم همه
زعفران[6] رخ ما از حذر چشم بدست    ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
مصحف آریم و بساقی همه سوگند خوریم    که جز از دست و کَفت[7] مَی نستانیم همه
هر کی جان دارد ، از گلشن جان بوی[8] برد    هر کی آن دارد ، دریافت[9] که آنیم همه
دل ما چون دل مرغست ز اندیشه برون    که سبك دل شده زان رطل گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشقِ رهِ ما بدهند    که کمر بخش تر[10] از بخت جوانیم همه
جان ما را بصف اوّل پیکار طلب    زانك در پیش روی تیر و سنانیم همه
در پس پردهٔ ظلمات بشر ننشینیم    زانك چون نور سحر پرده درانیم همه
شام بودیم ز خورشید جهان صبح[11] شدیم    گر گ بودیم کنون شهره شُبانیم همه
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای    سوی او با دل و جان همچو روانیم همه[12] *

---

۱ ـ فذ : مالیده    ۲ ـ تنها (عل) این بیت دارد .    * ـ ، عد ، مق : ندارد .    ۳ ـ چت : وز
۴ ـ چت : هوایند    ۵ ـ چت ، خج : کر    ۶ ـ چت : زعفرانی    ۷ ـ چت : کفش
۸ ـ فذ : بویی برد    ۹ ـ چت ، خج : دانست    ۱۰ ـ چت : بخش کر    ۱۱ ـ چپ : شیر
۱۲ ـ چت : این بیت را ندارد .    ** ـ قبح ، عد ، مق : ندارد .

## ۲۳۸۰

پیش جوش عفو بی حدّ تو شاه　　توبه کردن از گناه ، آمد گناه
بس که گمره را کنی بس جست و جو　　گمرهی گشتست فاضلتر ز راه
منطقم را کرد ویران وصف تو　　راه گفتن بسته شد ، ماندست آه
آه ، دردت را ندارم محرمی　　چون علی آه میکنم در قعر چاه(۱)
چه بجوشد نی بروید از لبش　　نی بنالد راز من گردد تباه
بس کن ای نی زانک ما نا محرمیم　　زان[۱] شکر ما را و نی را عذر خواه*

## ۲۳۸۱

عشق بین ، با عاشقان آمیخته　　روح بین ، با خاکدان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد ؟!　　بنگر آخر این و آن آمیخته[۲]
چند گویی بی نشان و با نشان ؟!　　بی نشان بین ، بـا نشان آمیخته[۳]
چند گویی این جهان و آن جهان ؟!　　آن جهان بین وین جهان آمیخته
دل چو شاه آمد ، زبان چون ترجمان　　شاه بین بـا ترجمان آمیخته
اندر آمیزید ، زیرا بهر ماست　　این زمین بـا آسمان آمیخته
آب و آتش بین و خاک و بـاد[٤] را　　دشمنـان چون[٥] دوستـان آمیخته
گرگ ومیش و شیر و آهو چار ضد　　از نهیب قهرمـان آمیخته
آنچنان شاهی نگر کز لطف او　　خار و گل در گلستـان آمیخته
آنچنان ابری[٦] نگر کز فیض او　　آب چندین ناودان آمیخته
اتّحاد اندر اثر بین و بدان　　نو بهار و مهرگان[۷] آمیخته

---

۱ ــ خج: وان　　* ــ قو ، قج ، عد ، مق : ندارد .　　۲ ــ خج : ندارد .
۳ ــ چت : بربیت سابق مقدمست　　٤ ــ فذ : باد و خاك　　٥ ــ چت : با　　٦ ــ چت : شاهی
۷ ــ فذ : مهر جان

---

(۱) افلاکی این بیت و دو بیت بعد را درمناقب‌العارفین آورده است .

گر چه کژ بازند[1] و ضدانند لیک     همچو تیرند و کمان آمیخته
قندخا ، خاموش باش و حیف دان     قند و پند اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل     کس[2] نباشد آنچنان آمیخته*

## ۲۳۸۲

ای بخاری را تو جان پنداشته     حبهٔ زر را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین     وی[3] زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را     لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو     ای تو خود را در میان پنداشته
ای گرفته چشمت آب از دود کفر     دود را نور عیان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم     عاشقانرا همچنان پنداشته
مستیٔ شهوت نشان لعنتست     ای نشان را بی نشان پنداشته
ای تو گندیده[4] میان حرف و صوت     وی خدا را بی زبان پنداشته
ماهتابش می زند بر کوریت     ای تو مه را هم نهان پنداشته[5]
هر چه گفتم خویشتن را گفته‌ام     ای تو هجو دیگران پنداشته**

## ۲۳۸۳

عشق تو از بس کشش جان آمده     کشتگانت شاد و خندان آمده
جان شکر خایست لیکن از توش     شکری دیگر بدندان آمده
دوش دیدم صورت دلرا چنانک     باز خوش بر دست سلطان آمده
صید کرده جان هر مشتاق را     پر پر خون سوی جانان آمده
جمله جانها سوی تو آید ، بود     یکجوی زر جانب کان آمده[6]

---

۱ ــ فذ ، خج : کژ بازست . ظ : باراست ضدانند .    ۲ ــ خج : کین    * ــ فو ، قج ، هد ، مق : ندارد .
۳ ــ فذ : ای    ٤ ــ فذ : ای بگندیده    ٥ ــ خج : ندارد .    ** ــ قو ، قج ، هد ، مق : ندارد .
٦ ــ فذ : بر بیت سابق مقدمست

گفتمش: «از عاشقان این خون زچیست؟ ای تو از عشاق و رندان آمده»
گفت : «خون[1] باشد زبان عاشقی عشق را خونست[2] برهان آمده»
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست راست گویم نور یزدان آمده
دُردِ دَردِ شمس تبریزی مرا لحظه لحظه گنج درمان آمده*

## ۲۳۸٤

جسته‌اند دیوانگان از سلسله زانک بر زد بوی جان از سلسله
نعرها از عاشقان بر خاسته الامان و الامان از سلسله
جان مشتاقان نمی گنجد همی در زمین و آسمان از سلسله
پیش لیلی می برم من هر دمی جان مجنون ارمغان از سلسله
حلقهای عشق تو در گوش ماست هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه بین کز سلسله انگیختی فتنه را هم می نشان از سلسله
صد نشان بر پای جان از بند تست گرچه جان شد بی نشان از سلسله
شمس تبریزی ! مرادم زلف تست گرچه کردم من بیان از سلسله**

## ۲۳۸۵

روز ما را ، دیگران را شب شده ز آفتابی اختران را شب شده
تیر دولتهای ما پیروز شد تیر جست و مر کمان را شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین کافرستان گُمان را شب شده
بر پریده مرغ ایمانت کنون[3] بی امان خواهی، امان را شب شده
هر دمی روزست اندر کان جان روز نقد تُست کان را شب شده
عاشقان را روزهای بی نشان عاقل رسم و نشان را شب شده***

۱ ـ فذ ، چت : چون ۲ ب چت : چونست * ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۳ ـ فذ : ایمان توکنون *** ـ تنها ، فذ ، چت : دارد .

## ۲۳۸۶

قرابه باز دانا ! هش دار آبگینه / تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
چون شیشه بشکنی جان! بسیار پای یاران[۱] / مجروح و خسته گردد، این خود بود کمینه
وانگه که مرهم آری، سر[۲] را بعذر خاری / بر موزهٔ محبّت افتد هزار پینه
بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج‌وشش‌شو / مگذار نا خوشی را گرد سرای سینه
نی‌زان شراب خاکی . بل کز[۳] جهان پاکی / از دست حق رسیده بی واسطهٔ قنینه
در بزمگاه وحدت یابی هرانچ خواهی / در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه
جانی که غم فزودی از شمس حقّ تبریز / نو نو طرب فزاید بی کهنهای[٤] دینه*

## ۲۳۸۷

پیغام زاهدانرا کامد بلای توبه / با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه ؟!
هم ز هد بر شکسته ، هم توبه توبه کرده / چون هست عاشقانرا کاری ورای توبه
چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی / چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
شرطست[٥] بی قراری ، با آهوی تتاری / ترک خطا چو آمد ، ای بس خطای توبه
در صیدچون در آید بس جان که او رُباید / یک تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد / گرد غبار اسبش صد توتیای توبه[٦]
از بادهٔ لب او مخمور گشته جانها / وان چشم پُر خمارش داده سزای توبه
تا باغ عاشقان را سر سبز و تازه کردی / حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
ای توبه بر گشاده بی شمس حقّ تبریز / روزی که ره نماید ، ای وای وای توبه**

## ۲۳۸۸

اینجا کسیست پنهان ، دامان من گرفته / خود را سپس کشیده ، پیشان من گرفته

---

۱ ـ مق ، عل ، چت : داری . فذ : آری　۲ ـ جان را　۳ ـ عل ، مق : بلك از　٤ ـ خبچ : نی که بهای
* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .　٥ ـ چت : شرطیست　٦ ـ فذ : این مصراع و سه مصراع بعد افتاده است .
** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

اینجا کسیست پنهان، چون جان وخوشتر از جان    باغی بمن نموده ، ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان ، همچون خیال در دل[1]    امّا فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان ، مانند قند در نی    شیرین شکر فروشی دُکّان من گرفته
جادو و چشم بندی ، چشم کسش نبیند    سودا گریست موزون ، میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته    من خوی او گرفته ، او آن من گرفته
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم    بنگر خیال خوبش[2] مژگان من گرفته
من خسته[3] گرد عالم درمان ز کس ندیدم[4]    تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی ، درمان ز درد یابی[5]    گر[6] گرد درد گردی فرمان من گرفته
در بحر نا امیدی ، از خود طمع بریدی    زین بحر سر براری ، مرجان من گرفته
بشکن طلسم صورت ، بگشای چشم سیرت    تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقیْ غیب بینی پیدا سلام کرده    پیمانه جام کرده ، پیمان من گرفته
من دامنش کشیده کای نوح روح[7] دیده    از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما وآنگه سرهای ما شکسته    تو یار غار وآنگه یاران من گرفته
گوید : «ز گریه بگذر، زان سوی گریه بنگر    عشّاق[8] روح گشته ، ریحان من گرفته
یاران دل شکسته ، بر صدر دل نشسته    مستان و می پرستان میدان من گرفته»
همچو سگان تازی می کن شکار ، خامش    نی چون سگان عَوعَو کهدان من گرفته
تبریز ! شمس دین را بر چرخ جان ببینی    اشراق نور رویش کیهان من گرفته*

## ۲۳۸۹

در خانهٔ دل ای جان آن کیست ایستاده ؟    بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده(۱)؟!

---

۱ ــ عل : جان    ۲ ــ خج ، چت (متن) : اورا    ۳ ــ خج : جسته    ٤ ــ قذ : نجوییم
٥ ــ قذ ، عل : خود بیابی    ٦ ــ عل : چون    ۷ ــ چت ، خج : لوح و روح دیده    ۸ ــ چت : مشتاق روح
* ــ قو ، قح ، مد ، مق : ندارد .

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

کرده بدست اشارت کز من بگو چه‌خواهی؟ — مخمور مَی چه خواهد جز نقل و جام و باده[1] ؟!
نُقلی ز دل معلّق[2] ، جامی ز نور مطلق — در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده
ای بس دغل فروشان ، در بزم باده نوشان — هش دار تا نیفتی ، ای مرد نرم و ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی — چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
چون آینه‌ست عالم ، نقش کمال عشقست — ای مردمان ، کی دیدست[3] جزوی ز کُل زیاده ؟!
چون سبزه شو پیاده ، زیرا درین گلستان — دلبر چو گل سُوارست ، باقی همه پیاده
هم تیغ و هم کَشنده ، هم کشته هم کُشنده — هم جمله عقل گشته ، هم عقل باد داده
آن شه صلاح دینست کو پایدار بادا — دست عطاش دایم در گردنم[4] قِلاده*

## ۲۲۹۰

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده — فردا ازو ببینی صد حور رو گشاده
بنگر بشهوت خود، ساده‌ست و صاف[5] و بی‌رنگ[6] — یك عالمی[7] صنم بین از سادهٔ بزاده
زنبور شهد جانت هر چند ناپدیدست — شش خانهای او بین از شهد پُر نهاده
اندازهٔ تن تو خود سه گزست و کمتر — در جان خود تو بنگر از نُه فلك زیاده
تا چند کاسه‌لیسی ؟! این کوزه بر زمین زن — بر گیر کاه گل[8] را از روی خنب باده
سجّاده آتشین کن تا سجده صاف گردد — آتش رُخی برآید از زیر این سجاده
آید سُوار گشته بر عشق شمس تبریز — اندر رِکاب[9] آن شه خورشید و مه پیاده*

## ۲۲۹۱

باز آمد آن مغنّی با چنگ ساز کرده — دروازهٔ بلا را بر عشق[10] باز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته — دُکّان شکّرانرا یك یك فراز کرده

---

۱ ــ فذ : جام باده ۲ ــ خج : مغلق ۳ ــ فذ : دیده‌ست ۴ ــ عل : بر گردنم
* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۵ ــ فذ : ساده‌ست صاف ۶ ــ خج : صاف بی‌رنگ ۷ ــ چت : عالم
۸ ــ خج : کاه و گل ۹ ــ چت : رکیب ** ــ عد ، قو ، قح ، مق : ندارد .
۱ ــ فذ : طرب را برخلق

شمشیر در نهاده سرهای سروران را  وانگاهشان ز معنی بس سر فراز کرده
خود کشته عاشقانرا ، در خونشان نشسته  وانگاه بر جنازهٔ هریك نماز کرده(۱)
آن حلقهای زلفت حلق کراست روزی ؟  ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
از بس که نوح[۱] عشقت چون نوح نوحه دارد  کشتیٔ جان ما را دریای راز کرده[۲]
ای یك ختن شکسته ، ای[۳] صد ختن نموده  وز نیم غمزه ترکی سیصد طِراز کرده[۲]
بخت ابد نهـــاده پای ترا بُرخ بر  کِت بندهٔ کمینم وانگه تو ناز کرده
ای خاك پای نازت سرهای نازنینان  وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زرگر حقایق ، ای شمس حقّ تبریز  گاهم چو زر بریده ، گاهم چو گاز کرده*

## ۲۳۹۲

ای کهربای عشقت دلرا بخود کشیده  دل رفته ، ما پیٔ دل چون بی دلان دویده
دزدیده دل ز؛ حسنت از عشق جامه واری  تا شحنهٔ فراقت دستان دل بریده
از بس شکر که جانم از مصر[٤] عشق خورده  نی را ز نالهٔ من در جان شکر دمیده
در سایهای عشقت ، ای خوش همای عرشی  هرلحظه باز جانها تـا عرش برپریده
ای شاد مرغزاری کانجاست ورد و نسرین  از آب عشق رُسته وین[٥] آهوان چریده
دیده ندیده خود را ، وا کنون زآینهٔ تو[٦]  هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
سُرنای دولت تو ، ای شمس حقّ تبریز  گوش رباب جانی بر تافته شنیده*

## ۲۳۹۳

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده  جویان[۷] و پای کوبان از آسمان رسیده
ای جان ، چرا نشستی ؟! وقت میست و مستی  آخر درین کشاکش کس نیست پا کشیده

---

۱ ـ چت : کوح  ۲ ـ فذ : ندارد .  ۳ ـ چت : وی  * ـ قو ، قبح ، عد ، مق : ندارد .
٤ ـ چت : درمصر  ٥ ـ خچ : زین  ٦ ـ چت : ز نور رویت  ** ـ قو ، قبح ، عد ، مق : ندارد .
۷ ـ فذ : خوبان

---

(۱) ـ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

بهر رضای مستی ، برجه بکوب دستی        دستی ، قدح پرستی ، پُر راوق[1] گزیده
ما را مبین چو مستان ، هرچه خورم میست آن        افیون شود مرا نان ، مخموریٔ دو دیده
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت        آن دیده‌اش ندیده ، گوشیش ناشنیده
او آب زندگانی می داد رایگانی        از قطره قطرهٔ او فردوس بر دمیده
از دوست هرچه گفتم[2] ، بیرون پوست گفتم        زان سر چه دارد آن جان گفتارِ دم بریده
با این همه دهانم گر رشك او نبستی        صد جای آسمان را تو دیدیی دریده
یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را ؟!        کی داند آفرین را این جان آفریده ؟!
با این که می نداند ، چون جرعهٔ ستاند        مستی خراب[3] گردد ، از خویش وا رهیده
تبریز ! تو چه دانی اسرار شمس دین را ؟!        بیرون نجستهٔ تو زین چرخهٔ خمیده*

## ۲۳۹٤

از بس که مُطرب دل از عشق کرد ناله        آن دلبرم درآمد در کف[4] یکی پیاله
افکند در سر من آنچ از سرم برارد        نو کرد عشق ما را بادهٔ هزار ساله
می گشت دین و کیشم ، من مست وقت‌خویشم        نی نسیه را شناسم ، نی برکسم حواله
من باغ جان بدادم ، چرخشت را خریدم        بر جام می نبشتم این بیع را قباله
ای سخرهٔ زمانه برهم بزن تو خانه        کین کاله بیش ارزد وانگه چگونه کاله !
بربند این دهان را ، بگشا دهان جانرا        بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
نپذیرد آن نواله جانت چو مست باشد        سرمست خدّ و خالش کی بنگرد بخاله
جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز        بگشای چشم و بنگر[5] پرّان شده چو ژاله*

## ۲۳۹٥

دیدم نگار خود را ، می گشت گرد خانه        برداشته ربابی ، می زد یکی ترانه

---

۱ ــ عل : بر راوق        ۲ ــ فذ : هرچه ز دوست گفتم        ۳ ــ چت : مست خراب
* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . (درخج مکرد است)        ٤ ــ خج : بر کف        ٥ ــ فذ ، خج : چشم بنگر
** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

با زخمهٔ چو آتش ، می زد ترانهٔ خوش مست و خراب و دلکش از بادهٔ مغـانه
در پردهٔ عراقی می زد بنام ساقی مقصود باده بودش ، ساقی[1] بدش بهانه
ساقیٔ ماه رویی ، در دست او سبویی از گوشهٔ درامد ، بنهاد[2] در میانه
پر کرد[3] جام اوّل ، زان بادهٔ مشعّل در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه ؟!
بر کف نهاده آن را ، از بهر دلستان را آنگه[4] بکرد سجده ، بوسید آستانه
بستد نگار از وی ، اندر کشید آن می شد شعلها ازان می ، بر روی او دوانه
می‌دید حسن خودرا ، می گفت[5] چشم بد را نی بود و نی بیاید[6] ، چون من درین زمانه*

## ۲۲۹۶

ای پاك از آب واز گل، پایی درین گِلم نه بی‌دست ودل شدستم ، دستی برین‌دلم نه
من آب تیره گشته ، در راه خیره گشته از ره مرا برون بر ، در صدر[7] منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت ومشکل شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
هرحاصلی که دارم ، بی‌حاصلیست بی‌تو سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
خواهی که گِردشمعم پروانه روح باشد؟ زان آتشی که داری برشمع قابلم نه
چون رشتهٔ تبم من با صد گره ز زلفت همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
از چشم تُست جانا پُر سحر چاه بابل سحری بکن حلالی ، در چاه[8] بابلم نه
گفتی الست زان[9] دم حامل شدست جانم تعویذ کن بلی را بر جانِ حاملم نه
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی گویی بیا و رخ را بر ماهِ کاملم نه
ای شمس حقّ تبریز ار مقبلست جانم اقبال وصل خودرا برجان مقبلم نه*

## ۲۲۹۷*

ای گرد عاشقانت از رشك تخته بسته وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته

---

۱ ــ چت : باقی ۲ ــ چت : نهاده ۳ ــ خج : پر کرده ۴ ــ قذ : وانگه
۵ ــ چت ، خج : می‌دید ۶ ــ عل : نیاید * ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۷ ــ عل : برصدر ۸ ــ چت : برچاه . خج : حلال و درچاه ۹ ــ چت : ازان
** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

صدمطرقه[1] کشیده دریك قدح بکرده     صدزین قدح کشیده،[2] چون عاقلان نشسته
یك ریسمان فکندی ، بردیم بربلندی     من در هوا معلّق و آن ریسمان گُسسته
از آهوان چشمت ای بس که شیرعشقت     هم پوست بردریده، هم استخوان شکسته
دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارك     وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
ای بندهٔ کمینت گشته چو آبگینه     بشکسته[3] آبگینه صد دست و پا بخسته
درحسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم     زه گفتم و زغیرت تیر از کمان بجسته*

## ۲۳۹۸

آن دم که در رباید باد از رخ تو پرده     زنده شود، بجنبد، هرجا که هست مرده
ازجنگ[4] سوی سازآ وز نازوخشم بازآ     ای رختهای خود را از رخت ما نُورده
ای بخت و بامرادی کندر صبوح شادی     آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده
اندیشه کردسیران، درهجرو گشت سکران     صافت چگونه باشدچون جانفزاست دُرده
تو آفتاب مایی، از کوه اگر برآیی     چه جوشها برآرد این عالم فسُرده !
ای دوش لب گشاده ، داد نبات داده     خوش وعدهٔ[5] نهاده ، ما روزها شمرده
برباده و بر افیون عشق تو بر فزوده     واز آفتاب و از مه رویت گرو ببرده
ای شیر هر شکاری ، آخر روا نداری     دلرا بخرده گیری ، سوزیش همچوخرده
گرچه درین جهانم فتوی نداد جانم     گِرد و دراز گشتن بر طمع نیم گرده
ای دوست چند گویی که ازچه زرد رویی[6]     صفراییم برآرم در شور خویش زرده
کی رغم چشم بدرا، آری توجعد خودرا     کین را بتو سپردم ، ای دل بما سپرده[7]
نی با تو اتّفاقم ، نی صبر در فراقم     زآسیب این دوحالت جان می شودفشرده
هم تو بگو که گفتت کالنّقش فی الحجر شد     گفتار ما ز دلها زو می شود سُتُرده**

---

۱ ـ فذ : مطربر کشیده . چت : مطرب کشیده     ۲ ـ چت : شکسته     ۳ ـ چت : بشکست
* ـ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .     ٤ ـ عل : چنگك     ٥ ـ چت : وعدها
٦ ـ چت : از چه روی زردی     ۷ ـ عل : ندارد .     ** ـ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد

## ۲۳۹۹

اِی اَزْتُومَنْ بُرُسْتَه، اِیْ هَمْ‌تُومْ بُخُورْدَهْ — هم در تو می گدازم ، چون از توم فسرده
گه در کفم فشاری گه زیر پا بهر غم — زیرا که می نگردد انگور نا فشرده
چون نور آفتابی[1] بر خاك ما فکندی — وانگاه اندك اندك با ز آن طرف ببرده
از روزن تن خود چون نور باز گردیم — در قرص آفتابی پاك از گناه و خرده
آنکس که قرص بیند گوید که:«گشت زنده» — وانکو بروزن آید گوید:«فلان بمرده»
درجام رنج و شادی پوشیده اصل ما را — درمغز اصل صافیم[2] باقی بمانده درده
ای اصل اصل دلها ، ای شمس حقّ تبریز — ای‌صدجگر کبابت‌تاچیست‌قدر گُرده*

## ۲٤۰۰

گل را نگر ز لطف[3] سوی خار آمده — دل ناز و باز[4] کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده — دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه اخترست — از بهر عذرِ گازرِ غمخوار آمده
منگر بنقطه‌خوار، تو آنرا نگر که‌دوست — اندر طواف نقطه ، چو پرگار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود — اندر وِثاقِ این دل بیمار آمده
این عشق همچو روح درین خاکدان غریب — مانند مصطفاست بکفّار[5] آمده
همچون بهار سوی درختان خشك ما — آن نوبهار حُسن بایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر — زو باغ زنده گشته و در کار آمده
جان را اگر نبینی در دلبران نگر — با قدِ سرو و روی[6] چو گلنار آمده
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر — منصور وار ، شاد سوی دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید — آن چشمهٔ که مایهٔ دیدار آمده

---

۱ ــ ظ : آفتاب نوری — ۲ ــ عل : صافم — * ــ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .
۳ ــ عل : بلطف — ٤ ــ چت : پاره پاره — ٥ ــ چت : بگفتار — ٦ ــ قذ ، عل : سرو روی

آمد بهار عشق ، بیستان جان درآ[1] — بنگر بشاخ و برگ باقرار امده
اقرار می کنند که حشر و قیامتست — آن مردگان باغ دگر بار آمده
ای‌دل زخود چوبا خبری روخموش کن — چون بی خبر مباش باخبار آمده*

## ۲۴۰۱

ای صد هزار خِرمنها را بسوخته — زین پس مدار خِرمن ما را بسوخته
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده — برقی بجسته زا هن و خارآ بسوخته
از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن — هم سر بجوش[2] آمده، هم پا بسوخته
سرنای این دلم ز تو بنواخت پردهٔ — هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته
در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت — تا روز حشر بینی سرما بسوخته
از عالم نه جای ، ندا کرد عشق تو — هرجان[3] که گوش داشته برجا بسوخته
ای لطف سوزشی[4]، که شرار جمال تو — جانرا کشیده پیش و بعمدا بسوخته
آن روی سرخ را می احمر[5] دمی بدید — صفرای عشق او می حمرا بسوخته
آن خدّ احمر ار بنمایی دمی دگر — سودای تو برآید[6] و صفرا بسوخته
طبعی که لاف زلف مطرّا همی زدی — از[7] جعد طرّهٔ تو مطرّا بسوخته
در وا شدم بجستن تو جانب فلك — در وا نگشت ماندم در وا بسوخته
کی بینم از[8] شعاع وصال تو آتشی — راه دراز هجر ز پهنا بسوخته
من چون سپند رقص‌کنان اندرو شده — شعر تر و قصیدهٔ غرّا بسوخته[9]
اندر فتاده برق بدکّان عاشقان — بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته[9]
زر گشته[10] مسِّ جسم‌زا کسیر جان‌چنانك — ز اکسیر مسّها را استا بسوخته
ایمان و مؤمنان همه حیران شده ز عشق — زنّار پیر راهب ترسا بسوخته

---

۱ ـ خج : دلا　*ـ قو ، قح ، عد : ندارد .　۲ ـ چت : بخویش　۳ ـ چت : هرجا که
٤ ـ چت : شورشی　۵ ـ چت : حمرا　٦ ـ چت : بزاید　۷ ـ چت : آن
۸ ـ عل : آن　۹ ـ چت : ندارد .　۱۰ ـ چت : زرگشت

برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده  ابری که پرده گشت، ز بالا بسوخته*

## ۲۴۰۲

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده  و زغم فردا و دی هیچ بیادم مده
باده ازان خمّ مه پُر کن و پیشم بنه  گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
چون گذرد می ز سر گویم: « ای خوش پسر  باده نخواهم دگر. مست فتادم، مده
چاکر خندهٔ توم، کشتهٔ زندهٔ توم(۱)  گر نه که بندهٔ توم، بادهٔ شادم مده
فتنه بشهر توم. کُشتهٔ قهر توم  گر نه که بهر توم هیچ مرادم مده
صدقه ازان لعل کان، بخش برین پر زیان[۱]  ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده
از سر کین در گذر، بوسه ده ای لب شکر  بر سر هر خاك سر، گر ننهادم مده[۲]
هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد(۲)  صد ره از صدق و داد گر بنزادم مده[۲] »
شمس حق نیکنام! شد تبریزت مقام  گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده**

## ۲۴۰۳

ساقیٔ جان! غیر آن رطل گرانم مده  زانک بدادی نخست هیچ جز آنم مده
شهره نگارم ز تو، عیش و قرارم ز تو  جان بهارم ز تو، رسم خزانم مده
جان چو توی بی شکی، پیش تو جان جانکی[۳]  باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
پردگی[۴] و فاش تو، آفت او باش تو  جان رهی باش تو، جان و روانم مده

* ــ قو، قح، عد، مق، خج : ندارد    ۱ ــ فذ : برین و بران    ۲ ــ چت : ندارد.    ** ــ فذ، قح، عد : ندارد.
۳ ــ چت : چابکی    ۴ ــ فذ، چت : پرده کی

۱ ــ محتمل است که مولانا دراین تعبیر ناظر باشد بآیهٔ : وَلا تَحْسَبَنَّ الَّذِینَ قُتِلُوا فِی سَبِیلِ اللهِ اَمْواتاً بَلْ اَحْیاءٌ عِندَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ قرآن کریم، ۱۶۸/۳

۲ ــ مستفاد است از گفتهٔ عیسی (ع): لَنْ یَلِجَ مَلَکُوتَ السَّمواتِ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَینِ

( احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ص ۹۶.)

دوش بدادی مرا از کف خود باده را — چونک چنینم درآ ، جز که چنانم مده
غیر شرابی[1] چو زر ، ای صنم سیمبر — هیچ ندانم دگر ، زانک ندانم مده
نیست شدم در چمن ، قفل بران[2] در بزن — هر کی بپرسد ز من ، هیچ نشانم مده
شیر پراکنده ام ، زخم ترا بنده‌ام — بی تو اگر زنده‌ام جز بسگانم مده
زان مه چون اخترم ، زان گل تازه و ترم — بی همگان خوشترم ، با همگانم مده
خسرو تبریزیان ! شمس حق روحیان ! — پرشده از تو دهان ، زخم زبانم مده*

## ۲٤۰٤

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره — تا چه زند زهره از آینه[3] و جندره ؟!
پیش تو افتاده ماه ، بر[4] ره سودای عشق — ریخته گلگونه‌اش ، یاوه شده قنجره[5]
پنجرهٔ شد سماع ، سوی گلستان تو — گوش و دل[6] عاشقان بر سر این پنجره
آه که این پنجره هست حجابی عظیم — رو ، که حجابی[7] خوش‌است ، هیچ مگو ، ای‌سره
از شکرینی[8] که هست بهر بخاییدنش — لب همه دندان شدست بر مثل دستره
دست دل خویش را دیدم در خمرهٔ — گفتم : « خواجه‌حکیم! چیست درین خنبره ؟»
گفت : « شراب کسی کو همگی چرخ را — با همه دولاب جان می نخرد یک تره »
کرهٔ گردون تُند پیشش پالانیی — بر سر میدان او جان خر با توبره
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت — نصرت بر میمنه ، دولت بر میسره
ای که ز تبریز تو عید جهان ، شمس‌دین ! — هین که رسید آفتاب جانب برج بره**

## ۲٤۰٥

ای همه منزل شده از تو ره بی رهه — بی‌قدمی رقص بین ، بی دهنی قهقهه
از سر پستان عشق چونك دمی شیر یافت — قامت سروی گرفت کودکک یك مهه

---

۱ ــ چت : غیرتش آیی — ۲ ــ فذ : در آن — * ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . — ۳ ــ چت : زهرهٔ زاینه
٤ ــ خج : مابر — ٥ ــ خج : فنجره — ٦ ــ فذ : کوش دل — ۷ ــ چت : حجاب — ۸ ــ چت : شکرنی
** ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

روی ببینید[1] روی ، بهر خدا عاشقان ! ‌‌ گر چه زنخ زد بسی کور دلی[2] ابلهه
والله کو یوسفست ، بشنو از من ، از انك ‌‌ بودم با یوسفی هم نمك و هم چهه
چونک نماید[3] جمال گوش سوی غیب دار ‌‌ عرش پر از نعرهاست فرش پراز وه وهه
عاشق باشد کمان ، خاص بُتی[4] همچو تیر ‌‌ هیچ نپرّد[5] ، کمان گر بشود ده زهه
آنك ز تبریز دید یك نظر شمس دین ‌‌ طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه*

## ۲٤۰٦

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده ‌‌ ز دیده مست شدی ، یاز ذوق نا دیده؟
گهی ببحر تحیّر ، گهی بدامن کوه ‌‌ کمر بُبسته و درکوه کهربا دیده
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده ‌‌ برون ز چرخ و زمین رفته ، صد سما دیده
چو جوششی و بخاری فتاد در دریا ‌‌ ز لذّت نظرش رُست در قفا دیده[6]
چو موج موج در آمیخت چشم با دریا ‌‌ عجب عجب که همه بحر گشت یادیده
بپیش دیده[7] دو عالم چو دانه پیش خروس ‌‌ چنین بود نظر پاك کبریا دیده(۱)
نه طالبست و نه[8] مطلوب آنکه در توحید ‌‌ صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
اله را کی شناسد ؟ کسی که رست ز لا ‌‌ ز لا کی رست بگو ؟ عاشق بلا دیده
رُموز لیس و فی جبّتی(۲) بدانسته ‌‌ هزار بار من این[9] جبّه را قبا دیده
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت ‌‌ « توی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده(۳)»*

---

۱ ـ خج : نبینید ‌‌ ۲ ـ چت : کوردل ‌‌ ۳ ـ خج : نماند ‌‌ ٤ ـ چت : پی . خج: چوزه ‌‌ ٥ ـ فذ ، خج : نیرزد

* ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ‌‌ ٦ـ فذ : مصراع اول این بیت و مصراع دوم بیت بعد را ندارد . عل ، قح: مصاریع دوم این بیت و بیت بعد پس و پیش شده است . ‌‌ ۷ ـ خج ، چت : عشق ‌‌ ۸ ـ خب ، قح : طالبست نه ‌‌ ۹ ـ خب ، قح : آن

** ـ قو ، عد ، مق : ندارد .

---

(۱) افلاکی این مصراع را در ضمن قصهٔ مذکور در ذیل بیت شماره (۲٥٤٦۰) آورده است .

(۲) اشاره است بگفتهٔ جنید بن محمد نهاوندی : لَیسَ فی جُبّتی سِوَی اللهِ .

(۳) ـ افلاکی این بیت را در مناقب‌العارفین آورده است .

## ۲٤۰۷

زهی لواء و علم لا اِلٰهَ اِلّا الله ••• که زد براوجِ قدم لا اِلٰهَ اِلّا الله

چگونه گرد برآورد شاه موسی وار ••• ز بحر هست و عدم لا اِلٰهَ اِلّا الله

ستاده‌اند صفاتِ صفا ز خجلت او ••• بپیش او بقدم ، لا اِلٰهَ اِلّا الله

یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است ••• زهی خوشیْ ستم ، لا اِلٰهَ اِلّا الله

ز هر طرف که نظر کرد ، می برویاند ••• هـــزار بـاغ ارم لا اِلٰهَ اِلّا الله

ز بحر غم بکناری رسم عجب[1] روزی ••• ز موج لطف و کرم لا اِلٰهَ اِلّا الله[2]

ندارد از شه من هیچ بوی جان آنکس ••• که بینیش تو بغم لا اِلٰهَ اِلّا الله

چو دیده کُحل نپذرفت از شه تبریز ••• زهی دریـغ و ندم لا اِلٰهَ اِلّا الله

براید از دل و از جان الست[3] شه[4] ، شنود[5] ••• هـــزار بانگ نعم لا اِلٰهَ اِلّا الله

بهشت لطف و بلندی ، خدیو شمس‌الدّین ••• زهی شفـای سقم لا اِلٰهَ اِلّا الله

دلم طواف بتبریز می‌کند ، مُحرِم ••• دران حریم حـــرم لا اِلٰهَ اِلّا الله

زهی‌خوشی‌که‌بگویم[6] که:« کیست‌هان[7] بردر؟» ••• بگوید او که : « منم » لا اِلٰهَ اِلّا الله*

## ۲٤۰۸

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه ••• ز ذرّه ذرّه شنو لا اِلٰهَ اِلّا الله

چه‌جای‌ذرّه؟! که‌چون آفتاب جان‌آمد ••• ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه

ز آب‌و گل چوبر آمد مهِ دل آدم وار ••• صدآفتاب‌چو یوسف فروشود درچاه

سری ز خاك برآور که کم ز مور نهٔ ••• خبر ببر بر موران ز دشت وخرمنگاه

از آن بدانهٔ پوسیده مور قانع شد ••• که او ز سنبل سر سبز ما نبود آگاه

---

١ ـ فذ : عجب رسم
٢ ـ چت : این بیت و دو بیت بعد را ندارد .
٣ ـ فذ : دل و جان چون الست
٤ ـ چت (متن) : حق
٥ ـ خچ : بشنود
٦ ـ فذ : بگوید
٧ ـ خب ، قع : جان
* ـ قو ، عد ، مق ، مل : ندارد

بگو بمور: « بهارست ودست و پا[1] داری — چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه؟!»
چه جای مور؟! سلیمان[2] درید[3] جامهٔ شوق — مرا مگیر خدا ! زین مثالهای تباه
ولی بقدّ[4] خریدار می برند قبا — اگرچه جامه درازست هست قد کوتاه
بیار قدّ درازی که تا فرو برّیم — قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه
خموش کردم از ین پس، که از خموشی من — جدا شود حق و باطل چنانك دانه ز کاه*

## ٢٤٠٩

که بوده است ترا دوش یار و همخوابه ؟ — که از خوی تو پر از مشك گشت گرمابه
چو شانه، سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شدست — بریت خوانده بحمّام و کرده ات لابه
چو شانه زلف ترا دید شد هر انگشتش — دلیل و آلت تهلیل همچو سبّابه
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمّام — که جمله قبّه زجاجی شدست چون تابه
خمش ! که گِل مثل آب از تو یافت صفا — که هر کی نسبت تو یافت گشت نسّابه**

## ٢٤١٠

مقام خلوت و یار وسماع و تو خفته — که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
از ین سپس منم و شب روی و حلقه یار — شب دراز و تب و رازهای ناگفته
برون پرده درند آن بتان و سوزانند — که لطفهای بتان در شبست بنهفته
بخواب کن همه را ، طاق شو از ین جفتان — بسوی طاق و رواقش مرو بشب جفته
بدانك خلوت شب بر مثال دریاییست — بقعر بحر بود دُرّهای ناسفته
رخ چو کعبه نماشاه شمس تبریزی! — که باشدت عوض حجّهای پذرفته***

## ٢٤١١

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده — زهی مبارك و زیبا بفال در دیده

---

١ ـ فذ ، چت : بهارست دست و پا    ٢ ـ خج : مور وسلیمان    ٣ ـ عل : دریده    ٤ ـ فذ ، عل : بقدر

* ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .    ** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .    *** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

بیوی وصل، دو دیده خراب و مست شدست — چگونه باشد یارب وصال در دیده!
چو دیده بیشهٔ آن شیر مست من باشد — چه زهره دارد گرگ وشکال[1] در دیده[2]!؟
دو دیده را بگشا، نور[3] ذوالجلال ببین — ز فرّ دولت آن خوش خصال در دیده
چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید — گشاد هد هد جان پرّ و بال در دیده
چو آفتاب جمالش بدیدها در تافت — چه شعلهاست ز نور جلال در دیده!
چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم — عقول هیچ ندارد مجال در دیده
دو دیده مست شد از جان صدر شمس‌الدّین — چه باد هاست ازو مال مال در دیده[4]*

## ۲۴۱۲

چو مست روی[5] توم ای حکیم فرزانه — بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه
ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه‌ست — که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر — که آفتاب، نظر خوش کند بویرانه(۱)
بکن نظر که بدان یکنظر که در نگری[6] — درختهای عجب سر کند ز یك دانه
دو چشم تو عجمی ترك و مست وخون[7] ریزند — که می زند عجمی تیرهای تُرکانه
مرا و خانهٔ دلرا چنان بیغما بُرد[8] — که می دود حسنك پا برهنه در خانه
بباغ روی تو آییم و خانه بر شکنیم — هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین! تو چو ماهی و فارغی زین شرح — که فارغست سرِ زلف حور از شانه**

---

۱ ــ فذ: شغال ۲ ــ عل: سه بیت اول افتاده است ۳ ــ خب، قح: دو دیده بگشا انوار
٤ ــ فذ: بعداز بیت (۲٥٤٥٥) است * ــ قو، عد، مق، خج: ندارد. ٥ ــ خج: رای ٦ ــ فذ، قح: درفکنی
۷ ــ خب، قح: مست خون ریزند ۸ ــ قح، خب: داد ** ــ قو، مق، عل، مد: ندارد.

---

(۱) افلاکی این بیت را در مناقب‌العارفین بمناسبت در قصهٔ ذیل آورده است:
« همچنان فقیر ربّانی فخرالعباد مولانا اختیار الدین امام رحمه‌الله از چلپی حسام‌الدین روایت کرد که او گفت که روز آخرین خداوندگار بر سربالین مبارکش نشسته بودم؛ وحضرت خداوندگارم و شیخم بر من تکیه‌کرده بود از ناگاه مردی خوب‌روی پیدا شد وتروحن او تجسد کرده در غایت خوبی صورتی چنانکه از غایت لطافت او من بیهوش شدم. هماناکه مولانا برخاست و بوی استقبال کرده فرمود که جامهٔ خواب را برگیرید و آن‌جوان قدری توقف نموده من پیش آن جوان رفتم که حال چونست وچه کسی و چه می‌خواهی. گفت من ملك العزم والحزم عزرائیلم بأمر جلیل آمدم. تاحضرت مولانا چه فرماید زهی دیدهٔ بیناکه

( بقیه حاشیه در صفحه بعد )

## ۲٤۱۳

عجب دلی که بعشق بتست پیوسته عجبتر اینکه بتش پیش اوست بنشسته

---

(بقیه حاشیه از صفحهٔ قبل)

آن‌چنان صورت را تواند دیدن. مصراع: چنین بود نظر پاك كبريا ديده. فرمود كه از آن هيبت مدهوش گشته همان شنیدم که فرمود. شعر:

پیشترا پیشتر ای جان من     پیك در حضرت سلطان من

اِفْعَلْ ما تُؤْمَرُ سَتَجِدُنی اِنْشاءَاللّهُ مِنَ الصّابِرینَ. گفت طشتی پر آب کنید و بیارید، بیاوردند دم بدم از آن برسینه می مالید و بر پیشانی می ریخت و می گفت. شعر:

دوست‌یك جام پر از زهردر آورد بپیش     زهر چون از کف‌او بود بشادی خوردیم
بدرون بر فلکیم و ببدن زیر زمین     بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم
جان چو آینهٔ صافیست برو تن‌گردیست     حسن در ما ننماید چو بزیر گردیم
این‌دوخانه‌ست و دومنزل بیقین‌ملك‌ویست     خدمت او کن و شاباش که خدمت‌کردیم

وباز از آن آب بر پیشانی وسینه می مالید و می‌گفت:

گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت     ور کافری و تلخی هم کافرست مردن

همچنین درین حالت بودیم که گویندگان در آمدند و این رباعی را آغاز کردند. رباعی:

دل بر تو گمان بد برد دور از تو     وان نیز ز ضعف خود برد دور از تو
تلخی بدهان هر دل صفرایی     خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

و تمامت اصحاب نعره زنان می‌گریستند وفریادها می‌کردند. فرمود آری چنانست که یاران می‌گویند. اما چون خانه را خراب می‌کنند چه سود. شعر:

دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر     که آفتاب، نظر خوش کند بویرانه

یاران ما این جانب می‌کشند. وحضرت مولانا شمس‌الدین آن سوام می‌خواند: اَجیبُوا داعِیَ اللّهِ وَآمِنُوا بِهِ بناچار رفتنیست. شعر:

هست شد این جمله وجود از عدم     باز بزندان عدم شد اسیر
حکم الهیست ابد همچنان     فَالْحُکْمُ لِلّهِ الْعَلِیِّ الْکَبیر

و گویند که حضرت سلطان ولد از خدمت بیحد و رقتهٔ بسیار و بیخوابی بغایت ضعیف شده بود ودایم نعرها می زد و جامها پاره می کرد و نوحها می نمود واصلا نمی غنود همان شب حضرت‌مولانا فرمود که بهاءالدین من خوشم. برو سری بنه و قدری بیاسا. چون حضرت ولد سر نهاد و روانه شد، این غزل رافرمودو چلبی حسام‌الدین می نوشت واشکهای خونین می ریخت. شعر:

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن     ترك منی خرابی شب گرد مبتلا کن
ماییم وموج سودا شب تا بروز تنها     خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد     ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
خیره‌کشیست ما را دارد دل چو خارا     بکشد‌کسش نگوید تدبیر خون بها کن
دردیست غیر مردن کورا دوا نباشد     پس من چگونه گویم کین درد رادوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم     با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

الی آخره وغزل آخرین که فرمودند اینست.»

بمال چشم ، دلا ، بهترك ازین بنگر　　　مدو بهر طرف ای دل ، تو نیز آهسته
دو کف بسوی[1] دعا سوی بحر می رانی　　　نه گوهر تو بجیب توست پیوسته[2] ؟!
خنك کسی که و را دست گرد[3] جیب بود　　　که او لطیف وسبك روح گشت و برجسته
گر چه هر طرفی بازگشت در طلبش　　　ازان طلب چو بخود وانگشت شد خسته
میان گلبن دل جان بخسته[4] از خاری　　　ببین دلا تو ز خاری هزار گل دسته
میان دل چو بر آید غبار و طبل وعلم　　　هزار سنجق هستی ببین تو بشکسته
بیا بشهر عدم در نگر دران مستان　　　ببین زخویش و هزاران چو خویش[5] وارسته
نهاده[6] هر دو قدم شاد در سرای بقا　　　وزین بساط فنا هر دو دست‌خود شسته*

## ۲۴۱۴

ز لقمهٔ که بشد[7] دیدهٔ ترا پرده　　　مخور تو بیش ، که ضایع کنی سرا پرده
حیاتِ خویش دران لقمه گر چه پنداری　　　ضمیر را سبلست آن و دیده را پرده
چرا مکن تو درینجا ، مگو: «چرا نکنم»　　　که چشم جان راگشتست این چرا پرده
طلسم تن که ز هر زهر شهد بنمودست　　　عروس پرده نمودست مر ترا ، پرده
چو لقمه را ببریدی خیال پیش آید　　　خیالهاست شده بر در صفا پرده
خیال طبع بر وی[8] خیال روح آید　　　ز عقل نعره بر آید که جان فزا پرده!
دلا ، جدا شو ازین پردهای گوناگون　　　هلا ، که تا نکند مر ترا جدا پرده**

## ۲۴۱۵

تو دیده گشته و ما را بکرده نله دیده　　　بدیده گریه ما را بدین بخندیده
بخند ، جان وجهان ! چون مقام خنده تراست　　　بکن ، که هر چه کنی هست بس پسندیده
ز درد و حسرت تو جان لالها سیهست　　　گل از جمال رخ تست جامه بدریده

---

۱ ــ خج : بشوی　　۲ ــ خج : بر بسته　　۳ ــ خب : سوی　　٤ ــ خج : بجسته
٥ ــ چت : چو خویش و هزاران ز خویش　　٦ ــ خب : نهاد　　* ــ قو ، فج ، مق ، عل ، عد : ندارد
۷ ــ فذ : شود　　۸ ــ فذ : برویی　　** ــ قو ، مق ، عل ، عد ، فج : ندارد

ز خلق عالم جانهای پاک بگزیدند　　وآنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده
بدانك عشق نبات و درخت او خشکست　　بگرد گرد درخت منست پیچیده
چو خشك گشت درختم بسی بلندی یافت　　چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده
خزینهای جواهر که این دلم را بود　　قمار خانه درون جمله را بیازیده
هزار ساغر هستی شکسته[1] این دلمن　　خمار نرگس مخمور تو نسازیده
ز خام و پخته تهی گشت جان من باری　　مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی　　بهانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده*

## ٢٤١٦

برو برو، که بیز لایقست بزغاله　　برو، که هست ز گاوان حیات گوساله
بروبرو که خران گله گله جمع شدند　　خر جوان وخر پیر و خرد و یکساله[2]
ز نالهٔ تو مرا بوی خر همی آید　　که خر کند بعلف زار وماده خر، ناله
دماغ پاك بیاید برای مشك و عبیر　　گلولهای پلیدی برای جلاله
دران زمان کهخران بول خر ببو گیرند　　زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله!
میامیا، که بمیدان دل خران نرسند　　بصد هزار حیل می رسند خیاله
دلاله کیست[3]؟ بلیس این عروس دنیا را　　عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
خموش باش، سخن شرط نیستطالب‌را　　که او ز اشارت ابرو رسد[4] بدنباله**

## ٢٤١٧

خلاصهٔ دو جهانست آن پری چهره　　چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود　　بپیش سلطنت او کرا بود زهره ؟!
ستارگان سماوات جمله مات شوند　　بطاس چرخ، چو آن شه در افکند مهره

---

۱ ــ چت : شکست　　* ــ قو، قح، مق، عل، عد : ندارد .　　۲ ــ خب : خرد یکساله　　۳ ــ خب : دلالهٔست
٤ ــ چت : شدست　　** ــ قو، قح، عد، مق، عل : ندارد .

چو روح قدس ببیند و را سجود کند　　　فرشتگان مقرّب برند ازو بهره
همای عرش ، خداوند شمس تبریزی　　　که هفت بحر[1] بود پیش او یکی‌قطره*

## ۲۴۱۸

ای جان ای جان فی سترِ الله　　　اشتر می ران فی سترِ الله
جام آتش در کش در کش　　　پیش سلطان فی سترِ الله
ساغر تا لب می خور تا شب　　　اندر میدان فی سترِ الله
چشمش را بین ، خشمش[2] را بین　　　پنهان پنهان فی سترِ الله
یاری شنگی پروین رنگی　　　آمد مهمان فی سترِ الله
دیدم مستش ، خستم دستش　　　آسان آسان فی سترِ الله
ساقی ! بر جه ، باده در ده　　　پنگان پنگان فی سترِ الله*

## ۲۴۱۹

خوش بود فرش تن نور دیده　　　خوش بود مرغ جان بپّریده
جان نا دیدهٔ خسیس شده　　　جان دیده رسیده در دیده
جان زرّین و جان سنگین را　　　چون کلوخ از برنج[3] بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل　　　نقد در کاغذست پیچیده
خمرهٔ پر عسل سرش بسته　　　پشت و پهلوش را تو لیسیده
خمره را بر زمین زن و بشکن[4]　　　دیده نبود چنانک بشنیده
شمس تبریز بشکند خم را　　　که ز نامش فلک بلرزیده*

## ۲۴۲۰

آمد آمد نگار پوشیده　　　صنم خوش عذار پوشیده

---

۱ ـ عل : که بحر عشق بود　* ـ تنها (فذ ، عل) : دارد　۲ ـ چت : چشمش　** ـ تنها (فذ ، چت) : دارد
۳ ـ خج : ترنج　۴ ـ چت : بزن بشکن　*** ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

داد[1] از گلستان حسن و جمال ‏ باغ را نو بهار پوشیده
در زمین دل همه عشّاق ‏ رُسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز گرمش را ‏ هر طرف گرمدار پوشیده
همگنان اشك وخون[2] روان کرده ‏ خونشبان در تغار پوشیده
بوی آن خون همی رسد بدمناغ ‏ همچو مشك تتار پوشیده
تا ازان بو برند مشتاقان ‏ سوی آن یار غار پوشیده
شمس تبریز ! صدقهٔ جانت ‏ بوسهٔ یا کنار پوشیده*

## ۲۴۲۱

مطرب جانهای دل برده ! ‏ تا بشب تا بشب همین پرده
جانهایی که مست و مخمورند ‏ بر سر باده بادهٔ خورده
در خرابات مفردان رفته ‏ خرقهٔ آب و گل گرو کرده**

## ۲۴۲۲

رخ نفسی بر رخ این مست نه ‏ جنگ و جفا را نفسی پست نه
سیم اگر نیست بدست آورم ‏ بادهٔ چون زر تو برین[3] دست نه
ای تو گشاده در هفت آسمان ‏ دست کرم بر دل پا بست نه
پیش کشم نیست بجز نیستی ‏ نیستیم را تو لقب هست نه
هم شکننده تو ، هم اشکسته بند ‏ مرهم جان بر سر اشکست نه
مهر بر آن شکّر و پسته منه ‏ مِهر برین چاکر پیوست نه
گفته امت ای دل پنجاه بار[4] ‏ صید مکن پای درین شست نه***

---

۱ ــ فذ : داده ‏ ۲ ــ فذ : اشك خون ‏ * ــ قو ، قح ، مد ، مق : ندارد
** ــ تنها (فذ ، چت) دارد ‏ ۳ ــ فذ : بدین ‏ ۴ ــ چت : پنجاه باز
*** ــ مد ، قو ، قح ، مق : ندارد

## ٢٤٢٣

يا رَشأ فَديتُه مِن زمنٍ رأيْتُه     لَستَ تقولُ إنّنى أرحمُ مَن سَبَيْتُه

مُحرقُني[1] بِردِّه كفّي إذا دعوتُه     مُحتجبٌ بِصدّه عنّى إذا أتيتُه

آه أليس ناظِري مختلفُ لطَيفِه     آه أليس مُهجتي مَسكَنُه و بيتُه

قد زرعَ الفراقُ في خدّيَ بذرَ[2] زعفرٍ     وشتْ على العيونِ[3] مِن كثرةِ ما سقيتُه

قوسُكَ حيثُ ما رمى السهمَ أصابَ مُقلتي     سهمُكَ ظلّ مِن دمي يكتبُ قد كفيتُه*

## ٢٤٢٤

هل طرباً لِعاشقٍ و افقَه زمانُه     أفلحَ في هوائه أصلحَ فيه شأنُه

هدّدَه فراقُه مِن غمراتِ يومِه     ثمّ أتاه ليلةً مِن قمرٍ أمانُه

قالَ لِبدرِه لقد أحرقَ فيك باطنى     قالَ له حبيبه صرتُ أنا ضمانُه

لا كمقتولِ عاشقٍ يقتلُنا بِشارقٍ[4]     حانَ وفاتُنا[5] و لا يُمكنُنا بيانُه

أعظمُ كلِّ شهوةٍ هانَ لدى وِصالِه     أطيبُ كلِّ طيّبٍ ظلّ لنا مكانُه

قد كفرا الّذى أتى مِن مثلِ لوجهِه     أن قمرٌ ينوبُه أو شجرٌ و بانُه

أكرمُ مِن نفوسِنا طيفُ خيالِ وجهِه     أفضلُ مِن عيونِنا كانَ لنا عيانُه

رُبّ لسانٍ قائلٍ يلفظُ نارَ خدِّه     أحرقَ مِن شرارِه يومئذٍ لسانُه

أحرقَه شرارُه ثمّ أتى نهارُه     نورُه بِناطقٍ أصبحَ ترجمانُه*

## ٢٤٢٥

طوبى لِمَن آواه سرُّ فؤادِه     سكنَ الفؤادَ بِعشقِه و ودادِه

---

١ ـ مق : يحرقنى    ٢ ـ چت : بدور.ظ : بذور    ٣ ـ ظ : على الغيوب

٤ ـ مق : بِسارِقٍ    ٥ ـ چت : خانَ وفائنا

* ـ قح ، عد ، خج ، قو : ندارد

** ـ قح ، عد، خج : ندارد.

نفس الکریم کمریم و فؤاده    شبه المسیح و صدره کمهاده
اذن الفؤاد لکی یبوح بسره    شرح الصدور کرامة لعباده
رحم القلوب بفتحها و فتوحها    قهر النفوس سیاسة لجهاده
کشف الغطاء و لاانتظار و لاانسا    فرح السعید تأنسا بعتاده
عشقوا لرؤیة ربهم و تعلقوا    والعرش یخضع حالهم بعماده
وصلوا الی نظر الحبیب بفضله    والحق ارشدهم بحسن رشاده
القوم معشوقون فی اوصافهم    والحق عاشقهم علی افراده
حار العقول بعاشقیه تحیرا    کیف العقول بمعشقیه فناده
لا تنکرن و لاتکن متصرفا    بالعقل فی هذا وخف لکیاده
فالامر اعظم من تصرف حکمنا    والود بالجبار من اعقاده
ملک البصیرة من ممالک شیخنا    یعطی و یمنع مایشا بمراده
ما غاب من قلبی شعاشع خده    لاتشمتوا بصدوده و بعاده
شمس المصیف اذا نأی بغروبه    ماغاب حرالشمس من عباده
تبریز جل بشمس دین سیدی    ماأکرم المولی بکثر رماده*

## ۲۴۲۶

فدیتک یاستی الناسیة    الی کم تشدقم الخابیة
الا فاملئی منه لی کاسة    تذکرنی صفوة ناسیة
فما کاسة منه الا نجی    و تأتی باخت لها آبیة*

# حرف یا

## ۲۴۲۷

گر باغ ازو واقف بدی[1] از شاخ ترخون آمدی    ورعقل ازو آگه بدی[2] ازچشم[3] جیحون آمدی (۱)

* ـ تنها (فذ ، چت) دارد    ** ـ تنها (فذ ، چت) دارد    ۱ ـ مق ، خع: شدی    ۲ ـ قو، خع ، چت (نخ) : شدی
۳ ـ چت : دیده

(۱) ـ افلاکی درمناقب العارفین درسبب انشاء این غزل چنین آورده است :
( بقیهٔ حاشیه در صفحه بعد )

گرسر برون کردی مهش روزی زقرص آفتاب — ذرّه بذرّه در هوا لیلی و مجنون آمدی
ور گنجهای لعل[1] اویك گوشه بر پستی زدی — هر گوشهٔ ویرانهٔ صد گنج قارون آمدی
نقشی که بردل می زند بردیده گر پیدا شدی — هردست وروناشستهٔ چون شیخ ذاالنون آمدی
ور سحر آنکس نیستی کوچشم بندی می کند — چون چشم ودل این جسم وتن[2] برسقف گردون آمدی
ای خواجهٔ نظّاره گر تا چند باشد این نظر — ارزان بُدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی
مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است — دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی*

# ۲٤۲۸

فصل بَهارانْ شُد بِبینْ بستان پر از حور و پری — گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری
رومی رخان ماه وش ، زاییده از خاك حبش — چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
گلزار بین گلزار[3] بین ، در آب نقش یار بین — و آن نرگس خمّار بین و آن غنچهای احمری
گلبرگها برهمدگر افتاده بین چون سیم و زر — آویزها و حلقها بی دستگاه[4] زرگری
درجان بلبل گل نگر، وز گل بعقل کل نگر — وزرنگ دربی رنگ پر ، تا بوك آنجا رهبری
گل عقل غارت می کند ، نسرین اشارت می کند — کاینك پس پرده ست آن کومی کند صورتگری

---

۱ ـ فذ : عقل — ۲ ـ فذ ، چت ، قو : چشم دل این چشم تن — * ـ همه دارد
۳ ـ فذ ، خیج ، قو ، چت : گلنار بین گلزار — ٤ ـ قو ، خیج ، چت ( متن) : از دستگاه

---

( بقیه حاشیه از صفحه قبل )

« چون ازشکم مادرپای برپشت خاك نهاد (منظورجلال الحق والدین فریدون بن محمدبن محمدبن محمدالعارف البلخی است) وجهانرا از نور روی محمدی منور گردانید وهنوز آن دریای ملاحت را نمك سود نکرده بودند که حضرت مولانا شتابان چون بدر تابان ازدر درآمد ومشتی دینار زر برسر فاطمه خاتون نثار کرده فرزند ولید را در خواست و از دست قابله قبول کرده در میان پیراهن مبارك خود پیچیده و درآستین کرده قدم از آستان بیرون نهاد وروانه شد آنچه ازشرح صدور و فیض نور و ایثار سر حضور و بخشش سرور کردنی بود درو دمیده در ثلث اول شب باز آورد و بدست خاتون داد و گویند بخدمت لطیفه خاتون والدهٔ کراکا سپرد و زری چند هم در کنار پیراهن بسته بود و آن جنس دنانیر هرگز درشهر صرافان ندیده بودند وخدمت کراکا آن مجموعه را سالها برای تبرك نگاه میداشت و گویند مایهٔ جهاز مطهره خاتون وشرف خاتون از آن دینارها بود ومجموع آن سی دینار دو مثقالی بودمثنوی:

بل زر مضروب ضرب ایزدی — که نگردد کاسد آمد سرمدی

فی الحال حضرت ولد برابر مولانا آمد وسر نهاده اصحاب شادیها کردند وآن روز حضرت خداوندگار شورهای عظیم کرده سه شبانه روزی تمام سماع و جمعیت بود و این غزل راآن روز فرمود ، گر باغ زو واقف بدی از شاخ ترخون آمدی . . . الی آخرالغزل».

ای صُلح داده جنگ را ، وی آب داده سنگ را / چون این گل[1] بدرنگ[2] را در رنگهامی آوری!
گر شاخها دارد تری ور سرو دارد سروری / ور گل کند صد دلبری، ای جان، تو چیزی دیگری[3]
چه جای باغ و راغ و گل؟! چه جای نقل و جام مل[4]؟! / چه جای روح و عقل کل؟! ، کز جان جان هم خوشتری[5] ★

## ۲۴۲۹

ای دَرْ طَوافِ ماهِ تو ماهُ و سِپهرْ مُشتری / ای[6] آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری(۱)
یارب ، منم جویان[7] تو یا خود توی جویان[7] من / ای ننگ من ، تا من منم ، من دیگرم تو دیگری
ای ما و من آویخته ، وی خون هر دو ریخته / چیزی دگر انگیخته ، نی آدمی و نی پری
تا پا نباشد ، زانك پا ما را بخارستان برد / تا سر نباشد ، زانک سر کافر شود از دوسری
آبی میان جو روان ، آبی لب جو بسته یخ / آن تیز رو ، این سُست رو، هین تیز رو ، تا نفسری
خورشید گوید سنگ را: «زان تافتم بر سنگ تو / تا تو زسنگی وارهی ، یا درنهی در گوهری»
خورشید عشق لم یزل زان تافتست اندر دلت / کاوّل فزایی بندگی ، واخر نمایی مهتری
خورشید گوید غوره را : «زان آمدم در مطبخت / تا سر که نفروشی دگر پیشه کنی حلوا گری»
شه ، بازرا گوید که : «من زان بسته‌ام دو چشم تو / تا بگسلی از جنس خود ، جز روی ما را ننگری »
گوید :«بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم / جز بر خیالت نگذرم و زجان نمایم چاکری»
گل باغ را گوید که:«من زان عرضه کردم رخت خود / تاجمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری »
آنکس کزینجا زر برد ، با دلبری دیگر خورد / تو کژنشین و راست گو آن[8] از چه باشد از خری؟★
آن آدمی باشد که او خر بدهد وعیسی خرد / وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خرخری
عیسی مست را زر کند ور زر بود گوهر کند / گوهر بود بهتر کند ، بهتر ز ماه و مشتری[9]
نی مشتریٔ بی نوا ، بل نور اللهُ اَشتَری(۲) / گر یوسفی باشد ترا زین پیرهن بویی بری[10]

۱ ـ فذ ، عد : دل    ۲ ـ فذ ، چت : بی رنگ    ۳ ـ مق ، خج ، عد : چیز دیگری    ۴ ـ چت : جام و مل
۵ ـ عد : بر بیت سابق مقدمست    ✽ ـ همه دارد    ۶ ـ فذ : وی    ۷ ـ فذ : جویای
۸ ـ خب ، قح ، عد ، مق : کان    ۹ ـ عد ، خج : هم بگذرد از بهتری    ۱۰ ـ عد ، خج : ندارد

(۱) ـ افلاکی این غزل را درمناقب العارفین آورده است .
(۲) ـ قرآن کریم ، ۱۱۱/۹

ما را چو مریم بی‌سبب ازشاخ خشك آید رطب    ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری
بی‌باغ ورز[1] انگور بین، بی‌روزوبی‌شب نوربین    وین دولت منصور بین از دادحق بی داوری
از روی همچون آتشم حمّام عالم گرم شد    برصورت گرمابهٔچون کودکان کمتر گری[(1)]
فردا بینی روش را ، شد[2] طعمه مار و موش را    دروازهٔ موران شده آن چشمهای[3] عبهری
مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده    انّا الیه آمده[4] کآنسو[5] نگر گر مبصری
یا جانب تبریز رو از شمس دین محظوظ شو    یا از زبان و اصفان از صدق بنما باوری*

## ۲۴۳۰

ای آنکه براسب بقا از دیر فانی می روی    دانا و بینای رهی آنسو که دانی می روی
بی همره جسم وعرض ، بی دام ودانه وبی‌غرض    از تلخ کامی می‌رهی ، در کامرانی می روی
نی‌همچوعقل دانه چین ، نی‌همچونفس[6] برز کین    نی روح حیوانِ زمین ، توجان‌جانی می روی
ای چون فلك دربافته ، ای همچو مه در تافته    از ره نشانی یافته ، در بی نشانی می روی
ای غرقهٔ سودای او ، ای بیخود از صهبای او    از مدرسهٔ اسمای او اندر معانی می روی
ای خوی‌توچون آب جوداده زمین‌رارنگ‌وبو    تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می روی
کوسایهٔ منصور حق تا فاش فرماید سبق؟    کزمستعینی می رهی ، درمستعانی می روی
شب کاروانها زین جهان بر می‌رود تا آسمان    توخود بتنهاییْ خود صد کاروانی می روی
ای آفتاب آن جهان ، در ذرّهٔ چونی نهان؟    وی پادشاه شه نشانِ درپاسبانی[7] می روی
ای بس طلسمات‌عجب بستی برون ازروز وشب    تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی
ای لطف غیبی ، چند توشکل بهاری‌می شوی؟    وی‌عدل[8] مطلق ، چندتواندرخزانی می روی؟

---

۱ ــ خج : بی باغ رز    ۲ ــ فذ ، قو(نخ) : چون طعمه . خج ، چت : کرخینه مار    ۳ ــ فح،مد ، چت ، مق : چشمش که‌بود آن
۴ ــ فذ : خوانده.    ۵ ــ فذ ، چت : انسو    * ــ همه دارد .    ٦ ــ قو ، چت : نقش
۷ ــ خج ، چت : بی نشانی    ۸ ــ قو ، چت : عقل

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

آخر برون آ زین صور چادر برون افکن زسر　　　تا چند در رنگ بشر در گلّه‌بانی می روی؟!
ای ظاهر و پنهان چو جان، وی چاکر و سلطان چو جان　　　کی بینمت پنهان چو جان در بی‌زبانی می روی؟*

## ۲۴۳۱

اِینْ عِشْق گَرْدانْ کُو بَکُو بَرْ سَرْنهاده طَبْلَهٔ　　　که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حیلهٔ
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بَدَمْ　　　کو نرگدایی تا برد از خوانِ لطفم زلّهٔ
گاهی ترا پر در کنم گاهی ز زهرت پر کنم　　　آگاه شو آخر زمن ، ای در کفم چون کیلهٔ
گر حبّهٔ آید بمن صد کان پر زرّش کنم　　　دریای شیرینش[1] کنم هر چند باشد قُلّهٔ
از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قِسم　　　صد اطلس وا کسون نهم در پیش کرم پیلهٔ
هر لحظهٔ[2] نومید را خرمن دهم بی کشتنی　　　هر لحظهٔ[3] درویش را قربت دهم بی چلّهٔ
چشمهٔ شکرجوشان کنم اندر دل تنگ نیی　　　اندیشهای خوش نهم اندر دماغ و کلّهٔ
می‌ران فرس دردین فقط، ور[4] اسب تو گردد سقط　　　بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گلّهٔ
خاموش باش ولا مگو جز آنکه حق بخشد مجو　　　جوشان ز حلوای رضا بر جمره چون پاتیلهٔ
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین　　　هرنقش در وی حور عین هر جامه‌ازوی حلّهٔ[5]*

## ۲۴۳۲

ای رونق هر گلشنی ، وی روزن هر خانهٔ　　　هر ذرّه از خورشید تو تابنده چون در دانهٔ
ای غوث هر بیچارهٔ ، واگشت هر آوارهٔ　　　اصلاح هر مکّارهٔ ، مقصود هر افسانهٔ
ای حسرت سرو سهی ، ای رونق شاهنشهی　　　خواهم که یاران را دهی یك یاربی[6] یارانهٔ
در هر سری سودای تو ، درهرلبی هیهای تو　　　بی فیض شربتهای تو عالم تهی پیمانهٔ
هرخسروی مسکین تو ، صید کمین شاهین تو　　　وی[7] سلسلهٔ تقلیب تو زنجیر هر دیوانهٔ
هرنور را ناری بود ، با هر گلی خاری بود　　　بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانهٔ

---

* ــ همه دارد　　۱ ــ فذ ، چت : بی حدش　　۲ ــ قو : بچهٔ نومید　　۳ ــ عد : هر ساعتی　　۴ ــ فذ : کر
۵ ــ چت ، خج : این بیت را ندارد　　** ــ همه دارد　　۶ ــ عد ، خج : یاریْ　　۷ ــ عد : ای

ای گلشنت را خار نی ، با نور پاکت نار نی     بر گرد گنجت مار نی ، نی زخم ونی دندانهٔ
یك عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی     در شهر ما نگذاشتی یك عاقلی فرزانهٔ
اندیشه و فرهنگها دارد ز عشقت رنگها     شب تا سحرگه چنگها یاه ترا حنّانهٔ
عقل و جنون آمیخته ، صد نعل[1] در ره ریخته     در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانهٔ
ای چشم‌تو چون نرگسی، شد خواب در چشم خسی     بیدار می بینم بسی لیك از پی دانگانهٔ
بقّال بادوغ[2] ترش ، جانش مُراقب لب خمش     تا روز بیدار و بهش بر گوشهٔ دُکّانهٔ
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد     تا خشك نانهٔ او شود از مشتری ترنانهٔ
ای مزرعه بگذاشته ، در شوره گندم کاشته     ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانهٔ
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد     ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل جانانهٔ
خامش که تو زین رستهٔ زین دامها بر جستهٔ     جان و دل اندر بستهٔ در دلبری ، فتّانهٔ[3]*

## ٢٤٣٣

ای آنکه اندر باغ جان آلاجقی بر ساختی     آتش زدی درجسم وجان ، روح[4] مصوّرساختی
پای درختان بسته بُد ، تو بر گشادی پایشان     صحن گلستان خاك بُد ، فرشش ز گوهرساختی
مرغ معمّا گوی را رسم سخن آموختی     باز دل پژمُرده را صد بال و صد پر ساختی
ای عمر بی مرگی ز تو ، وی برگ بی برگی ز تو     الحق خدنگ مرگ را ، پاینده اسپر ساختی
عاشق درین ره چون قلم ، کژمژهمی رفتش قدم     بر دفتر جان بهر او پاکیزه مِسطر ساختی
حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب     سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی
آنکو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو     او را هم ازاجزای او صد تیغ و لشکرساختی
در پیش آدم گرملك سجده کند نبود عجب     کز بهر خاکی چرخ را سقّا وچاکرساختی
از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی     وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی[5]

---

١ ــ خب ، مق ، قح : نقل . فذ : فعل     ٢ ــ عد : در دوغ     ٣ ــ چت : دلبر فتانهٔ     * ــ همه دارد
٤ ــ چت : روحی     ٥ ــ قح ، عد ، مق ؛ پس از این بیت است : حیوان و گاوی را اگر . . . الخ

در خاك تیره خارشی انداختی از بهر زه — یك خاك را گردی پدر، یك خاك مادر ساختی
از گور در جنّت[1] اگر درها گشایی قادری — در گور تن از پنج حس بشكافتی ، در ساختی
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی — وندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی
از بلغم و صفرای ما ، وزخون و از سودای ما — زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
روزی بیاید كین سخن خصمی كند با مستمع — كاب‌حیاتم، خواندمت،توخویشتن[2] كرساختی
ای شمس تبریزی بگو ، شرح[3] معانی مو بمو — دستش بده ، پایش‌بده ،چون‌صورت‌سرساختی*

## ۲۴۳۴

از دَارِ مُلكِ لَمْ یَزَلْ ای شاه سُلْطَانْ آمَدی — بر قلب ماهان بر زدی سنجق ز شاهان بستدی
ماه آمدی ازلامكان ، ای اصل كارستان جان — صد آفتاب وچرخ را چون ذرّها بر هم زدی
یك مشعله افروختی تا روز وشب[4] را سوختی — عُذری بجرم آموختی ، نیكی خجل شد از بدی
از رشك پنهان ای پری درجان درآ تا دل بری — ای زهرهٔ صد مشتری ، ای سِرّ لطف ایزدی
بخرام ، بخرام ، ای صنم زیرا توی كندر حرم — هم حسرت هر عابدی ، هم قبلهٔ هر معبدی
نقشیست بی‌مثل آن رُخش پُرنور پاك خالقش — زلفیست مشكین طُرّه‌اش یا طیلسان احمدی
چون‌شمس تبریزی‌رود[5]،چون‌سایه‌جان‌درپی‌دود — در دیده خاكش توتیا یا كحل نورسرمدی*

## ۲۴۳۵

مَنْ دُوشْ دِیْدَمْ سِرّ دِل اَنْدَرْ جَمالِ دِلْبَرِی — سنگین دلی ، لعلین لبی ، ایمان فزایی ، كافری
از جان و دل گوید كسی پیش چنان جانانهٔ ؟! — ازسیم وزر گوید كسی پیش چنان سیمین بری
لقمه شدی جمله جهان ، گر عشق را بودی دهان — دربان شدی جان شهان ، گر عشق را بودی دری
من می‌شنیدم نام دل ، ای‌جان و دل از تو خجل — ای‌ماندهٔ‌اندر[6] آب و گل‌ازعشق‌دلدل چون‌خری
ای جان ، بیا[7] گوهر بچین ،ای‌دل،بیا خوبی ببین — المستغاث ای مسلمین ، زین آفتی شور وشری

---

۱ ــ فذ : دركور از جنت    ۲ ــ عد ، قح : خویش را    ۳ ــ عد : سر    * ــ خب : ندارد    ٤ ــ خج : روزشب
٥ ــ چت : زند    ** ــ قح : ندارد    ٦ ــ خج : ای مانده در    ۷ ــ قو : جان ما

تن‌خود کی باشد تابود فرش سواران غمش    سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری
تنك نو بهار آمد کزو سر سبز گردد عالمی    چون‌یارمن شیرین‌دمی، چون‌لعل او حلوا گری
هردم‌بمن گویدرخش:«داری‌چومن‌زیبارخی؟»    هردم‌بدو گویددلم: « داری‌چوبنده‌چاکری؟»
آمد بهار ای دوستان ، خیزید سوی بوستان    امّا بهار من توی ، من ننگرم در دیگری
اشکوفها و میوها دارند غنج و شیوها    ما ، در گلستان رخت رویده چون نیلوفری
بلبل‌چومطرب‌دف‌زنی ، برگ‌درختان کف‌زنی    هرغنچه گوید:«چون‌منی،باشدخوشی کشّی‌تری[1]»؟
آمدبهارمهربان ، سرسبزوخوش، دامن[2] کشان    تـا بـاغ یابد زینتی ، تا مرغ یابد شه پری
تا خلق ازو حیران شود ، تا یار من پنهان شود    تا جان ما را جان شود ، کوریٔ‌هر کورو کری
آنجا که باشد شاه او ، بنده شود هرشاه خو    آنجا که باشد نار[3] او هردل شود سامندری[4]
مست و خرامان می رود در دل خیال یار من    ماهی ، شریفی‌بی‌حدی ، شاهی ، کریمی‌بافری*

## ۲۴۳۶

ای‌یار، اگر نیکو کنی ، اقبال‌خود صد تو کنی    تابوك روااین سو کنی ، باشد که با ما خو کنی
من گرد ره را کاستم ، آفاق را آراستم    وزجرم تو بر خاستم ، باشد که با ما خو کنی
من از عدم زادم ترا ، بر تخت بنهادم ترا    آیینهٔ دادم ترا ، باشد که با ما خو کنی
ای گوهری از کان[5] من ، وی‌طالب فرمان من    آخرببین احسان من ، باشد که با مـا خو کنی
شُرب مرا پیمانه شو ، وز خویشتن بیگانه شو    بادرد من همخانه شو ، باشد که‌با ماخو کنی
ای شاه زاده داد کن ، خود را ز خود آزاد کن    روز اجل را یـاد کن ، باشد که با ما خو کنی
مانند تیری از کمان ، بجهد زتن سیمرغ جان    آنرا بیندیش ای فلان ، باشد که با ما خو کنی
ای جمع کرده سیم وزر ، ای‌عاشق‌هرلب شکر    باری بیـا خوبی نگر ، باشد که با ما خو کنی
تُخم وفاها کاشتم ، نقشی عجب بنگاشتم    بس پردها بر داشتم ، باشد که با ما خو کنی

---

۱ ـ چت : بری    ۲ ـ خج : مهرمان سبز و خوش و دامن    ۳ ـ قو : یار    ٤ ـ فذ ، قو ، چت ، خج : سمـندری
* ـ هد : ندارد    ۵ ـ خج : گوهر ارکان

اِسْتَوْثِقُوا اَدیانَکُمْ وَ اسْتَغْنِمُوا اِخْوانَکُمْ ... وَاسْتَعْشِقُوا ایمانَکُمْ، باشد که با ما خو کنی[1]
شه شمس تبریزی ترا گوید: «بپیش ما بیا ... بگذر ززرق و از ریا، باشد که با ما خو کنی[2]»*

## ۲۴۳۷

ای یُوسُفِ خُوش نام هی، دَرْرَهْ مَیا بی هَمْرهی ... مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی در چهی
آن سگ بود کو بیهده خسپد بپیش هردری ... وان خر بود کزماند گی آید سوی هرخر گهی
درسینه این عشق و حسدبین کز چه جانب می‌رسد ... دلرا کی آگاهی دهد جز دلنوازی، آگهی؟!
مانند مرغی باش هان، بر بیضه همچون پاسبان ... کز بیضهٔ دل زایدت مستی ووصل[3] وقهقهی
دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو ... در زن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا بشب ... چون شب شود می گرد خوش بربام او همچون مهی
بر بام اواین اختران تا صبحدم چوبك زنان ... والله مبارك حضرتی، والله همایون در گهی
آن انبیا کاندر جهان کردند رو در آسمان[4] ... رستند از دام زمین، و ز شرکت هر ابلهی
بُربوده گشتند آنطرف چون آهن از آهن ربا ... زان سان که سوی کهربا بی پَر و با پَرد کهی
می دانك بی انزال او نُزلی نروید درزمین ... بی صحبت[5] تصویر اویك مایه[6] را نبود زهی
ارواح همچون اشتران ز آواز «سِیرُوا»[(1)] مستیان ... همچون[7] عرابی می کند آن اشتران را نهنهی
بر لوح دل رمّال جان رمل حقایق می زند ... تا از رقومش رمل شد زرّ لطیف ده دهی
خوشتر روید ای همرهان، کامدطبیبی درجهان ... زنده کن هر مردهٔ، بینا کن هر اکمهی
اینها همه باشد، ولی چون پرده بردارد رخش ... نی زُهره ماند نی نوا، نی نوحه گر را وه وهی
خاموش کن گربلبلی، رو سوی گلشن باز پر ... بلبل بخارستان رود[8] امّا[9] بنا در، گهگهی*

## ۲۴۳۸

دُزْدید جُمْلَه رَخْتِ مَا لُولِی وَلُولِی زَادهٔ ... در هیچ مسجد مکر او نگذاشته سجّادهٔ

۱ ـ فذ : پس از این بیت است : مانند تیری از کمان . الخ ۲ ـ تنها(قو) دارد * ـ عد : ندارد .
۳ ـ فذ : مستیٔ وصل ۴ ـ فذ : در لامکان ۵ ـ چت ( متن ) : بی صورت ۶ ـ چت : ماده
۷ ـ چت ( متن ) : او چون ۸ ـ فذ : پرد ۹ ـ چت ( متن ) : الا ** ـ خج : ندارد

(۱) ـ قرآن کریم، ۱۱/٦٠

خرقهٔ فلك ده‌شاخ‌ازو، برج قمر سوراخ ازو    وای اَرْ بیفتد در کفش چون من سلیمی، سادهٔ
زد آتش اندر عود ما ، بر آسمان شد دود ما    بشکست باد و بود ما ، ساقی بنادر بادهٔ
در کار[1] مشکل می کند، دربحر منزل‌می کند    جان قصّهٔ دل می کند، کو عاشقی دل دادهٔ؟!
دل‌داده آن باشد که‌او درصبرباشد سخت رُو    نی چون تو گوشه گشتهٔ ، در گوشهٔ افتادهٔ
در غصّهٔ افتادهٔ ، تا خود کجا دل دادهٔ    در آرزوی قحبهٔ یا وسوسهٔ قوّادهٔ
شرمی‌بدارازریش‌خود، ازریش‌پرتشویش‌خود    بسته دوچشم ازعاقبت ، درهرزه لب بگشادهٔ
خوبست عقل آن سری در عاقبت بینی ، جَری    از حرص و ز شهوت بری، در عاشقی آمادهٔ
خامش که مرغ گفت من پَرّد سبك سوی چمن    نبود گرُو در دفتری ، در حجرهٔ بنهادهٔ*

## ۲۴۳۹

دَامَنْ کَشانَم میِ‌کَشَدْ در بُتکده عَیّارَهٔ    من همچو دامن می دوم[2] اندر پی خون خوارهٔ
یکلحظه‌هستم‌می کند، یکلحظه‌پستم‌می کند    یکلحظه مستم می کند ، خود کامهٔ ، خمّارهٔ
چون مهره‌ام دردست‌اوچون‌ماهیم در شست او    بر چاه بابل می تنم ، از غمزهٔ سحّارهٔ
لاهوت‌وناسوت من‌او ، هاروت وماروت‌من او    مرجان ویاقوت من او ، بر رغم هر بدکارهٔ
درصورت آب‌خوشی، ماهی چو برج آتشی    درسینهٔ دلبردلی، چون مرمری ،چون خارهٔ
اسرار آن گنج جهان ، با تو بگویم در نهان    تومهلتم ده تا که من با خویش آیم پارهٔ
روزی ز عکس روی او ، بردم سبو تا جوی[3] او    دیدم ز عکس نور او ، در آب جو استارهٔ
گفتم که:« آنچ‌از آسمان‌جستم بدیدم درزمین»    نا گاه فضل ایزدی شد چارهٔ بیچارهٔ
شکرست دراوّل صفم شمشیر هندی در کفم    در باغ نصرت بشکفم از فرّ گل رُخسارهٔ
آن‌رفت کزرنج‌وغمان‌خم داده‌بودم‌چون کمان    بود[4] این‌تنم چون استخوان‌دردست هرسگسارهٔ
خورشیددیدم‌نیمشب، زهره درآمد درطرب    در شهر خویش‌آمد عجب سرگشتهٔ آوارهٔ
اندرخم طغرای کن، نو گشت این چرخ کهن    عیسی در آمد در سخن بربسته در گهوارهٔ[5]

---

۱ ــ چت : دل کار    * ــ خج : ندارد    ۲ ــ فذ ، خج ، چت : می روم    ۳ ــ چت : در جوی
٤ ــ فذ : برد    ۵ ــ مق : بر بستهٔ گهوارهٔ . خب : بر بسته بر گهوارهٔ

دردل نیفتد[1] آتشی، در پیش ناید ناخوشی     سر بر نیارد سرکشی ، نفسی نماند امّارهٔ
خوش شد جهان عاشقان ، آمد قران عاشقان     وارست جان عاشقان از مکر هر مکّارهٔ
جان‌لطیف با نمك برعرش گردد چون ملك     نبود دگر زیر فلك مانند هر سیّارهٔ
مانند موران عقل و جان گشتند درطاس جهان     آن رخنه جویانرا نهان واشد درو در سارهٔ
بی‌خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذُل     زیرا نماندش دشمنی، گُل چین و گل افشارهٔ
خاموش، خاموش‌ای‌زبان، همچون‌زبان‌سوسنان     مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظّارهٔ*

## ٢٤٤٠

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی     مانند شیرو انگبین با بندگان آمیختی
یا چون شراب جانفزا هرجزو را دادی‌طرب     یا همچو باران کَرَمْ با خاکدان آمیختی
یا همچو عشق جان فدا[2] در لاابالی ماردی[3]     با عقل پر حرص شحیح خرده دان آمیختی
ای آتش فرمان روا درآب مسکن ساختی     وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی[4]
چندان‌درآتش‌درشدی، کاتش‌درآتش[5] درزدی     چندان نشان جستی که تو با بی نشان‌آمیختی
ای سِرّاللهُ الصَّمَد ، ای بازگشت نیك و بد     پهلو تهی کردی زخود ، با پهلوان آمیختی
جانها بجستندت بسی، بویی نبرد از تو کسی     آیس‌شدندوخسته دل، خود ناگهان آمیختی
از جنس نبود حیرتی، بی جنس نبود الفتی     تو این نهٔ و آن نهٔ ، با این و آن آمیختی
هردو جهان مهمان تو ، بنشسته گرد خوان تو     صد گونه نعمت ریختی ، با میهمان آمیختی
آمیختی چندانك او ، خود را نمی داند ز تو     آری کجا داند ؟! چوتوباتن چوجان آمیختی
پیراجوان گردی، چوتوسرسبزاین گلشن‌شدی     تیرا، بصیدی در رسی چون باکمان آمیختی
ای دولت وبخت همه ، دزدیدهٔ رخت همه     چالاك ره زن[6] آمدی ، با کاروان آمیختی
چرخ وفلك‌ره‌می‌رود ، تا تورهش آموختی     جان و جهان برمی‌پرد، تا با جهان آمیختی
حیرانم‌اندرلطف‌تو، کین‌قهرچون‌سر[7]می کشد؟!     گردن چو قصّابان مگر باگردران آمیختی

---

١ ــ چت ، خج : بیفتد    * ــ قج : ندارد    ٢ ــ چت : جان فزا    ٣ ــ ظ : پرلا ابالیها زدی
٤ ــ این بیت و بیت سابق را (فذ)ندارد    ٥ ــ فذ : بآتش . چت : بعالم    ٦ ــ قج ، مق : چالاك و ره زن
٧ ــ قج ، مق : سر چون

خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی … وآن خارچون عفریت را با گلستان آمیختی
این را رها کن عارفا ، آنرا نظر کن کز صفا … رستی ز اجزای زمین ، با آسمان آمیختی
رستی‌زدام ای مرغ‌جان ، درشاخ[1] گل آویختی … جستی[2] ز وسواس جَنان وندر جِنان آمیختی
از بام گردون آمدی ، ای آب آب زندگی … از بام ما جولان[3] زدی ، با ناودان آمیختی
شب‌دزد کی یابد ترا ، چون نیستی اندرسرا … بر بام چوبك می زنی با پاسبان آمیختی
اسرار این را موبمو بی پرده و حرفی بگو … ای آنکه حرف و لَحن را اندر بیان آمیختی*

## ۲۴٤۱

آخِرْ مُرَاعَاتِیْ بِکُنْ مَرْ بی‌دلانرا سَاعَتِی … ای ماه رو ، تشریف ده مر آسمان راساعتی
ای آنکه هستت[4] درسخن مستیْ میهای کُهُن … دلداریی تلقین بکن مر ترجمانرا ساعتی
تن‌چون کمانم‌دل‌چوزه ، ای‌جان کمان‌برچرخ‌نه … سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
پیرازغمت هر جا فتی زان پیش کاید آفتی … بنما که بینم دولتی بس[5] جاودانرا ، ساعتی[6]
ای از کفَت دریا نمی ، محروم کردی محرمی … در خواب کن جانا دمی ، مر پاسبانرا ساعتی
عشقت می بیچون دهد ، در می همه افیون نهد … مستت نشانی چون‌دهد آن‌بی‌نشان را ساعتی؟!
ازرُخ جهان پرنور کن ، چشم فلك مخمور کن … از جان عالم دور کن این اندهانرا ساعتی
ای صددرج‌خوشترزجان ، وصف تو ناید‌درزبان … الّا که صوفی گوید« آن» پیش آر آنرا ساعتی
اَستَغْفِرالله ای خرد ، صوفی بدو کی رَه برد؟! … هرمرغ زانسو کَی پرد؟! در کش زبانرا ساعتی
ای کرده‌مهْدُرّاعه‌شق ، ازعشقت‌ای‌خورشیدحق … از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی
جزعشق‌اودر دل مکن ، تدبیر بی حاصل مکن … اندر مکان منزل مکن ، لا کن مکان[7] را ساعتی
ای اَمنها در خوف تو ، ای ساکنی درطوف تو … جان داده طمع سوف[8] تو ، امن و امانرا ساعتی
بنگر درین فریاد کن ، آخر وفا هم[9] یاد کن … برتاب شاها ، داد کن ، این سو عنانرا ساعتی

---

۱ ــ فذ : با شاخ ۲ ــ چت ( متن ) : رستی ۳ ــ فذ : تا جولان * ــ عد ، خج : ندارد . خب: تنها دوبیت اخیر را دارد ٤ ــ فذ : هستی ۵ ــ قو : پس ٦ ــ فذ : این بیت و بیت سابق را پس از این بیت آورده است : (ای امنها در خوف تو . . . الخ ) ۷ ــ چت : زمان را ۸ ــ چت : شوق ۹ ــ فذ : وفا را

یکدم بدین سو رای کن، جانرا توشکّرخای کن     در دیدهٔ ما جای کن نور عیانرا ساعتی
تیرم چو قصدِ جه کنم ، پرّم بده تا به کنم     ابرو نما تا زه کنم من آن کمانرا ساعتی
ای زاغ هجران تهی[1] ، چون زاغ ازمن کی رهی؟!     کی گوید آن نورشهی : «خواهم فلانرا ساعتی»
ای نفس شیرشیر رگ ، چون یافتی زان عشق تك     انداز تو در پیش سگ این لوت وخوانرا ساعتی
ای از می جان بی خبر ، تا چند لافی از هنر     افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی
کوشهریار این زمن ، مخدوم شمس الدّین من؟     تبریز ! خدمت کن بتن آن شه نشانرا ساعتی*

## ۲۴۴۲

بانگی عجب از آسمان در می رسد هرساعتی     می نشنود آن بانگ را الّا که صاحب حالتی
ای سرفروبرده چوخر، زین آب[2] وسبزه بس مچر     یکلحظهٔ بالا نگر تا بوك بینی آیتی
ساقی درین آخر زمان بگشاد خمّ آسمان     از روُحْ او را لشکری، وز راحْ او را رایتی
کو شیر مردی در جهان تا شیر گیر او شود؟!     شاه و فتی باید شدن تا باده نوشی[3] یا فتی[4]
بیچاره گوش مشترك کو نشنود بانگ فلك     بیچاره جان بی مزه[5] کز حق ندارد راحتی
آخرچه باشد گرشبی ازجان بر آری یا ربی؟!     بیرون جهی[6] از گورِتن وندر روی درساحتی
از پا گشایی ریسمان تا بر پری بر آسمان     چون آسمان ایمن شوی از هر شکست وآفتی
از جان بر آری یک سری ایمن ز شمشیراجل     باغی در آیی کندرو نبود خزانرا غارتی
خامش کنم ،خامش کنم ، تاعشق گویدشرح خود     شرحی خوشی ،جان پروری ، کانرانباشدغایتی*

## ۲۴۴۳

اَی تو مَلُولْ اَزْ کارِ مَنْ ، من تشْنَه تَرهر ساعَتی     آخرچه کم گردد زتو کزتو بر آید حاجتی؟!
برتو زیانی کی شود از تو عدم گرشی شود     معدوم یابد خلعتی ، گیرد ز هستی رایتی
یا مستحق مرحمت[7] یابد مقام و مرتبت     بر خواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی

---

۱ ــ چت : هجرآن بهی     * ــ عد ، خیج : ندارد     ۲ ــ فذ : کاه     ۳ ــ خیج : نوشد
٤ ــ چت : بافتی     ٥ ــ چت : بی نمک     ٦ ــ چت (متن) : شوی ، فذ : روی     ** ــ مق ، خب : ندارد
۷ ــ فذ : مرهمت

ای رحمةً للعالمین(۱) بخشی ز دریای یقین / مر خاکیانرا گوهری ، مر ماهیانرا راحتی
موجش گهی گوهر دهد[1] لطفش گهی کشتی کشد[2] / چندین خلایق اندرو ، مر هر یکی را حالتی
خود بیشتر اجزای او درسجده همچون شاکران / وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
در پیش دریای نهان ، این هفت دریای جهان / چون واهب اندر بخششی، چون راهب اندر طاعتی
دریای پُر مرجان ما ، عمر دراز و جان ما / پس عمر ما بی حد بود ، ما را نباشد غایتی
ای قطره گر آگه شوی ، با سیلها همره شوی / سیلت سوی دریا برد ، پیشت نباشد[3] آفتی
ور سر کشی غافل شوی ، آن سیل عشق مستوی / گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رأفتی
مُستفعلن مُستفعلن ، اکنون شکر پنهان کنم / کز غیب جوقی[4] طوطیان آورده‌اندم غارتی
شکّر نگر تو نو بنو ، آواز خاییدن شنو / نی این شکر را صورتی ، نی طوطیان را آلتی
دارد خدا قندی دگر ، کان ناید اندر نیشکر / طوطی و حلقوم بشر آنرا ندارد طاقتی
چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک / کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی*

## ۲۴۴۴

چون دَرشوی دَرباغ دِل، مانَندِ گُل خوش بو شوی / چون برپری سوی فلک ، همچون ملک مه‌رو شوی
گر همچو روغن سوزدت، خود روشنی گردی همه / سرخیل عشرتها شوی ، گرچه زغم چون مو شوی
هم ملک وهم سلطان شوی، هم خلد وهم رضوان شوی / هم کفر وهم ایمان شوی ، هم شیر وهم آهو شوی
ازجای دربی جا روی ، وز[5] خویشتن تنها روی / بی مرکب وبی پا روی ، چون آب اندر جو شوی
چون جان ودل یکتا شوی ، پیدای نا پیدا شوی / هم تلخ وهم حلوا شوی ، با طبع می همخو شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری / گردابها را بر دری ، راهی کنی یکسو شوی
شیرین کنی هرشور را حاضر کنی هر دور را / پرده نباشی نور را ، گرچون فلک نه توشوی
شه ، باش دولت ساخته ، مه ، باش[6] رفعت یافته / تا چند همچون فاخته جوینده و کوکوشوی؟!

۱ ـ فذ : گوهر کند ۲ ـ چت (متن) : کند ۳ ـ فذ : در ره نبینی ۴ ـ فذ : جوق
* ـ خب ، خج : ندارد ۵ ـ فذ : از ۶ ـ خج : پاس

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۰۷/۲۱

خالی کنی سر از هوس، گردی تو زنده بی‌نفس     یاهونگویی زان سپس چون غرقهٔ یاهو شوی[1]
هر خانه را روزن شوی، هر باغ را گلشن شوی     بامن نباشی من شوی چون تو زخود بی تو شوی[2]
سر در زمین چندین مکش، سر را بر آور شاد و کش     تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی     چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی
تو جان نخواهی جان دهی، هر درد را درمان دهی     مرهم نجویی زخم را، خود زخم را دارو شوی*

## ۲۴۴۵

از بامداداں ساغری پُر کرد خوش خمّارهٔ     چون فرقدی عرعر قدی، شکّر لبی مه پارهٔ
آن نرگس سر مست او وان طّرهٔ چون شست[3] او     و آن ساغری در دست[4] او، هر چارهٔ بیچارهٔ
چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین     در گلشنی پر یاسمین بر چشمهٔ فوّارهٔ
ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا     بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم بارهٔ
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان     بر تشنگان و خاکیان در عالم[5] غدّارهٔ
ای ساحر و ای ذوفنون ای مایهٔ پنجه[6] جنون     هنگام کار آمد کنون، ما هر یکی آنکارهٔ
چون ساغری پرداختم جامهٔ حیا انداختم     عشقی عجب می باختم بـا غُرّهٔ[7] غرّارهٔ
افلاکیان بر آسمان[8] زان بوی باده سر گران     ماه مرا سجده کنان سر مست هر قرّارهٔ[9]
انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو     بر سنگ زن، بشکن سبو، بر رغم هر خشم آرهٔ
رحمت بپستی می‌رسد، اکسیر هستی می رسد     سلطان مستی می رسد با لشکر جرّارهٔ
خیمهٔ معیشت بر کنی، آتش بخیمه در زنی     گر از سر بامی[10] کنی در سابقان نظّارهٔ
مستی چو کشتی وعمد، هر لحظه کژمژ می شود     بر موجها برمی زند در قُلزمی زخّارهٔ[11]
می گویم: «ای صاحب عمل، وای رسته جانت از علل     چون رستی ازحبس اجل بی روزن و درسارهٔ؟
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کُش     هم قصّه گو و هم خمش هم بنده هم امّارهٔ»

---

۱ ــ فذ، چت: بیت هفتم غزلیست     ۲ ــ تنها فذ، خج: دارد     * ــ قح، عد: ندارد.     ۳ ــ قو: شصت
۴ ــ عد: بر دست     ۵ ــ فذ، قو: عالمی     ۶ ــ فذ: پنجهٔ     ۷ ــ مق: غَرّه     ۸ ــ عد، قو، چت: درآسمان
۹ ــ عد: فوارهٔ     ۱۰ ــ چت: از سر پا     ۱۱ ــ چت، عد: قلزم زخارهٔ

گفتا مرا «شاه جهان در داد یك ساغر نهان / خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیّارهٔ»
پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن / راه جهان ممتحن از غیرت ستّارهٔ
چون[1] معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در / چون چشمهٔ بر کرده سر بی معدنی از خارهٔ
ای چاشنیِ شکّران، در ده همان رطل گران / شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهوارهٔ
ای ساز و ناز ناکسان، حیرت فزای نرگسان / ای خاك را روزی رسان، مقصود هر آوارهٔ
زان بادهٔ همچون عسس، ایمن کن[2] هر دزد و خس / سجده کنانند این نفس، هر فکر دل افشارهٔ
ای جام راح روح جو، آسایش مجروح جو / ای ساقیِ خورشید رو، خون ریز هر استارهٔ
ای روزیِ دلها رسان، جان کسان و ناکسان / تُرکاری و یاغی بسان، هموار و ناهموارهٔ
چون نفخ صوری در صور شورندهٔ[3] حشر و حشر / زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جبّارهٔ
بُردی زجان معقول را، وین عقل چون معزول را / کردی دماغ گول را از علم، تو[4] عیّارهٔ
تا گردن شك می زند، بر میرو بر بك می زند / بر عقل خُنبك می زند یا بر فن مکّارهٔ
بس کن در آ در انجمن، در انخلاق مرد و زن / می ساز و صورت[5] می شکن در خلوت فخّارهٔ
چون گل سخن گوی و خمش، هرگز نباشد رو تُرش / در صدر و دل مانند هُش بر اوج چون طیّارهٔ*

## ۲۴۴۶

ای شهسوار خاص بك کز عالم جان تاختی / میخانها بر هم زدی، تا سوی میدان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش ما بر تافتند / تو سبلتان بو تافتی، هم سوی ایشان تاختی
ای تو نهاده یك قدم، بگذشته از هر دو جهان / آه پس کدامین عرصه بُد تا تو[6] بر اسپان تاختی
خود پردها و قافیه وانگه خراب عشق تو؟!** / تو پردهٔ نگذاشتی چون سوی انسان[7] تاختی
عقل از تو بی عقلی شده، عشق از تو هم حیران شده / مر جسم را خود اسم شد تو چونك[8] بر جان تاختی*

---

۱ ـ عد: زین   ۲ ـ چت، قو: ایمن کنی   ۳ ـ چت: شوریده   ۴ ـ عد: علم نو
۵ ـ عد: می ساز سورت   * ـ قح، خج: ندارد   ۶ ـ چت: که تو   ۷ ـ مق، خب: ایشان
۸ ـ چت (نخ): چونك تو   ** ـ قح، عد، خج: ندارد

## ۲۴۴۷

یکساعت از دو قبلکی از عقل و جان برخاستی … این عقل ما آدم بدی ، این[1] نفس ما حواستی
ور آدم از ایوان دل در نامدی در آب و گل … تدریس با تقدیس او بالا تر از اسماستی(۱)
ور لا نسلّم گوی ظن، اسلمت(۲) گفتی چون خلیل … نفس چو سایه سرنگون ، خورشید سر بالاستی
ور هستی تن لاشدی ، این نفس سر بالاشدی … بعد از تمامی لا شدن[2] در وحدت الّاستی
گر ضعف و سستی نیستی در دیدهٔ خفّاش تن … بر جای یك خورشید ، صد خورشید جان افزاستی
گر نیك و بد نزد خدا یكسان بدی در ابتلا … با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
ور راز دارستی بشر ، پیدا نکردی خیر و شر … هر چه که نا پیداستش بر وی همه پیداستی(۳)
این حسّ چون جاسوس ما ، شد بسته و محبوس ما … چون می نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی
بنشسته حسّ نفس خس نزدیك کاسه[3] چون مگس … گر کاسه نگزیدی مگس، درحین مگس عنقاستی
استارها چون کاسها ، مانند زرّین طاسها … آراستش بر طامعان ، ای کاشکی ناراستی
خاموش باش ، اندیشه کن ، کز لامکان آید سخن … با گفت کی پردازیی گر چشم تو آنجاستی
از شمس تبریزی ببین ، هر ذرّه را نور[4] یقین … گر ذوق در گفتن بدی هر ذرّهٔ گویاستی*

## ۲۴۴۸

ای دادهجانرا لطف تو خوشتر ز مستی حالتی … خوشتر ز مستی ابد ، بی باده و بی آلتی
یك ساعتی تشریف ده ، جانرا چنان تلطیف ده … آن ساعتی پاك از کی و تا کی ، عجایب ساعتی
شاهنشه یغمایی کز دولت یغمای تو … یاغی بشادی منتظر تا کی کنی تو غارتی

---

۱ ـ فذ : وین   ۲ ـ چت : تمام لاشدن   ۳ ـ چت : بردیك و کاسه   ٤ ـ چت ، قو : نوری
* ـ مد ، خج ، خب : ندارد

---

(۱) ـ ناظر است بآیهٔ شریفه : وَ عَلَّمَ آدَمَ الاَسْماءَ کُلَّها . قرآن کریم ، ۳۱/۲
(۲) ـ مقصود این آیه است : اِذْقالَ لَه رَبُّهُ اَسْلِمْ قالَ اَسْلَمْتُ لِرَبِّ العالَمینَ . قرآن کریم ، ۱۳۱/۲
(۳) ـ افلاکی در مناقب العارفین این بیت را آورده است .

جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود  یا می نداند کفش خود کان لایقست و بابتی ؟
پا را ز کفش دیگری ، هر لحظه تنگی و شری  وز کفش خود شد خوشتری ، پارا در آنجا راحتی
جان نیز داند جفت خود ، وزغیب[1] داند نیك و بد  کز غیب هرجانرا بود درخورد هرجان ساحتی
جانی که او راهست آن محبوس از ان[2] شد در جهان  چون نیست اورا این زمان از بهر آن دم طاقتی
چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر، قُفل بُد  خلعت نهاده بهر او تا بر کشد او قامتی
تو قفل دلرا باز کن ، قصد خزینهٔ راز کن  در مشکلات دو جهان نبود سؤالت حاجتی
خُمخانهٔ مردان دلست، وز وی[3] چه مستی حاصلست!  طفلی و پایت در گلست ، پس صبر کن تا غایتی
تا غایتی کز گوشهٔ دولت برآرد جوشهٔ[4]  از دور گردی خاسته تابان شده یك[5] رایتی
بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین  از[6] مفخز تبریز و چین[7] اندر بصیرت آیتی*

## ۲۴۴۹

مَنْ پیشْ اَزین می خواستم گُفْتارِ خُود را مشتری  وا کنون همی خواهم زتو کز گفت خویشم واخری
بتها تراشیدم بسی ، بهر فریب هر کسی  مست خلیلم من کنون ، سیر آمدم از آزری
آمد بُتی بی رنگ وبو ، دستم معطّل شد بدو  اُستادِ دیگر را بجو ، بهر دکان بُتگری
دکّان ز خود پرداختم ، انگازها[8] انداختم  قدر جنون بشناختم زاندیشها[9] گشتم بری
گرصورتی آید بدل ، گویم:«برون روای مُضلّ»  ترکیب او ویران کنم گر او نماید لُمتری
کی درخور لیلی بود ؟ آنکس کزو مجنون شود  پای علم آنکس بود، کوراست جانی[10] آن سری*

## ۲۴۵۰

دردل خیالش زان بود تا تو بهر سو ننگری  وان لطف بی حد زان کند تا هیچ ازحد نگذری
باصوفیان صاف دین ، در وجد گردی همنشین  گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری

---

۱ ــ چت : درغیب ؛ خب : از غیب    ۲ ــ چت : محبوس زان    ۳ ــ خب ، مق : از وی
٤ ــ چت : خوشه . فذ : یك نقطه نیز بر بالای حرف اول دارد    ٥ ــ مق ، خب : چون    ٦ ــ فذ ، خب : آن
۷ ــ چت : تبریز چین    * ــ قح ، عد ، خج : ندارد .    ۸ ــ قو ، فذ : انکارها    ۹ ــ فذ : وز خویشتن
۱۰ ــ فذ ، چت : جان    ** ــ قح ، عد ، خج : ندارد

داری‌دری پنهان‌صفت ، شش‌درمجو وشش‌جهت — پنهان دری که‌هرشبی زان در همی بیرون پری
چون می پری ، بر پای تو رشتهٔ خیالی بسته‌اند — تا وا کشندت صبحدم تا بر نپّری یکسری
بازآ بزندان رحم تـا خلقتت کامل شدن — هست‌این‌جهان‌همچون‌رحم،این‌جمله‌خون‌زان‌می‌خوری
جانرا چوبررویید پر ، شد بیضهٔ تن را شکست — جان جعفر طیّار شد ، تا می نماید جعفری*

## ۲٤۵۱

دَرْ یُوزَهْ دَارَمْ زِ تُو دَرْ اِقتِضَاىِ آشْتِی — دی نکتهٔ فرمودهٔ جانرا برای آشتی
جانرا نشاط و دمدمه جمله مهمّاتش همه — کاری نمی بینم دگر ، الّا نوای[1] آشتی
جان‌خشم گیردبا کسی ، گردد جهانش محبسی — جان را فتد یارب عجب با جسم رای‌آشتی؟!
باغیر اگرخشمین‌شوی ، گیری‌سرخویش‌وروی — سربا توچون[2]خشمین شود آنگاه وای آشتی
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست وجو — بس بوسها که دل دهد بر خاك پای آشتی
هرنیکوی که تن کند از لطف داد[3]جان بود — من هرسخا که کرده‌ام بود آن سخای آشتی
چون ابردَی گریان‌شدم‌وزبرگ‌وبرعریان‌شدم — خواهم که ناگه درغژم خوش درقبای[4] آشتی
سلطان وشاهنشه شوم ، اجری فرست مه شوم — نیکو لقا آنگه شوم کاید لِقای آشتی
ای‌جان‌صد باغ وچمن ، تشریف ده سوی وطن — هر چند بد رایئ من نگذاشت جای آشتی
از نو بهار لُمْ یکن این باد را تلطیف کن — تا بی بُخار غم شود از تو فضای آشتی
آلایش ما چیست خود[5] با بحرجان وجزّ[6] ومَد — یا کبر و شیطانئ ما با کبریای آشتی
خاموش کن ای بی ادب ، چیزی مگودرزیرلب — تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی**

## ۲٤۵۲

ای‌دل‌نکو یی‌چُونْ‌شدِی؟درعشقْ‌رُوزافزون‌شدی — گاهی‌زغم‌مجنون‌شدی، گاهی‌زمحنت‌خون‌شدی
درعشق توچون دم زدم ، صد فتنه شد اندر عدم — ای مطرب شیرین قدم ، می‌زن نوا تا[7]صبحدم

---

* ــ قح ، عد ، خج : ندارد      ۱ــ قو (متن) : ورای      ۲ــ چت : کر      ۳ــ قو، مق : لطف و داد      ٤ ــ قو: فنای
۵ ــ فذ : خوش      ٦ــ قو، چت : جزر      ** ــ قح ، عل ، خج ، خب : ندارد .      ۷ ــ چت : تو آنرا

گفتم که :«شدهنگام‌می ، ما غرقه اندروام‌می»    نی‌نی رها کن نام‌می ، مستان نگر بی جام می
توهمچو آتش‌سرکشی،من‌همچون‌خاکم مفرشی    درمن‌زدی‌تو آتشی، خوشی‌خوشی‌خوشی‌خوشی
ای نیست، بر هستی بزن ، برعیش سرمستی بزن    دل بردل مستی بزن ، دستی بزن ، دستی بزن
گفتم : « مها درما نگر درچشم چون دریا نگر    آنجا مرو اینجانگر» گفتا که:«خه، سودانگر»
ای‌بلبل،از گلشن‌بگو، زان‌سرووزان‌سوسن‌بگو    زان شاخ آبستن بگو، پنهان‌مکن ، روشن‌بگو
آخرهمه صورت مبین ، بنگر بجان نازنین    کز تابش‌روح‌الامین ، چون‌چرخ‌شدروی‌زمین
هرنقش چون اسپر بود، دردست صورتگر بود    صورت یکی چادر بود ، درپردهٔ آزر بود*

## ۲۴۵۳

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداریی    از دام تن وا می رهد ، هرخسته دل اشکاریی
هر مرغ صد پر می‌شود ، سوی‌ثریا می پرد    هر کوه و لنگرزین صلا دارد دگر رهواریی
مرغان ابراهیم بین ، با پاره پاره گشتگی    اجزای هر تن سوی سر بر داشته طیاریی
ای جزوچون‌برمی‌پری؟!چون‌بی‌پری‌وبی‌سری    گفتا « شکفته می شوم اندر نسیم یاریی »
در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا نالهٔ    از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاریی
طنبور دل برداشته لا عیشَ الّا عیشنا    زنبور جان آموخته زین انگبین معماریی
امروز ساقیٔ کرم ، دریا عطای محتشم    آمیخته با بندگان بی نخوت و جباریی
امروز رستیم ای خدا ، از غصهٔ آنک قضا    درگوش فتنه در دمد هر لحظهٔ مکاریی
راقیٔ جان در می دمد ، چون پور مریم رقیهٔ    ساقیٔ ما[1] هم می کند چون شیرحق کراریی
گر یکدو بت‌را بشکند صدبت تراشددرعوض    ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاریی
ای بلبل ارچه[2] یافتی از دولت گل لحن خوش    زینها فراموشت شود در انسِ کم گفتاریی*

## ۲۴۵۴

عیش جهان پیسه بود ، گاه خوشی گاه بدی    عاشق او شو که دهد مُلکت عیش[3] ابدی

---

* قح ، عد ، خب ، خج : ندارد . شبیه مثنوی است و بتبعیت نسخ اینجا نقل شد    ۱ ــ چت : ساقیٔ حق
۲ ــ چت : از چه    ** ــ قح ، عد ، مق ، خج : ندارد    ۳ ــ چت : ملکت و عیش

چونك سپيدست و سيه روز و شب عمر همه   عمر دگر جو كه بود ساده چو نور صمدى
اى تو فرو رفته بخودگاه ازان گور و لحد   غافل ازين لحظه كه تو در لحد بود خودى
ديدن روزى دهِ تو ، رزق حلالست ترا   گرم بدكّان چه روى در پى رزق عددى؟!
نادره طوطى كه توى ، كان شكر باطن تو   نادره بلبل كه توى ، گلشنى و لعل خدى
ليلى و مجنون عجب ، هردو بيك پوست درون   آينهٔ هر دو توى ، ليك درون نمدى
عالم جان بحر صفا ، صورت و قالب كف او   بحرصفا را بنگر، چنگ درين كف چه زدى؟
هيچ قرارى نبود بر سر دريا كف را   زانك قرارش ندهد جنبش موج مددى
زانك كف از خشك بود ، لايق دريا نبود   نيك بنيكى رود و بد برود سوى بدى[1]
كف همگى آب شود ، يا بكنارى برود   زانك دو رنگى نبود در دل بحر احدى
موج برآيد زخود و در خود[2] نظّاره كند   سجده كنان[3] كاى خودمن آه چه بيرون‌زحدى!
جمله جانهاست يكى وين[4] همه عكس ملكى   ديدهٔ احول بگشا خوش نگر ار باخردى*

## ۲۴۵۵

برگذرى ، درنگرى ، جز دل خوبان نبرى   سرمكش اى دل كه ازو هرچه كنى جان نبرى
تا نشوى خاك درش ، در نگشايد برضا   تا نكشى خار غمش ، گل ز گلستان نبرى
تا نكَنى كوه بسى ، دست بلعلى نرسد   تا سوى دريا نروى ، گوهر و مرجان نبرى
سر ننهد چرخ ترا ، تا كه تو بى‌سر نشوى   كس نخرد نقد ترا ، تا سوى ميزان نبرى
تا نشوى مست خدا ، غم نشود از تو جدا   تا صفتِ گرگ درى ، يوسف كنعان نبرى
تا تو ايازى نكنى ، كى همه محمود شوى؟!   تا تو ز ديوى نرهى ، ملك سليمان نبرى
نعمت تن خام كند ، محنت تن رام كند   محنت دين تا نكَشى ، دولت ايمان نبرى
خيره ميا ، خيره مرو ، جانب بازار جهان   زانك درين بيع و شرى اين ندهى ، آن نبرى
خاك كه خاكى نهلد ، سوسن و نسرين نشود   تا نكَنى دلق كهن ، خلعت سلطان نبرى

---

١ ــ چت ، عد : نرود جز ببدى   ٢ ــ چت : برخود   ٣ ــ چت : كند   ٤ ــ چت : اين
* ــ خيج : ندارد .

آه گدا[1] رو شدهٔ ، خاطر تو خوش نشود — تا نکنی کافریی ، مال مسلمان نبری
هیچ نبردست کسی مُهره ز انبان جهان — رنجه مشو ، زانك توهم مُهره ز انبان نبری
مهره ز انبان نبرم ، گوهر ایمان بُبرم — گر تو بجان بخل کنی ، جان برجانان نبری
ای کشش عشق خدا ، می‌ننشیند کرمت — دست نداری ز کِهان تا دل ازیشان[2] نبری
هین بکشان ، هین بکشان ، دامن ما رابخوشان — زانك دلی که تو بری ، راه پریشان نبری
راست کنی وعدهٔ خود ، دست نداری ز کشش — تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری(۱)
هیچ مگو ای لب من ، تا دل من باز شود — زانك تو تا سنگ دلی[3] لعل بدخشان نبری
گرچه که صدشرط کنی بی‌همه شرطی بدهی — زانك تو بس بی طمعی زر بحرمدان نبری*

## ۲۴۵۶

هم نظری ، هم خبری ، هم‌قران را قمری — هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
هم سوی دولت درجی ، هم غم ما را فرجی — هم قدحی ، هم فرحی ، هم شب ما را سحری
هم گل سرخ و سمنی ، در دل گل طعنه زنی — سوی فلك حمله کنی ، زهره و مه را بُبری
چند فلك گشت قمر تا بخودش راه دهی — چند گدازید شکر تا تو بدو[4] درنگری
چند جنون کرد خرد در هوس سلسلهٔ — چند صفت گشت دلم تا تو برو برگذری
آن قدح شاده[5] بده ، دم مده و باده بده — هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
گر بخرابات بتان هر طرفی لاله رخیست — لاله رخا ، تو ز یکی لاله ستان[6] دگری
هم تو جنون را مددی ، هم تو جمال خردی — تیر بلا از تو رسد ، هم تو بلا را سپری
چونك صلاح دل و دین مجلس دلرا شد امین — مادر دولت بکند دختر جان را پدری*

---

۱ ــ چت : اه که گدا . عد : آه چه گدا — ۲ ــ چت : دل ایشان — ۳ ــ فذ ، چت : باسنگ دلی
* ــ خج : ندارد . — ٤ ــ عد : درو — ٥ ــ چت : ساده — ٦ ــ فذ : لاله ستانی
** ــ خج : ندارد .

---

(۱) ــ ظاهراً ناظر است بآیهٔ شریفه : یٰا اَیُّهَا الاِنْسانُ اِنَّكَ کادِحٌ اِلی رَبِّكَ کَدْحاً فَمُلاقیه
قرآن کریم ، ٦/٨٤

## ۲۴۵۷

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی ——— چند بگفتم که: «مده دل بکسی بی گروی»
بر سر شطرنج بتی جامه کَنی، کیسه بُری ——— با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی[1]
برد همه رخت مرا، نیست مرا برگ کَهی ——— آنك ز گنج زر او من نرسیدم بجوی
تا بُخورد، تا بُبرد[2]، جان مرا عشق کهن ——— آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی
آن کهنی نو صفتی، همچو خدا بی جهتی ——— خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
خرمن گل گشت جهان، ازرخت ای سروروان ——— دشمن تو جَو دِرَوی، یار تو گندم دروی
جذب کن ای باد صفت، آب وجود همه را ——— بر کش خورشید صفت، شب نمهٔ راز گوی
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی ——— ای چو صبا با لطفی، نی چو صبا خیره دوی
گر صفتی در دلمن کژ شود، آن را تو بکَن ——— شاخ کژی را بکند صاحب بستان بخوی
گرچه شود خانهٔ دین رخنه ز موش حسدی ——— موش کی باشد؟! برمد از دم گربه بمَوی
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی ——— دلبر و دل جمع شوند[3] لیك نباشند دوی[4]
پیشتر آ، تا که نه من مانم اینجا نه سخن ——— ظلمت هستی چه زند پیش صبوح چو توی؟!*

## ۲۴۵۸

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری ——— زخم مزن بر جگر خستهٔ خسته جگری
بر دلمن زن همه را، زانك دریغست و غبین ——— زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من ——— تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
هم بوفا با توخوشم، هم بجفا با توخوشم ——— نی بوفا، نی بجفا، بی تو مبادم سفری
چونك خیالت نبود آمده در چشم کسی ——— چشم بُز کُشته بود تیره و خیره نگری
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی ——— کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری

---

۱ ــ فذ: دوی ۲ ــ چت: تا نخورد تا نبرد ۳ ــ چت، عد: شود ۴ ــ چت: نباشد ز دوی
* ــ خج: ندارد.

چند بگفتم که: «خوشم ، هیچ سفر می‌نروم» / این سفر صعب نگر ره ز علی[1] تا بشری
لطف تو بفریفت مرا گفت: «برو هیچ مرم / بدرقه باشد کرمم ، بر تو نباشد خطری
چون بغریبی بروی فُرجه کنی پخته شوی / باز بیایی بوطن با خبری ، پر هنری»
گفتم: «ای جان خبر، بی تو خبر را چه کنم؟! / بهر خبر خود کی رود از تو؟ مگر بیخبری
چون ز کفت باده کشم ، بیخبر و مست وخوشم / بی‌خطر وخوف کسی ، بی‌شر و شور بشری»
گفت بگوشم سخنان ، چون سخن راه زنان / برد مرا شاه ز سر ، کرد مرا خیره سری
قصّه درازست بلی[2] ، آه ز مکر و دغلی[3] / گر ننماید[4] کرمش این شب ما را سحری*

## ۲۴۵۹

عارف گوینده ! اگر تا بسحر صبر کنی / از جهت خسته دلان ، جان و نگهبان منی
همچوعلی درصف خود ، سرنبری از کف خود / بو لهب وسوسه را تا نکنی[5] راه زنی
راه زنان را بزنی ، تا که حقت نام نهد / غازیٔ من حاجیٔ من گرچه بتن در وطنی
ساقیٔ جام ازلی ، مایهٔ قند و عسلی / بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
جنبش پرّ ملکی ، مطلع بام فلکی / جمع صفا را نمکی ، شمع خدا را لگنی
باده دهی ، مست کنی جمله حریفان مرا / عربده‌شان یاد[6] دهی ، با منشان در فکنی
از یك سوراخ ترا مار دوباره نگزد(۱) / گر نری و پاك دلی ، مؤمنی و مؤتمنی
خامش باش ای دلمن ، نام مرا هیچ مگو / نام کسی گو که ازو چون گل تر خوش دهنی*

## ۲۴۶۰

تو نه چنانی که منم ، من نه چنانم که توی / تو نه بر آنی که منم ، من نه بر آنم که توی

۱ ــ چت : ره بعلی یا بشری ۲ ــ چت : درازست و بلی ۳ ــ فذ ، مکر دغلی ۴ ــ قح ، چت ، مق : بنماید
* ــ عد ، خج : ندارد . ۵ ــ چت : نکشد . مق : نکند ۶ ــ فذ : عربده را یاد ** ــ عد خج : ندارد .

(۱) ــ مستفادست از مضمون حدیث ذیل : لا یُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَیْنِ ، (جامع صغیر ، طبع مصر ، ج ۲ ، ص ۲۰۴)

من همه در حکم توم، تو همه در خون منی    گرمه و خورشید[1] شوم، من کم از آنم که توی
با همه ای رشك پری، چون سوی من بر گذری    باش، چنین تیز مران، تا که بدانم که توی
دوش گذشتی ز درم، بوی نبردم ز تو من[2]    کرد خبر گوش مرا جان و روانم که توی
چون همه جان رو ید و دل، همچو گیا، خاك درت    جان و دلی را چه محل؟! ای دل و جانم که توی
ای نظرت ناظر ما، ای چو خرد حاضر ما    لیك مرا زهره کجا تا بجهانم که توی
چون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم    بر سر آن منظرها هم بنشانم که توی
مستم و تو مست ز من، سهو و خطا جست ز من    من نرسم، لیك بدان هم تو رسانم که توی
زین همه خاموش کنم، صبر و صبر نوش کنم    عذر گناهی که کنون گفت زبانم که توی*

# ۲٤٦١

چون دلمن جست ز تن باز نگشتی چه شدی؟!    بی دلمن، بی دلمن راست شدی هرچه بُدی
گر کژ و گر راست شدی ور کم ور کاست شدی    فارغ و آزاد بُدی، خواجه ز هر نیك و بَدی
هیچ فضولی نبدی، هیچ ملولی نبدی    دانش و گولی نبدی، طبل تحیّات زدی
خواجه چه گیری گروم؟! تو نروی من بروم    کهنه نه‌ام خواجه! نوم درمدد اندر مددی
آتش و نفتم نخورد، ور بخورد باز دهد    چون عددی را بخورد، باز دهد بی عددی
بر سر خر پشتهٔ من بانگ زن «ای کشتهٔ من»    دانك من اندر چمنم صورت من در لحدی
گر چه بود در لحدی، خوش بودش با احدی    آنك در آن دام بود کی خوردش دام و ددی؟!
وانك ازو دور بود، گرچه که منصور بود    زارتر از مور بود، زانك ندارد سندی*

# ۲٤٦٢

طوطی و طوطی بچهٔ، قند بصد ناز خوری    از شکرستان ازل آمدهٔ باز پری
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود    بزم ز آغاز نهم، چون تو بآغاز دری
ای طربستان ابد، ای شکرستان احد    هم طرب اندر طربی، هم شکر اندر شکری[3]

---

۱ ــ قذ : همه خورشید    ۲ ــ چت : نبردی توز من
۳ ــ چت : این بیت وبیت بعد را ندارد .
* ــ قیح ، عد : ندارد .    ** ــ قیح، عد ، خج : ندارد .

یوسف اندر تتقی ، یا اسدی بر افقی     یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
ساقی این میکدهٔ ، نوبت عشرت زدهٔ     تا همه رامست کنی ، خرقهٔ مستان بُبری
مست شدم مست ، ولی اندککی با خبرم     زین خبرم باز رهان ، ای که ز من باخبری
پیشتر آ پیش ، که آن شعشهٔ چهرهٔ[1] تو     می نهلد تا نگرم[2] که ملکی یا بشری
رقص کنان هر قدحی ، نعره زنان ، وا فرحی     شیشه گران شیشه شکن ، مانده از شیشه گری
جام طرب عام شده ، عقل و سرانجام شده     از کف حق جام بری ، به که سرانجام بری
سر ز خرد تافته‌ام ، عقل دگر یافته‌ام     عقل جهان یکسری و عقل نهانی دوسری
راهب آفاق شدم ، با همگان عاق شدم     از هُمگان می بُبُرم ، تا که تو از من نبری
با غمت آموخته‌ام ، چشم ز خود دوخته‌ام     درجز تو چون نگرد آنک تو در وی‌نگری؟!
داد ده ای عشق مرا ، وز در انصاف درآ     چون ابدا آن توم ، نی قنقم ، ره گذری
من بتو مانم فلکا ، ساکنم و زیر و زبر     زانک مقیمی بنظر ، روز و شب اندر سفری
ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان     حاضر آنی که از و در سفرو در حضری*

## ۲۴۶۳

آه[3] چه دیوانه شدم در طلب سلسلهٔ !     در خم گردون فکنم هر نفسی غلغلهٔ
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیهٔ     خون جگر می سپرم در طلب قافلهٔ
آه از انکس که زند بر دلمن داغ عجب     بر کف پای دلمن از ره او آبلهٔ
هم بفلک در فکند زُهره ز بامش شرری     هم بزمین در فکند هیبت او زلزلهٔ
هیچ تقاضا نکنم ور بکنم دفع دهد     صد چومرا دفع کند او بیکی هین ، هلهٔ
چونك ازو دفع شوم گوشککی سر بنهم     آید عشق چله گر بر سر من با چلهٔ**

## ۲۴۶۴

هر طربی که درجهان کشت ندیم کهتری     می برمد ازو دلم چون دل تو ز مقذری

---

۱ ـ چت : جوهرتو     ۲ ـ چت : که نگرم     * ـ قح ، عد ، خج : ندارد .     ۳ ـ فذ ، چت : اه‌که چه
** ـ فح ، عد ، خج : ندارد .

هر هنری و هر رهی کان برسد بابامی — نیست بپیش همّتم زو طربی و مفخری
گر شکر ست عسکری چون برسد بهر دهن — زو نخورد شکر لبی فر ندهد بمخبری
گرقمرست و گر فلك، وز صنمیست با نمك — کاین همه ست [1] مشترك [2]، می‌نبود ورا فری
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن — سؤر سگان کافران می نخورد غضنفری
مجلس خاص بایدم ، گرچه بود سوی عدم — شربت‌عام کم [3] خورم، گرچه بود ز کوثری
لاف‌مسیح می زنی ، بول خران چه بو کنی ؟! — با حدثی چه خو کنی ؟! همچو روان کافری
گر نبدی متاع زر ز اصل وجود بول خر — جان خران ببوی آن بر نزدی چرا خوری
مردچو گوهری بود ، قیمت خویش خود کند — شاد نشُد بشحنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بر یز بر گهر ، چونك بماند زیر زر — برنجهید بر زبر آن سبکست و ابتری
ور بجهید بر زبر قیمت اوست بیشتر — پیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری
ما گهریم واین جهان همچو زری در امتحان — بر سر زر بر آ که لا ، گر تو نهٔ محقّری
شهوت‌حلق بی نمك، شهوت فرج پس دوك [4] — با سگ‌وخوك مشترك، با خرو گاو همسری
نیست سزای مهمتری ، نیست هوای سروری — همّت شاه و سنجری قبله گه پیمبری
عشق ونیاز و بندگی ، هست نشان زندگی — در طلب تجلّیی ، در نظری و منظری
آب حیات جُستنی ، جامه درآب شستنی — بر در دل نشستنی [5] ، تا بگشایدت دری
در طرب و معاشقه ، در نظر و معانقه — فرض بود مسابقه بر دل هر مظفّری
نیست روش طر نظران ، بنگر سوی آسمان — در تك و پوی اختران هریك چون مسخّری
روز خنوسشان ببین شام کنوسشان ببین (۱) — سیر نفوسشان ببین گرد سرای مهتری
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق — در تك و پوی ودر سبق ، بی قدمی وبی پری
گرم روئ خور نگرشب روئ قمر نگر — ولولهٔ سحر نگر ، راست چو روز محشری

۱ ــ عد ، چت : همه است . فذ : همه راست      ۲ ــ خج : است ومشترك      ۳ ــ خج : کی خورم      ۴ ــ خج : پس روك

۵ ــ خج : جستیی جامه دراب شستیی بر در دل نشستیی

(۱) ــ ناظر است بآیهٔ شریفه، فَلاَ اُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوارِ الْکُنَّس قرآن کریم ۱۶/۱۵/۸۱

جان تقی فرشتهٔ ، جان شقی دُرشتهٔ — نفس کریم کِشتیی ، نفس لئیم لنگری
رحم چو جوی شیر بین، شهوت جوی انگبین — عمر چو جوی آب دان، شوق چو خمر احمری(۱)
در تو نهان چهار جو ، هیچ نبینیش که کو — همچو صفات و ذات هو ، هست نهان و ظاهری(۲)
جوشش شوق از کجا ، جنبش ذوق از کجا ؟! — لذّت عمر در کمین ، رحم بزیر چادری
خلق شده شکار او ، فرجه کنان کار او — درپیِ اختیار او هر یك بسته زیوری
شب بمثال هندوی ، روز مثال جادوی — عدل مثال مشعله ، ظلم چو کور یا کری
عقل حریف جنگییِ نفس مثال زنگییِ — عشق چو مست و بنگییِ صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکتهٔ خفیه بگوش هر کسی — گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان ، کینه میان زندگان — او فکند بهر زمان ، اینت ظریف یاوری!
گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده‌اش — گفت با بر نکتهٔ کرد دو چشم او تری
گوید گل که «بزم به» گوید ابر «گریه به» — هیچ یکی ز یکدگر پند نکرده باوری
گفته[1] بشاخ:«رقص کن» گفته ببرگ:«کف بزن» — گفته[2] بچرخ :«چرخ زن گرد منازل ثری »
گفته بعقل« : طیره شو» گفته بعشق:«خیره شو» — گفته : بصبر:« خون گری در غم هجر دلبری»
گفته برخ:«بخند خوش» گفته:بزلف«پرده کش» — گفته بباد :« در رُبا پرده ز روی عبهری »
گفته بموج:«شور کن کف ز زلال دور کن» — گفته بدل:« عبور کن بر رخ هر مصوّری »
هر طرفی علامتی ، هر نفسی قیامتی — تا نکنی ملامتی گر شده‌ام سخن وری
بر سر من نبشت حق ، در دلمن چه کشت حق — صبر مرا بکُشت حق ، صبر نماند و صابری
این همه آب و روغنست ، آنچ[3] درین دل منست — آه چه جای گفتنست ؟! آه ز عشق پروری

---

۱ ـ فذ ، چت : گفت ۲ ـ چت : گفت ۳ ـ عد ، چت : وانچ

---

(۱) ناظر است بآیهٔ شریفه: مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتی وُعِدَ الْمُتَّقُونَ فیها اَنْهارٌ مِنْ ماءٍ غَیْرِ آسِنٍ وَ اَنْهارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ یَتَغَیَّرْ طَعْمُهُ وَ اَنْهارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشّارِبینَ وَ اَنْهارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّی. قرآن کریم ۱۵/۴۷

(۲) ناظر است بآیهٔ شریفه: هُوَ الْاَوَّلُ وَ الْآخِرُ وَ الظّاهِرُ وَ الْباطِنُ قرآن کریم ۳۱/۵۷

لاحَ صَبُوحُ سِرِّهِ فاحَ نَسیمُ بِرِّهِ / جاءَ اَوانُ دَرِّهِ بُرَّزَهُ لِمَنْ یَری
اَنْزَلَهُ مِنَ الْعُلیٰ اَنْشَاَهُ مِنَ الْوَلا / اَمْلاهُ مِنَ[1] الْمَلا ، فَهَّمَهُ لِمَنْ دَری
زَیَّنَهُ لِوَصْلِهِ اَلْحَقَهُ بِاَصْلِهِ / نَوَّرَهُ بِنُورِهِ ، اَیْقَظَهُ مِنَ الْکَری
لَیْسَ لَهُمْ نَدیدُهُ ، کُلُّهُم عَبیدُهُ / عَزَّوَجَلَّ وَ اَغْتَنیٰ لَیْسَ یُرامُ بِالشِّری
اَکْرَمَنا اَبَرَّنا ، طَیَّبَنا وَ سَرَّنا / حَدَّثَنا بِما نَجیٰ اَخْبَرَنا بِما جَری
طابَ جِوارُ ظِلِّهِ ، مَنَّ عَلیٰ مُقِلِّهِ / عَزَّ وُجُودُ مِثْلِهِ فِی الْبُلْدانِ وَالْقُری
از تبریز شمس دین یك سحری طلوع کرد / ساخت شعاع نور او ، از دل بنده مَظهری*

## ٢٤٦٥

آمدهٔ که راز من بر همگان[2] بیان کنی / وان[3] شه بی نشانه را، جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش / گفتم «می نمی‌خورم» گفت «مکن، زیان کنی»
گفتم «ترسم ار خورم شرم بپرّد از سرم / دست برم بجعد تو، باز ز من[4] کران کنی»
دید که ناز می کنم گفت «بیا عجب کسی / جان بتو روی آورد ، روی بدو[5] گران کنی
با همگان پلاس و کم، باچو منی پلاس هم؟! / خاصبك نهان منم ، راز ز من نهان کنی؟!
گنج دل زمین منم، سرچه نهی تو بر زمین؟! / قبلهٔ آسمان منم ، رو چه بآسمان کنی؟!
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا / ور بستیزه[6] سرکشی روز اجل چنان کنی
رنگ رخت که داد روز رد[7] شو از برای او / چون ز پیِ سیاههٔ[8]؟! روی چو زعفران کنی
همچو خروس باش نر، وقت شناس وپیش رو / حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
کژ بنشین وراست گو ، راست بود سزا بود / جان و روان تو منم، سوی دگر روان کنی[9]؟!
گر بمثال «اَقْرِضُوا»(1) قرض دهی قراضهٔ / نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
ور دو سه روز چشم را بند کنی بِاتَّقُوا(2) / چشمهٔ چشم حسّ را بحر دُرِ عیان کنی

١ ـ فذ ، خج : عَلَی الْمَلا
* ـ همه دارد .
٢ ـ فذ : همه کس
٣ ـ چت : آن
٤ ـ هد : تاتو زمن
٥ ـ فذ ، خج ، چت : براو
٦ ـ هد : بستیز
٧ ـ مق ، چت : او زرد
٨ ـ حج : سیاهیی
٩ ـ چت : بیت هشتم است

(١) ـ قرآن کریم، ٢٠/٧٣
(٢) ـ قرآن کریم، ٢٧٨/٢

ور بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی — قامت تیر چرخ را برزه خود کمان کنی
بهتر از ین کرم بود ؟! جرم ترا، گنه ترا — شرح کنم که پیش‌من[1] برچه نمط فغان کنی (۱)
بس، که نگنجد آن سخن کو بنشست‌در دهان — گر همه ذرّه ذرّه را باز کشی دهان کنی*

## ۲٤٦٦

ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیادهٔ — ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشادهٔ
صبح که آفتاب خود سر نزدست از زمین — جام جهان نمای را بر کف جان نهادهٔ
مهدی و مهتدی توی، رحمت ایزدی توی — روی زمین گرفتهٔ، دادِ زمانه دادهٔ
مایهٔ صد ملامتی، شورش صد قیامتی — چشمهٔ مشك دیدهٔ، جوشش خنب بادهٔ
سر نبرد هرانك او سر کشد از هوایِ تو — زانك بگردن همه بسته تر از قلادهٔ [2]
خیز دلاو خلق را سوی صبوح بانگ زن — گر چه ز دوش بیخودی بی سرو پا فتادهٔ
هر سحری خیال تو دارد میل سر دهی — دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مردِ سادهٔ
همچو بهار ساقیی، همچو بهشت باقیی — همچو کباب قوّتی، همچو شراب شادهٔ
خیز دلا کشان کشان، رو سوی بزم بی نشان — عشق سُوارهات کند، گر چه چنین پیادهٔ
ذرّه بذرّهٔ جهان جانب تو نظر کنان — گوهر آب و آتشی مونس نرّ و مادهٔ
این تن همچو خرقه را تا نکنی ز سر برون — بندردا و خرقهٔ، مرد سرِ سجّادهٔ
بادهٔ خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو — یا حیوان ناطقی، جمله ز نطق زادهٔ
لطف نمای ساقیا، دست بگیرمست را — جانب بزم خویش کش شاه طریق جادهٔ *

۱ ـ چت : دهم که پیش او    * ـ همه دارد .    ۲ ـ تنها (قذ ، قو) دارد .    ** ـ همه دارد .

(۱) ـ ممکن‌است‌اشاره باشدبآیهٔ: اُدْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعاً وَ خُفْيَةً ٥٥/٧ ویا وَاذْكُرْ رَبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعاً وَ خِيفَةً وَ دُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ ٢٠٥/٧ ویا وَلِلّٰهِ الاسماءُ الْحُسْنَى فَادْعُوهُ بِهَا قرآن کریم ١٨٠/٧

## ٢٤٦٧

کعبه طواف می کند بر سر کوی یك بتی    این چه بُتست ای‌خدا ، این چه بلا و آفتی (۱) !
ماه درست پیش او قرص شکسته بستهٔ    بر شکرش نباتها چون مگسیست زحمتی
جمله ملوك راه دین ،جمله ملایك امین    سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
اهل هزار بحرو کف ، گوهر عشق را صدف    زانسوی عزّت و شرف سخت بلند همّتی
اوست‌بهشت‌وحور خود،شادی‌وعیش‌وسورخود    در غلبات نور خود ، آه عظیم آیتی
بشنو این خطاب را ، ساخته شو جواب را    ذرّه مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت    گشته سخن سبو صفت بریم[1] بی نهایتی *

## ٢٤٦٨

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی    راحتهای عشق را نیست چو عشق غایتی
شکر شنیدم از همه تا ، چه خوشند این رمه !    هان ، میذیر دمدمه زانك کند شکایتی
عشق مهست جمله رو ، ماه حسد برد بدو[2]    جُز که ندای اَبْشِرُوا (۲) ینست ورا قراءتی
هر سحری حلاوتی ، هر طرفی طراوتی    هر قدمی عجایبی ، هر نفسی عنایتی

---

۱ ــ فذ : دزیم    * ــ خج : ندارد .    ۲ ــ مق : برو

---

(۱) ـ افلاکی درمناقب العارفین در سبب انشاء این غزل قصهٔذیل را آورده است :

«همچنان اصحاب نظر واخوان عبرخبرچنان دادند که در زمان حضرت مولانا درشهر قونیه‌زنی بود ولیّه و کامله که او را معروف فخرالنساء خواندندی رحمهاالله واو خاتونی بود پارسا وصدیقه ودر عهد خود رابعهٔ جهان بود و اکابران عالم وعارفان صاحب‌دل محبّ ومعتقد مذکوره‌بودند واو را کرامات ظاهر از حد بیرون بود واو پیوسته از محبت حضرت مولانا خالی نبودی وایشان نیز اوقات بدیدن او رفتندی مگر محبان فخرالنساءاو را باعث شده باشند که البته بحج‌باید رفتن واو را هم داعیهٔ باطن بوده گفت با حضرت مولانا مشورت کنم که بی اجازت واشارت او مرا مجال حرکت امکان‌نیست وهرچه‌او فرماید آن کنم برخاست وبزیارت مولانا آمد پیش از آنك بگفت آید مولانا فرمود که بغایت نیت نیکوست وسفر مبارکست امیدست که با هم باشیم سرنهاد وهیچ نگفت یاران متحیرماندند که کیفیت‌حال وماجرا بینهما چیست آن شب فخرالنساء در خانهٔ مولانا صحبت داشته بعد از نیمه‌شب خداوندگار بربام مدرسه‌رفته بتهجد مشغول شده بعد از فراغ‌نعرهای عظیم می‌زد وشورها می کرد همانا که‌از روزن‌بام اشارت کرد که فخرالنسا بالا بیایدچون مذکوره بربام مدرسه برآمد فرمود که بالانگاه کن که مقصود حاضرشده است می بیند که کعبهٔ معظمه بربالای سر مولانا طواف میکند وچرخ می‌زند عیاناً ویقیناً لاریبا و تخمیناضعیفه شهقهٔ بزد ودرو بوالعجب حالتی طاری شده بعد از زمانی چون بهوش آمد سرنهاد واز آن خواست بکلّی برخاست همانا که حضرت مولانا این غزل را سرآغاز فرمود شعر :
کعبه طواف میکند برسر کوی یک بتی . . . .الخ» .

۲ـ ظاهراً اشاره استبه : وَ اَبْشِرُوا بِاْلَجنةِ الّتی کُنْتم تو عَدُونَ قرآن کریم ۳۰/۴۱

خوبیٔ جان چوشد زحد، وان مددست بر مدد     هست برای چشم بد ، نیك بلا ، حمایتی
پشت‌فلك زجست‌وجو گشته چوعاشقان‌دو تو     زانك جمال حسن هو نادره است و آیتی
پرتو روی عشق دان ، آنك بهر سحر گهان     شمس کشید نیزهٔ ، صبح فراشت رایتی
عشق چورهنمون کند ، روح درو سکون کند     سر زفلك برون کند گوید : «خوش‌ولایتی !»
ایزد گفت عشق را : « گرنبدی جمال تو     آینهٔ وجود را کی کنمی رعایتی »
گرچه که میوه آخرست‌ورچه‌درخت اولست     میوه ز روی مرتبت داشت برو بدایتی
چند بود بیان تو بیش مگو بجان تو     هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی
خلوتیان گریخته ، نقل سکوت ریخته     زانك سکوتْ مست را هست قوی وقایتی
گر چه نوای بلبلان هست دوای بی دلان     خامش تا دهد ترا عشق جزین جرایتی*

## ۲۴۶۹

آه ، خجسته ساعتی که صنما بمن رسی     پاك ولطیف همچو جان ، صبحدمی بتن رسی
آن‌سرزلف‌سر کشت گفته‌مرا که:«شب‌خوشت     زین سفر چو آتشت کی‌تو بدین وطن‌رسی؟»
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد؟     تا تو چو آب زندگی بر گل وبرسمن‌رسی
همچو حسن[1] زدست غم جرعهٔ زهرمی کشم     ای تریاق احمدی ، کی تو بیوالحسن رسی؟
گر چه غمت بخون من چابك و تیز می‌رود     هست امُید جان که تو درغم دلشکن رسی
جمله تو باشی آن زمان ، دل شده باشد ازمیان     پاك شود بدن چوجان چون تو بدین‌بدن رسی
چرخ‌فروسُکُل[2] توخوش‌تنگ‌فلك‌دگرمکش     بوك ببوی طره‌اش بر سر آن رسن رسی
زن ز زنی برون شود ، مرد میان خون شود     چون‌تو بحسن لم‌یزل بر سر مرد و زن رسی
حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد     مُرده ز گور بر جهد چون بسر کفن رسی
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین     طالب جان‌شوی‌چو دین تابچه‌شکل‌وفن رسی**

## ۲۴۷۰

جان بفدای عاشقان ، خوش‌هوسیست عاشقی     عشق پرست ای پسر ، باد هواست مابقی

* ـ خج : ندارد .     ۱ ـ مق ، قو ، عد ، قح ، فذ (متن) : چنین     ۲ ـ عد : گسل     ** ـ خج : ندارد .

از می عشق سر خوشم، آتش عشق مفرشم      پای بنه در آتشم ، چند ازین منافقی ؟!
از سوی چرخ تا زمین سلسله ایست آتشین      سلسله را بگیر اگر در ره خود مُحققی
عشق مپرس چون بود ، عشق یکی جنون بود      سلسله را زبون بود ، نی بطریق احمقی
عشق پرست ای پسر ، عشق‌خوش است ای پسر      رو ، که بجان صادقان صاف و لطیف و صادقی
راه تو چون فنا بود ، خصم ترا کجا بود؟!      طاقت تو کرا بود ؟! کاتش تیز مطلقی
جان مرا تو بنده کن ، عیش مرا تو زنده کن      مست کن و بیافرین ، باز نمای خالقی
یکنفسی‌خموش کن ، در خمشی خروش کن      وقت سخن تو خامشْی در خمشی تو ناطقی
بی دل و جان سخن وری شیوهٔ گاو سامری      راست نباشد ای پسر ، راست برو که حاذقی*

## ۲۴۷۱

سوخت یکی جهان بغم[1] ، آتش غم پدید نی      صورت این طلسم را هیچ کسی بدید ؟نی
می کشدم بهر طرف قوّت کهربای او      ای عجبا بدید کس آنك مرا کشید؟ نی
هست‌سماع،چنگك[2] نی،هست شراب، رنگك[3] نی      صد قد حست بر قدح آنك قدح چشْید، ؟ نی
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشهٔ      شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید ؟ نی
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد      در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
آنك میان مردمان شهره شد و حدیث شد      سایهٔ بایزید بد ، مایهٔ بایزید نی
مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد[4]      زانك ندید هیچ کس خود رمضان وعید نی*

## ۲۴۷۲

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی؟      نی بخدا که از دغل چشم فراز می کنی
چشم بُبستهٔ که تا خواب کنی حریف را      چونك بخفت بر زرش دست دراز می کنی
سلسلهٔ گشادهٔ ، دام ابد نهادهٔ      بند کی‌سخت می کنی ؟ بند کی باز می کنی ؟
عاشق بی‌گناه را بهر ثواب[5] می کشی      بر سر گور کشتگان بانگك نماز می کنی
گه بمثال ساقیان عقل ز مغز می بری      گه بمثال مطربان نغنغه ساز می کنی[6]

* ـ عد : ندارد      ۱ ـ عد : زغم      ۲ ـ عد : سماع و چنگك      ۳ ـ عد : شراب و رنگك      ۴ ـ عد ، قح ، قو (متن) ، مق : وصل رسیده‌اقبت      ** ـ خج : ندارد :      ۵ ـ چت : بی ثواب‌را بهرگناه      ۶ ـ چت : بر بیت سابق‌مقدمست

طبل فراق می زنی ، نای عراق می زنی ‌ ‌ ‌ پردهٔ بوسلیك را جفت حجاز می کنی
جان و دل فقیر را ، خسته دل[1] اسیر را ‌ ‌ ‌ از صدقات حسن خود ، گنج نیاز می کنی
پردهٔ چرخ می دری[2] جلوهٔ ملك می کنی ‌ ‌ ‌ تاج شهان همی بری ، ملك ایاز می کنی
عشق منی و عشق را صورت وشکل کی بود ؟! ‌ ‌ ‌ اینك بصورتی شدی ، این بمجاز می کنی
گنج بلا نهایتی ، سکهٔ کجاست گنج را ‌ ‌ ‌ صورت سکهٔ گر کنی آن پی گاز می کنی
غرق غنا[3] شو و خمش ، شرم بدار ، چند چند ‌ ‌ ‌ در کنف غنای او نالهٔ آز می کنی ★

## ٢٤٧٣

آب تو ده گسسته را ، در دو جهان سقا توی ‌ ‌ ‌ بار تو ده شکسته ، را بارگهِ وفا توی
برج نشاط رخنه شده ، لشکر دل برهنه شد ‌ ‌ ‌ میمنه را کُله توی ، میسره را قبا توی
می زدهٔ میم ما ، کوفتهٔ دیم ما ‌ ‌ ‌ چشم نهاده‌ایم ما در تو ، که توتیا توی
روی متاب از وفا ، خاك مریز بر صفا ‌ ‌ ‌ آب حیاتی وحیا ، پشتِ دل[4] و بقا توی
چرخ ترا ندا کند ، بهر تو جان فدا کند ‌ ‌ ‌ هرچه ز تو[5] زیان کند ، آن همه رادوا توی
خیز بیار بادهٔ مرکب هر پیادهٔ ‌ ‌ ‌ بهر زکاتِ جان خود ، ساقیِ جان ما توی
این خبر و مجادلی ، نیست نشان یکدلی ‌ ‌ ‌ گردن این خبر بزن ، شحنهٔ کبریا توی
گردن عربده بزن ، وسوسه را زُبن بکَن ‌ ‌ ‌ بادهٔ خاص در فکن ، خاصبك خدا توی
وقت لقای یوسفان ، مست بدند و کف بُران[6] ‌ ‌ ‌ ما نه کمیم از زنان ، یوسف خوش لقا توی
از رخ دوست باخبر و ز کف خویش بی خبر ‌ ‌ ‌ این خبریست معتبر پیش تو ، کاوستا توی
پر کن زان می نهان ، تا بخوریم بی دهان ‌ ‌ ‌ تا که بداند[7] این جهان باز که کیمیا توی
بادهٔ کهنهٔ خدا ، روز الست رهنما ‌ ‌ ‌ گشته بدست انبیا ، وارث انبیا توی ★

---

١ ـ چت : خستهٔ دل‌اسیر ‌ ‌ ٢ ـ چت : می زنی ‌ ‌ ٣ ـ چت : عنا ‌ ‌ * ـ خج : ندارد .
٤ ـ چت : پشت و دل ‌ ‌ ٥ ـ چت : هرچه ترا ‌ ‌ ٦ ـ عد : کف زنان ‌ ‌ ٧ ـ چت : نداند .
** قح : ندارد :

## ۲۴۷۴

ریگ ز آب سیرشد ، من نشدم‌زهی زهی ! ‌ ‌ لایق‌خر کمان [1] من‌نیست‌درین جهان زهی (۱)

بحر کمینه شربتم ، کوه کمینه لقمه‌ام ‌ ‌ من چه نهنگم ای خدا ! باز گشا مرا رهی

تشنه تر از اجل منم ، دوزخ وار می تنم ‌ ‌ هیچ رسد عجب مرا لقمهٔ زفت فر بهی [2] ؟!

نیست نزار عشق را جز که وصال ، داروی ‌ ‌ نیست دهان عشق را جز کف تو ، علف دهی

عقل بدام تو رسد ، هم سرو ریش گم کند ‌ ‌ گرچه بود گران سری ، گرچه‌بود سبك جهی

صدق نهنده هم توی در دل هر موحدی ‌ ‌ نقش کننده هم توی در دل هر مشبهی

نوح ز اوج موج تو گشته حریف تختهٔ ‌ ‌ روح ز بوی کوی تو مست وخراب و والهی

خامش باش و باز رو جانب قصر خامشان ‌ ‌ باز بشهر عشق رو ای تو فکنده در دهی *

## ۲۴۷۵

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیدهٔ ‌ ‌ دست جفا گشادهٔ پای ، وفا [3] کشیدهٔ

دوش ز درد دل مها تا بسحر نخفته‌ام ‌ ‌ زانك تو مکر دشمنان در حق من شنیدهٔ

ای دم آتشین من ، خیز ، توی گواه دل ‌ ‌ ای شب دوش من ، بیا ، راست بگوچه دیدهٔ ؟

آینهٔ خریدهٔ می نگری بروی [4] خود ‌ ‌ در پس پرده رفتهٔ ، پردهٔ من [5] دریدهٔ

عقل کجا که من کنون چارهٔ کار خود کنم ؟! ‌ ‌ عقل برفت ، یاوه [6] شد ، تا تو بمن رسیدهٔ

لعبت صورت مرا دوختهٔ بجادوی ‌ ‌ سوزنهای بوالعجب در دلمن خلیدهٔ

بر درو بام دل نگر ، جمله نشان پای تست ‌ ‌ بر در و بام مردمان دوش چرا دویدهٔ ؟!

هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم ‌ ‌ از هوس دهان تو ، تا لب کی گزیدهٔ

تهمت دزد برنهم ، هر کی دهد نشان تو ‌ ‌ کین ز کجا گرفتهٔ ؟ وین ز کجاخریدهٔ ؟ **

---

۱ ــ عد : این کمان ‌ ‌ ۲ ــ قو : زفت وفربهی ‌ ‌ * ــ خج : ندارد . ‌ ‌ ۳ ــ چت : خج ، مق : زما

٤ ــ خج : چت (متن) : جمال خود ‌ ‌ ۵ ــ چت : پردهٔ ما . خج : پرده ز من ‌ ‌ ٦ ــ چت : برفت ویاوه

** ــ عد : ندارد .

---

(۱) ــ افلاکی این بیت و بیت بعد را درمناقب‌العارفین آورده است .

## ۲۴۷۶

هین، که خروس بانگ زد وقت صبوح یافتی     شرح نمی‌کنم که بس، عاقل را اشارتی
فهم کنی تو خود، که تو زیرک و پاک خاطری     باده بیار و دل ببر، زود بکن تجارتی
نای بَنُه دهان همی آرد صبح نالهٔ     چنگ زچنگ هجر تو کرد[۱] حزین شکایتی
در ده بی دریغ ازان شیره و شیر رایگان     شیر و نبید خلد را نیست حدی وغایتی
در ده بادهٔ چو زر، پاک ز خویشمان ببر     نیست بتر ز با خودی مذهب ما جنایتی
بادهٔ شاد جان فزا، تحفه بیار از سما     تا غم و غصّه را کند اشقرمیّ سیاستی
عقل ز نُقل تو شود منتقل از عقیلها     دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
جام ترا چو دل بود در سر و سینه شعلهٔ     مست ترا چه کم بود[۲] تجربه یا کفایتی
دست که یافت مشربی، ماند ز حرص و مکسبی     سَر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی
شست تو ماهیٔ مرا، چلّه نشاند مدّتی     دام تو کرکس مرا داد بغم ریاضتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدّلی     پاک دلی و صفوتی، توسعه و احاطتی
نفس خسیس حرص خو، عاشق مال و گفت و گو     یافت بگنج رحمتت، از دو جهان فراغتی
ترک زیارتت شها دان ز خری، نه بی خری     زانک بجانست متّصل حجّ تو بی مسافتی
هیچ مگو دلا، هلا، طاقت رنج نیستم     طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی     طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی ؟!
سرّ دل تو جز وَلا تا نبود، که بی گمان     بر سر بینیت[۳] کند سرّ دلت علامتی(۱)
حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو     نقد شود در این جهان عرض ترا قیامتی
از بدو نیک مجرمان کند نشد وفای[۴] تو     زانک تراست در کرم ثابتی و مهارتی
جان و دل مرید را از شهوات ما و من     جز ز زُلال بحر تو نیست یقین طهارتی
متّقیان بادیه رفته عِشا و غادیه     کعبه روان شده بتو تا که کند زیارتی

---

۱ ـ فذ، چت : کرده    ۲ ـ چت : شود    ۳ ـ فذ، چت : نیّتت    ۴ ـ چت : عطای

(۱) ـ مستفادست از آیهٔ شریفه : سَنَسِمُهُ علی الْخُرطُوم قرآن کریم، ۱۶/۶۸

روح سجود می کند ، شکر وجود می کند
یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی

بر کرم و کرامت خندهٔ آفتاب تو
ذرّه بذرّه را بود نوع دگر شهادتی

جمله بجست وجوی تو ، معتکفان کوی تو
روی بکعبهٔ کرم ، مشتغل عبادتی

پنج حس از مصاحف نور و حیات[1] جامعت
یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی

گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش
گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی

بس کن ای خرد ازین[2] ناله و قصّهٔ حزین
بوی برد بخامشی هر دل باشهامتی[3] *

## ۲۴۷۷

سرکهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی
خار بنان خشك را از گل او طراوتی

جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی
سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی

از گذری که او کند ، گردد سرد دوزخی(۱)
وز نظری که افکند زنده شود ولایتی

مرده زگور بر جهد ، آید و مستمع[4] شود
گر بت من ز مردهٔ یاد کند حکایتی

آنك ز چشم شوخ او هر نفسیست فتنهٔ
آنك ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی

آه که در فراق او هر قدمیست آتشی
آه که از هوای او می رسدم ملامتی[5] *

## ۲۴۷۸

باز چه شد ترا دلا ؟ باز چه مکر اندری ؟
یکنفسی چو بازی[6] ، و یکنفسی کبوتری

همچو دعای صالحان ، دی سوی اوج می شدی
باز چو نور اختران ، سوی حضیض می پری

کشت[7] مرا بجان تو ، حیله و داستان تو
سیل تو می کشد مرا ، تا بکجام می بری

از رحموت گشتهٔ ، در رهبوت رفتهٔ
تا دم مهر نشنوی ، تا سوی دوست ننگری

---

۱ ــ فذ ، چت : نور حیات ۲ ــ چت : کزین . قو : همین ۳ ــ قذ : این بیت وبیت قبل را ندارد.
* ــ عد ، خج : ندارد . ٤ ــ قو : آید مستمع ۵ ــ فذ : سلامتی ** ــ خج ، عد : ندارد .
٦ ــ چت : بازیبی یك ۷ ــ عد : کفت

---

۱ ـ ظاهراً مستفادست از حدیث ، تَقُولُ النّارُ لِلْمُؤمِنِ جُزْ یامُؤمِنُ فَقَدْ اَطْفَأَ نورُكَ لَهَبی

( احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۵۲ .)

گَر سُبُکی کند دلم، خنده زنی که هین، بپُر / چونك بخود فرو روم، طعنه زنی که لنگری

خنده کنم تو گوییم:«چون سر پخته خنده زن» / گریه کنم تو گوییم:«چون بن کوزه‌می گری»

ترك توی، زهندوان چهرهٔ ترك کم طلب / زانك نداد هند را صورت ترك تَنگری

خنده نصیب ماه شد، گریه نصیب ابر شد / بخت بداد خاك را تابش زرّ جعفری

حُسن ز دلبران طلب، درد ز عاشقان طلب / چهرهٔ زرد جو زمن و ز رُخ خویش احمری

من چو کمینه بنده‌ام، خاك شوم ستم کشم / تو ملکی و زیبدت سرکشی و ستمگری

مست وخوشم کن آنگهی رقص و خوشی طلب ز من / در دهنم بنه شکر، چون تُرشی نمی خوری[1]

دیك توم خوشی دهم چونك ابای خوش پزی / ور تُرشی پزی ز من هم ترشی بر آوری

دیو شود فرشتهٔ چون نگری درو تو خوش / ای پریی که از رخت بوی نمی برد پری

سحر چرا حرام شد، ز آنك بعهد حسن تو / حیف بود که هرخسی لاف زند ز ساحری

ای دل، چون عتاب و غم هست نشان مهر او / ترك عتاب اگر کند دانك بود ز تو بری

ای[2] تبریز، شمس دین خسرو شمس مشرقت / پرتو نور آن سری عاریتیست این سری *

## ۲٤۷۹

پیش از آنك از عدم کرد وجود ها سری / بی ز وجود و زعدم باز شدم یکی دری

بی مه و سال سالها، روح ز دست بالها / نقطهٔ روح لم یزل؛ پاك روی، قلندری

آتش عشق لامکان، سوخته پاك[3] جسم وجان / گوهر فقر درمیان، بر مثل سمندری

خود خورد وفزون شود، آنك زخود برون شود / سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری

کورهٔ دل در آ ببین، زان سوی کافری ودین / زر شده جان عاشقان، عشق دکان زرگری

چهرهٔ فقر رافدا[4] فقر[5] مُنزّه از ردا[6] / کز رخ فقر، نور شد جمله ز عرش تا ثری[7]

مست ز جام شمس دین میکدهٔ الست بین / صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری *

---

١ ــ چت : نمی خری    ٢ ــ چت : از تبریز . . . مشرقست    * ــ قح ، خج : ندارد .    ٣ ــ چت : بال

٤ ــ مد ، فذ : فدی    ٥ ــ چت : فرق    ٦ ــ فذ : ردی    ٧ ــ چت : بربیت سابق مقدمست

** ــ قح ، خج : ندارد

## ٢٤٨٠

ای دل بی قرار من ، راست بگو چه گوهری ؟ آتشیی تو آبیی ؟ آدمیی تو یا پری ؟
از چه طرف [1] رسیدهٔ ؟ وز چه غذا چریدهٔ ؟ سوی فنا چه دیدهٔ ؟ سوی فنا چه می پری ؟
بیخ مرا چه می کنی ؟ قصد فنا چه می کنی ؟ راه خرد چه می زنی ؟ پردهٔ خود چه می دِری؟
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی گوش بپند کی نهی ؟ عشوهٔ خلق کی خوری
از سر کوه این جهان سیل توی ، روان ، روان جانب بحر لامکان ، از دم من روانتری
باغ و بهار خیره‌سر ، کز چه نسیم می وزی سوسن وسرومست تو ، تا چه گلی ، چه عبهری!
بانك دفی که صِنج [2] او نیست حریف چنبرش در نرود بگوش ما ، چون هذیان کافری
موسیِ عشق تومرا گفت که : «لامِساس (1) شو» چون نگریزم از همه ؟! چون نرمم ز سامری؟!
از همه من گریختم ، گر چه میان مردمم چون بمیان خاك [3] کان ، نقدهٔ زر جعفری
گردو هزار بار زر ، نعره زند که من زرم تا نرود ز کان برون ، نیست کسیش مشتری*

## ٢٤٨١

با همگان فضولکی ، چون که بما ملولکی ؟! رو ، که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی
ای تو فضول در هوا ، ای تو ملول در خدا چون تو ازان قان نهٔ ، رو که [4] یکی مُغولکی
مستک خویش گشتهٔ ، گه ترشك گهی خوشك نازك و کبر کت که چه ؟! درهنرك نغولکی
گر تو کتاب خانهٔ ، طالب باغ جان نهٔ گرچه اصیلکی ولی خواجه [5] ! تو بی [6] اصولکی
رو تو بکیمیای جان ، مِس وجود خَرج کن تا نشوی ازو چو زر ، در غم نیم پولکی
گفتم با ضمیر خود : « چند خیال جسمیان یا تو [7] ز هر فسردهٔ سوی دلم رسولکی»
نور خدایگان جان در تبریز شمس دین کرد طریق سالکان [8] ایمن ، اگر تو غولکی*

---

١ ــ چت : طرب ٢ ــ عد : سنج ٣ ــ چت : جان * ــ قح ، خج : ندارد . ٤ ــ چت : رو تو یکی
٥ ــ قح : خواصه . ظ : خاصه ٦ ــ چت : چه بی ٧ ــ چت : تا تو ٨ ــ چت (نخ) : عاشقان
** ــ عد ، خج : ندارد .

---

(١) ـ قران کریم ، ٩٧/٢٠

## ۲۴۸۲

ای که لب توچون شکر، هان ، که قرابه نشکنی وی که دل توچون حجر ، هان، که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد ، دل همه آبگینه شد نرم [1] درآتو ای پسر ، هان، که قرابه نشکنی
هر کی اسیر سر بود ، دانك برون در بود خاصه که او بود دوسر ، هان ، که قرابه نشکنی
آن صنم لطیف تو ، گرچه که شد حریف تو دست بزلف او مبر ، هان، که قرابه نشکنی
تا نکنی شناس او ، از دل خود قیاس او او دگرست و تو دگر ، هان که قرابه نشکنی
چونك شوی تومست او ، باده‌خوری ز دست او آن نفسیست باخطر ، هان ، که قرابه نشکنی [2]
مست درون سینها ، بر سر آبگینها نیك سبك تو بر گذر ، هان ، که قرابه نشکنی
حق چو نمود در بشر ، جمع شدند خیر و شر خیره مشو درین خبر ، هان ، که قرابه نشکنی
یا تبریز شمس دین ، گر چه شدی تو همنشین تا تو نلافی از هنر ، هان ، که قرابه نشکنی*

## ۲۴۸۳

تلخ کنی دهان من ، قند بدیگران دهی نم ندهی بکشت من ، آب باین و آن دهی
جان منی و یار من ، دولت پایدار من باغ من و بهار من ! باغ مرا خزان دهی ؟!
یا جهت ستیز من ، یا جهت گریز من وقت [3] نبات ریز من ، وعده و امتحان دهی
عود که جود می کند ، بهر تو دود می کند شیر سجود می کند ، چون بسگ استخوان دهی
بر گذرم ز نه فلك ، گر گذری بکوی من پای نهم بر آسمان ، گر بسرم امان دهی
عقل و خرد فقیر تو ، پرورشش ز شیر تو چون نشود ز تیر تو ، آنك بدو کمان دهی ؟!
در دوجهان بننگرد ، آنك بدو تو بنگری خسرو خسروان شود ، گر بگدا تو نان دهی
جملهٔ تن شکر شود ، هر که [4] بدو شکر دهی لقمه کند دو کون را ، آنك [5] توش دهان دهی
گشتم جمله شهرها ، نیست شکر مگر ترا با تو مکیس چون کنم ، گر تو شکر گران دهی
گه بکشی ، گران دهی ، گه همه رایگان دهی یکنفسی چنین دهی [6] ، یکنفسی چنان دهی

---

١ ــ فذ ، مق : بزم
٢ ــ فذ : بیت دوم غزلست
* ــ قو ، عد : ندارد .
٣ ــ چت : بهر
٤ ــ مق ، فذ . آنکه
٥ ــ عد ، چت : ز آنکه
٦ ــ چت : کنی

مفخر[1] مهر و مشتری در تبریز شمس دین      زنده شود دل قمر ، گر بقمر قِران دهی*

## ۲۴۸۴

خواجه ، اگر تو همچو ما بی‌خود و شوخ و مستیی      طوق قمر شکستیی فوق فلك نشستیی
کی دم کس شنیدیی ، یا غم کس کشیدیی      یا زر و سیم چیدیی ، گر تو فنا[2] پرستیی
برجهیی بنیمشب ، باشه[3] غیب خوش لقب      ساغر بادهٔ طرب بر سر غم شکستیی
ای تو مدد حیات را ، از جهت زکات را      طرّهٔ دلربات را ، بر دلمن ببستیی
عاشق‌مست‌از کجا ؟! شرم‌و شکست[4] از کجا؟!      شنگ و وقیح بودیی ، گر گرو الستیی
ور ز شراب دنگیی ، کی پی نام وننگیی ؟!      ور تو چومن نهنگیی ، کی بدرون‌شستیی ؟!
باز رسید مست ما ، داد قدح بدست ما      گر دهدی بدست تو ، شاد و فراخ[5] دستیی
گر قدحش بدیدیی ، چون قدحش پریدیی      وز کف جام بخش او ، از کف خود برستیی
وز رخ یوسفانه‌اش ، عقل شدی ز خانه‌اش      بخت شدی مساعدش ، ساعد خود نخستیی
ور تو بگاه خاستی ، پس تو چه سست پاستی      ور تو چو تیر راستی ، از پر کژ بجستیی[6]
خامش کن ، اگر[7] ترا از خمشان خبر بدی      وقت کلام لابیی ، وقت سکوت هستیی*

## ۲۴۸۵

یاور من توی ، بکن بهر خدای یاریی[8]      نیست ترا ضعیف تر از دلمن شکاریی
نای برای من کند در شب و روز ناله‌ٔ      چنگ برای من کند با غم و سوز زاریی
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصّهٔ      گر تو مرا بعاطفت در بر خود فشاریی
دیدهٔ همچو ابر من اشك روان نباردی      گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباریی
دست دراز کردمی ، گوش فلك گرفتمی      گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاریی
از سر ماه من کله بستدمی ، ربودمی      گر تو شبی بلطف خود خوش سرمن بخاریی
حقّ حقوق سابقت ، حقّ نیاز[9] عاشقت      حقّ زروع جان من کش تو کنی بهاریی

---

۱ ــ چت : مفخرومهر      * ــ قح ، چت : ندارد .      ۲ــ چت : قبا      ۳ ــ چت : تاشه      ٤ــ فذ ، مق : شرم شکست
٥ــ فذ : فراخ بستیی      ٦ــ چت : نجستیی      ۷ــ قو : کاکر      ** ــ عد ، خج : ندارد .      ۸ــ فذ : خدا تو یاریی
۹ ــ خج : شبان عاشقت . چت : نثار عاشقت

حقّ نسیم بوی تو ، کان رسدم ز کوی تو        حقّ شعاع روی تو ، کو کندم نهاریی
تا که نثار کردهٔ از گل وصل بر سرم        بر کف پای کوششم خار نکرد خاریی
دارد از تو جزو و کل خرّمییٔ و شادیی        وز رُخ تو درخت گل خجلت و شرمساریی
ای‌لب من ، خموش کن ، سوی‌اصول گوش کن        تا کند او بنطق خود نادره غمگساریی *

## ٢٤٨٦

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانهٔ        در سر و در دماغ جان ، جسته ز تو فسانهٔ
چونك خیال خوش دمت ، از سوی غیب دردمد        زاتش عشق برجهد تا بفلك زبانهٔ
زهرهٔ عشق‌چون بزد [1] پنجهٔ خود در آب و گل        قامت ما چو چنگ شد ، سینهٔ ما چغانهٔ
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزهٔ؟!        چون برهد ز باز جان قالب چون سمانهٔ ؟
ای گل‌و ای‌بهارجان ، وی [2] می وای‌خمار [3] جان        شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانهٔ
باغ‌وبهار و بخت بین ، عالم پُر درخت بین        وین همگی درختها رُسته شده ز دانهٔ
از دهش وعطای تو ، فقر فقیر فخر شد (۱)        تا که نماند مرگ [4] را بر فقرا دَهانهٔ
لطف‌وعطا و رحمتت ، طبل وصال می زند        گر نکند وصال تو بار دگر بهانهٔ
روزهٔ مریم مرا خوان مسیحیت نوا        تر کنم از فرات تو ، امشب خشك نانهٔ
گشته کمان سرمدی سرده [5] تیرهای ما        گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانهٔ
پیش کشثی آن کمان هر کس می کند زهی        بهر قدوم تیر تو [6] رقعهٔ دل نشانهٔ
جذبهٔ حقّ یك رسن تافت ز آهِ [7] تو و من        یوسف جان ز چاهِ تن رفت بآشیانهٔ
خامش کن ا گر سرت خارش نطق می دهد        هست برای جعد تو صبر گزیده شانهٔ *

## ٢٤٨٧

هست بخطّهٔ عدم شور و غبار و غارتی        آتش عشق در زده ، تا نبود عمارتی
زانك عمارت ار بود سایه کند [8] وجود را        سایه ز آفتاب او کی نگرد [9] شرارتی

---

* ــ قج ، عد : ندارد . ١ ــ چت ، عد : چونك زد ٢ ــ عد : ای ٣ ــ چت : می بی خمار
٤ ــ چت : فقر را ٥ ــ عد : پرده . ٦ ــ چت : او ٧ ــ چت : برای تو ** ــ خج ، قج : ندارد .
٨ ــ چت : بود ٩ ــ چت : ببرد

---

١ ــ ناظراست بحدیث: اَلفَقرُ فَخری وَ بِهِ اَفتَخِرُ (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه‌طهران، ص ٢٣)

روح که سایگی[1] بود سرد و ملول وبی‌طرب     منتظرك نشسته او تا که رسد[2] بشارتی
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند     برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
شعلهٔ آفتاب را بر کُه و بر زمینست رنگ     نیست بَدید در هوا از لُطف و طهارتی
جان بمثال ذرّها ، رقص کنان در آفتاب     نور پذیریش نگر لعل وش و مهارتی[3]
جان چوسنگ می‌دهد ، جان چو لعل می خرد     رقص کنان ، ترانه زن گشته ، که‌خوش تجارتی
قرص فلك در آید و روی بگوش جانها     سِرّ ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
آنك بهر دمی نهان شعله زند بروح بر     آن دل و زَهره کو کزان دم ، بزند اشارتی
محرم حقِّ! شمس دین ! ای تبریز را تو شه     کشتهٔ عشق خویش را ، شاه ازل ! زیارتی *

## ۲۴۸۸

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی     آتش دل مقیم شد ، تو بسفر چرا شدی ؟!
آتش تو مقیم شد ، با دلمن ندیم شد     آتش‌خویش را بگو ک:« اب حیات آمدی»
چاشنیٔ خیال تو می بدرد دل مرا     ای غم او چو شکرّی، ای دلمن چو کاغدی
شمع بدان صبور شد ، تا همگیش نور شد     نور به است از همه، خاصه که نور سرمدی
نور دمی که عاق شد ، طالب[4] روح طاق شد     ماه مرا محاق شد ، بی مهِ فضل ایزدی
باز رسید آیتی ، از طرف[5] عنایتی     وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی[6]
بست پلنگ قهر را ، باز گشاد مهر را     قبّه ببست شهر را ، شهر برست از بدی **

## ۲۴۸۹

گر ز تو بوسهٔ خرد صدمه ومهر و مشتری     تا نفروشی ای صنم، کز مه و مهر خوشتری
ور دو هزار جان ودل بر در تو وطن کند[7]     در مگشای ای‌صنم، کز دل وجان تو برتری
آینه کیست تا ترا در دل خویش جا دهد؟!     ای صنما ، بجان تو کاینه در بننگری

---

۱ ـ چت : سایه کی     ۲ ـ فذ : تا برسد     ۳ ـ فذ : بر بیت سابق مقدمست     * ـ خج ، قح ، عد : ندارد .
٤ ـ چت : طاقت     ٥ ـ چت : طرفی     ٦ ـ چت : مهتدی     ** ـ قح ، عد ، خج : ندارد .
۷ ـ چت : کنند

دست مده توچرخ را تا که بپیش اسب، او　　غاشیهٔ ترا کشد بر سر خود بچاکری
دولت سنگ پارهٔ گرچه بیافت چارهٔ　　در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
ای دل باز شکل من ، جانب دست عشق او　　با پر عشق او بپر ، چند بپرّ خود پری ؟!
در پی شاه ، شمس دین ، تا تبریز می دوان　　لشکرعشق با ویست، رو که توهم‌زلشکری*

## ۲۴۹۰

ساقیٔ جان فزای من، بهر خدا ز کوثری　　در سرمست من فکن، جام شراب احمری
بحر کرم توی، مرا از کف خود بده نوا　　باغ ارم توی ، مها بر بر من بزن بری
ای بزمین زآسمان آمده چون فرشتهٔ　　وی ز خطاب اِشْرَبُوا (1) مغز مرا پیمبری
بزم در آ و می بده رسم بهار نو بنه　　ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری[2]
گرچه بیتکدهٔ دلم هر نفسیست صورتی　　نیست و نباشد و نبد چون رخ تو مصوّری
می چو دود برین سرم، بسکلد از تولنگرم　　چهرهٔ زرد چون زرم سرخ شود چو آذری[3]
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعهٔ ؟!　　فضل خدا چه کم شود گر برسد بکافری ؟!
این دل بی قرار را از قدحی قرار ده　　وین صدف وجود را بخش صفای گوهری
یا برهان ز فکرتم ، یا برسان بفطرتم　　یا بتراش نردبان ، باز کن از فلك دری*

## ۲۴۹۱

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری　　برف‌تو بفسراندت ، گر تو تنور[4] آذری
آنك نجوشد[5] او بخود، جوش ترا تبه کند　　وانك ندارد آذری ناید ازو برادری
فربهیش بدست جو، غرّه مشو بپشم او　　آن سرو سبلتش مبین ، جان ویست لاغری
گرخوشیست[6] این نوا، بر جه و گرم پیش آ　　سر تو چنین‌چنین‌مکن، مشنوسست وسرسری*

---

۱ ـ چت : بده　　* ـ قح ، عد ، خج : ندارد :　　۲ ـ فذ : بیت ششم غزلست　　۳ ـ فذ : بیت چهارم غزلست
** ـ قح ، عد ، خج : ندارد .　　٤ ـ فذ : بنور　　٥ ـ چت : بجوشد　　٦ ـ قو : گرچه خوشیست
*** ـ عد ، قح ، خج : ندارد .

---

۱ ـ قرآن کریم : ۱۹/۵۲

## ۲۴۹۲

هر بشری که صاف شد در دوجهان ورا دلی  دید غرض که فقربد بانگ الست را بلی

عالم خاك همچو تل فقر چو گنج زیر او  شادی کودکان بود بازی و لاغ برتلی

چشم هرانك بسته شد تابش[1] حرص خسته شد  وانك ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی

گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته[2] : «خه»  بره او هزار شه آه شگرف حاصلی!

وصف لبش بگفتمی ، چهرهٔ جان شکفتمی  راه بیان بُرُفتمی لیك کجاست واصلی

جان بجهان وهم بجه سر بمکش سرك بنه  گرچه درون هردو ده، نیست درون قابلی

ای تبریز مشتهر ، بند بشمس دین کمر  زانك مبارکست ، سر بر کف پای کاملی *

## ۲۴۹۳

رو بنمودمی بتو گر همگی نه جانمی  دیده شدی نشان من گرنه که بی نشانمی

سیمبرا ، نه من زرم؟ لعل لبا ، نه گوهرم[3]؟  جوهر زر نمودمی گرنه درون کانمی

لطف توم نمی هلد ، ورنه همه زمانه را  از هوس تو ای شکر همچو مگس برانمی

گلبن جان بعشق تو گفت : «اگر نترسمی  سوسن وار گشتمی ، سر همه[4] سر زبانمی»

گوید خلق : « عاقلی یکنفسی بخود بیا »  گفتم : «اگر چنینمی یکنفسی چنانمی»

سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو[5] بدی  من کمرش گرفتمی ، سوی توش کشانمی

موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا  آتشها بکشتمی ، چارهٔ عاشقانمی

گرنه ز تیرغیرت او چشم زمانه دوختی  فاش و عیان بدست او بر مثل کمانمی

از تبریز و شمس دین، رمز و کنایتست این  اه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی**

## ۲۴۹۴

زرگر آفتاب را بستهٔ گاز می کنی  کرتهٔ شام را ز مه نقش و طراز می کنی

---

۱ ــ ظ : باتش چت : زاتش  ۲ ــ قو : گفت  * ــ قح ، عد ، خج : ندارد .  ۳ ــ چت : امل لبان گوهرم
۴ ــ چت ، مق : سرتاسر  ۵ ــ چت : من  ** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .

روز و شب و نتایج این حبشی و روم را        بر مثل اصولشان گرد و دراز می‌کنی
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی[1]        وانك حقیقتی بود[2] هزل و مجاز می‌کنی
این چه کرامتست ، ای نقش خیال روی او        با درهای بستهٔ در خانه جواز می‌کنی
خاطر همچو باد را نقش جحود می دهی        خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می‌کنی
در شب ابرگین غم ، مشعلها در آوری        در دل تنگ پرگره پنجره باز می‌کنی[3]
ما بدمشق عشق تو ، مست و مقیم بهر تو        تو ز دلال و عز خود عزم عزاز می‌کنی
گاه ز نیم زلتی برهمشان همی زنی        گاه خود از کبیرها چشم فراز می‌کنی
گاه گدای راه را همت شاه می دهی        گاه قباد و شاه را بندهٔ آز می‌کنی
می شکنی بزیر پا نای طرب نوای را        چنگ شکسته بسته را لایق ساز می‌کنی
بربط عشرت مرا گاه سه تا[4] همی کنی        پردهٔ بوسلیك را گاه حجاز می‌کنی
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد        باز ز پوستهاش چون همچو پیاز می‌کنی؟!
یا سَنَداً لِحافِظِه عاقِلَتی و مَسکَنی        یا مَلِکاً جِوارُه[5] مُکتَنَفی و مَأمَنی
اَنتَ عِمادُ بِنیَتی اَنتَ عِتادُ مُنیَتی        اَنتَ کَمالُ ثَروَتی ، اَنتَ نِصابُ مَخزَنی
قُرَّةُ کُلِّ مَنظَرٍ مَقصَدُ کُلِّ مشتری        قُوَّةُ کُلِّ ناعِشٍ قُدرَةُ[6] کُلِّ مُنحَنی
اَنتَ وَلیُّ نِعمَتی مُونِسُ لَیلِ وَحدَتی        اَنتَ کُرُومُ نائِلٍ حَولَ جَناهُ مَجتَنی
سَیِّدُ کُلِّ مالِكٍ مَخلَصُ کُلِّ هالِكٍ        هادِی کُلِّ سالِكٍ ناعِشُ کُلِّ مُنثَنی
چند خموش می کنم سوی سکوت می‌روم[7]        هوش مرا برغم من ناطق راز می‌کنی★

## ۲۴۹۵

آنك بخورد دم بدم سنگ جفای صدمنی        غم نخورد از انك تو روی برو[8] ترش کنی
می چو درو عمل[9] کند ، رقص کند ، بغل زند        زانك نهاد در بغل خاص عقیق معدنی

۱ ــ فذ : کنی    ۲ ــ چت : دهی    ۳ ــ چت : بربیت سابق مقدمست    ۴ ــ مق : کاسمسه تا    ۵ ــ فذ : جوازه
۶ ــ چت : عزة    ۷ ــ فو ، مق : می‌دوم    ★ ــ قح ، عد ، خج : ندارد    ۸ ــ چت : بدو
۹ ــ چت : می خورد وعمل

مرد قمارخانه‌ام ، عالم بی کرانه‌ام ... چشم بیار در زخم ، بنگر پیش[1] روشنی
ننگرد او برنگ تو[2] ، غم نخورد ز جنگ تو ... خواجه ! مگر ندیدهٔ ملك و مقام ایمنی[3] ؟
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود ؟! ... از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی؟!
من که دران نظاره‌ام مست و سماع باره‌ام ... لیك سماع هرکسی پاك نباشد از منی
هست سماع ما نظر ، هست سماع او[4] بطر ... لیك نداند ای پسر ، ترك زبان ارمنی
در تك گور مؤمنان رقص کنان و کف زنان ... مست ببزم لامکان خورده شراب مؤمنی
پیش توست این دم او ، می نبری زیار بو ... می نگری تو سو بسو پلّهٔ چشم می زنی*

## ۲۴۹۶

خواجه ترش ! مرا بگو سرکه بچند می دهی ... هست شکر لبی ، اگر سرکه بقند می دهی
گر تو نمی خری مخر ، من بهوس همی خرم ... عاشق وبیخودم ، مرا هرزه چه پند می دهی؟!
پیشتر آ تو ای پری ، از ترشی توی بری ... تاج و کمر عطا کنی ، بخت بلند می دهی
جان بهزار ولوله ، بهر تو گشت حامله ... کاتش عشق خویش را تو بسپند می دهی
چون فرهاد می کشی ، جان مرا بکُه کنی ... ورنه بدست جان من از چه کلند می دهی[5]؟!
هرچه که می دهی بده ، بی خبر آنکسی که او ... بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی
برگ گلی همی بری ، باغ بپیش می کشی ... لاشه خری همی بری ، بیست سمند می‌دهی
شاکر خدمتی ولی ، گاه زلا ابالیی ... نی بگنه همی زنی ، نی بپسند می دهی
چون سر زید بشکند[6] چارهٔ عمرو می کنی ... چون بدمشق قحط شد آب بجند می دهی
چند بگفتمت : «مگو» ، لیك ترا گناه چیست؟! ... ای تو چو آسیا بتو آنچ دهند می دهی*

## ۲۴۹۷

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی ... لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی
گر ز فلك نهان بود ، در ظلمات کان بود ... گوهر سنگ را بود با فلك آشنایی

---

۱ ـ چت : بیش　۲ ـ مق : او　۳ ـ چت : مقام وایمنی　۴ ـ فذ : سماعشان　* ـ فح ، عد ، خج : ندارد.
۵ ـ چت : این بیت وسه بیت بعد را ندارد.　۶ ـ چت : بشکنی　** ـ فح ، عد ، خج : ندارد :

نور ز شرق [1] می زند ، کوه شکاف می کند      در دل سنگ می‌نهد [2] شعشعهٔ عطایی
درپیِ هر منوّری هست یقین منوّری      درپیِ هر زمینیی مُرتقب سمایی
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزری      آزر بتگری کجا باشد بی خدایی ؟!
گفت پیمبر بحق کز : « ادمیست کان زر»      فرق میان کان و کان هست (۱) بزر نمایی *

## ۲۴۹۸

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرّایی      برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
سرسجّاده و مسجد گرفتم من بجهد و جد      شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی
در آمدعشق‌در مسجد بگفت : «ای‌خواجهٔ‌مرشد      بدرّان بند هستی را ، چه دربند مصلّایی ؟!
پیش زخم تیغ من ملرزان دل، بنه گردن      اگر خواهی سفر کردن ز دانایی بینایی [3]
بده تو داد اوباشی ، اگر رندی و قلّاشی      پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی؟!»
قراری نیست، خوبان را ز عرضه کردن سیما      بتان را صبر کی باشد ز غُنج وچهره آرایی؟!
گهی‌از روی‌خود داده‌خرد را عشق و بی‌صبری      گهی از چشم خود کرده سقیمانرا مسیحایی
گهی از زلف خود داده بمؤمن نقش حبل‌الله      ز پیچ جعد خود داده بترسایان چلیپایی
توحسن‌خود اگر دیدی که افزونتر زخورشیدی      چه پژمردی ، چه‌پوسیدی ، درین زندان‌غبرایی؟!
چرا تازه نمی باشی، ز الطاف ربیع دل ؟!      چراچون گل‌نمی‌خندی ؟! چرا عنبرنمی‌سایی؟!
چرا در خمّ این دنیا چو باده برنمی‌جوشی [4]؟!      که تا جوشت برون آرد ازین سرپوش مینایی
ز برق چهرهٔ‌خوبت ، چه محرومست یعقوبت؟!      الا ای یوسف‌خوبان ، بقعر چه ، چه می‌پایی؟!
ببین حسن خود ای نادان ، زتاب [5] جان او تادان      که مؤمن آینهٔ مومن بود (۲) در وقت تنهایی

---

۱ ــ قو ، مق : فرش      ۲ ــ فذ : می زند      * ــ قح ،عد ، خج : ندارد .
۳ ــ عد : دانایی‌وبینایی . خج ، چت : بدین آیی      ٤ ــ عد : تو چون باده نمی جوشی      ٥ ــ خج : رباب

---

۱ ــ ناظر است بحدیث : اَلنّاسُ مَعادِنُ تَجِدُونَ خِیارَهُمْ فی اَلجاهِلیةِ خِیارَهُمفِی الِاسْلامِ اِذا فَقُهوا احـادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ٦١

۲ ــ مستفادست از حدیث شریف: اَلْمُؤمِنُ مِرآةُ الْمُؤمِنِ (احادیث‌مثنوی ، انتشارات‌دانشگاه طهران، ص ٤١)

ببیند خاك سرّ خود درون چهره بُستان / که من در دل چها دارم ز زیبایی و رعنایی !
ببیند سنگ سرّ خود درون لعل و پیروزه / که گنجی دارم اندر دل، کند آهنگ بالایی
ببیند آهن تیره، دل خود را در آیینه / که من هم قابل نورم، کنم آخر مصفّایی[1]
عدمها مر عدمها را چو می بیند بَدل گشته / بهستی پیش می‌آید که تا دزدد پذیرایی
بهر سرگین کجا گشتی مگس را گرخبر بودی / که آید از سرشت او بسعی و فضل عنقایی
چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا / سبك کاهل[2] شود آنکس که باشد گول وفردایی
میان دلبران بنشین اگر نه غرّی و عنّین / میان‌عاشقان‌خو کن، مباش ای دوست، هرجایی
ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت / بگردان روی و واپس روچو تو از اهل دریایی
ندای ارجعی(1) بشنو بآب زندگی بگرو / درآ درآب وخوش‌می‌رو، بآب و گل‌چه‌می‌پایی؟!
بجان و دل شدی جایی که نی‌جان ماند و نی دل / بپای خود شدی جایی که آنجا دست می‌خایی
ز خورشید ازل زر شو، بزرّ غیر کمتر رو / که عشق زر کند زردت، اگرچه سیم سیمایی
ترا دنیا همی گوید: «چرا لالای من گشتی / تو سلطان زادهٔ آخر، منم لایق بلالایی»
ترادریا همی گوید: «منت مرکب شوم، خوشتر / که تو مرکب شوی ما را بحمّالی و سقّایی»
خمش کن، من چو تو بودم، خمش کردم،بیاسودم / اگر تو بشنوی از من، خمش باشی، بیاسایی*

## ۲۴۹۹

مسلمانان، مسلمانان، مرا ترکیست یغمایی / که او صفهای شیرانرا بدرّاند بتنهایی
کمان را چون بجنباند، بلرزد آسمان را دل / فرو افتد ز بیم او مه و زُهره ز بالایی
بپیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان / بلا و محنتی[3] شیرین که جز با وی نیاسایی
چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی / چو جَعدخویش بگشاید نه دین ماند، نه‌ترسایی
مراغیرت همی گوید:«خموش[4]،ارجانت می‌باید» / ز جان خویش بیزارم اگر دارد[5] شکیبایی

۱ ــ خع، چت: منهم مصفایی ۲ ــ قو، عد: کاهل ــ کارش * ــ قح: ندارد. ۳ ــ چت، فذ: محنت
۴ ــ مق: خمش ۵ ــ چت: دارم

(۱) ــ قرآن کریم، ۲۷/۸۹

ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن          حلالستت ، حلالستت ، اگر زنجیر می‌خایی

بگو اسرار ای مجنون، زهشیاران چه می‌ترسی؟!          قبا بشکاف ای گردون ، قیامت را چه می‌پایی؟!

وگر[1] پرواز عشق تو درین عالم نمی‌گنجد          بسوی قاف قربت پر ، که سیمرغی و عنقایی

اگر خواهی که حق گویم ، بمن ده ساغر مردی          وگر خواهی که ره بینم، درآ، ای چشم و بینایی

در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی          اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی

گدازان بایدت بودن چو قرص ماه ، اگر خواهی          که از خورشید خورشیدان ترا باشد[2] پذیرایی

اگر دلگیر شد خانه نه پا گیرست ، برجه ، رو          وگر نازك دلی منشین بر گیجان سودایی

گهی سودای فاسد بین ، زمانی فاسد سودا          گهی گُم شو ازین هردو ، اگر همخرقهٔ مایی

بَترك تُرك اولیتر سیه رویان هندو را          که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی

منم باری ، بحمدالله غلام ترك همچون مه          که مه رویان گردونی ازو دارند زیبایی

دهان عشق می‌خندد که نامش ترك گفتم من          خود این او می‌دمد در ما که ما ناییم و او نایی

چه نالد نای بیچاره جز آنك در دمد نایی ؟!          ببین نیهای اشکسته ، بگورستان چو می‌آیی

بمانده از دم نایی[3] نه جان[4] مانده نه گویایی          زبان حالشان گوید که : «رفت[5] ازما من ومایی»

هلا بس کن ، هلا بس کن ، منه هیزم برین[6] آتش          که می‌ترسم[7] که این آتش بگیرد راه بالایی*

## ۲۵۰۰

چه[8] افسردی دران گوشه؟! چرا تو هم نمی‌گردی؟!          مگر تو فکر منحوسی که جز برغم نمی‌گردی؟!

چو آمد موسیٔ عمران چرا از آل فرعونی ؟!          چو آمد عیسیٔ خوش‌دم[9]، چرا همدم نمی‌گردی؟!

چو با حق عهدها[10] بستی زُستی عهد بشکستی          چو قول عهد جانبازان، چرا محکم نمی‌گردی؟!

میان خاك چون موشان بهر مطبخ رهی سازی          چرا مانند سلطانان برین طارم نمی‌گردی؟!

چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی          چرا در حلقهٔ مردان دمی محرم نمی‌گردی؟!

---

۱ ــ چت : اگر          ۲ ــ خج : باید          ۳ ــ فذ : درم نایی          ٤ ــ چت : دم

۵ ــ قو : گوید برفت . خج : که رفتم          ٦ ــ چت : درین          ۷ ــ چت : همی‌ترسم          * ــ قح : ندارد .

۸ ــ فذ : چو          ۹ ــ مق (درویك مورد) : همدم          ۱۰ ــ فذ : نذرها

چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی؟! چگونه خسته به گردد چو برمرهم نمی گردی؟!
سر آنگه سربود ای جان، که خاك راه او باشد ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی؟!
چرا چون ابر بی باران بپیش مه تُرنجیدی؟! چرا همچون مه تابان برین عالم نمی گردی؟!
قلم آنجا نهد دستش که کم بیند درو حرفی چرا ازعشق تصحیحش توحرفی کم نمی گردی؟!
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست[1] تو دوچشمه‌داری ای‌چهره، چرا پُرنم نمی گردی؟!
چو طوّافان گردونی همی گردند بر آدم مگر ابلیس ملعونی[2] که بر آدم نمی گردی؟!
اگرخلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی؟! اگر کعبه نهٔ، باری چرا زمزم نمی گردی؟!*

## ۲۵۰۱

گرم سیم ودرم بودی،مرا مونس‌چه کم بودی؟! وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
خدایا، حرمت[3] مردان، ز دنیا فارغش گردان ازان گر فارغستی او، ز پیش من چه کم بودی
نگارا گر مرا خواهی، وگر همدرد و همراهی مکن آه ومخور حسرت، که‌بختم محتشم[4] بودی
بتا زیبا و نیکویی، رها کن این گدا رویی اگر چشم تو سیرستی فلك ما را حشم بودی
زطمع آدمی باشد که‌خویش‌ازوی‌چوبیگانه‌ست وگراوبی‌طمع بودی همه کس خال وعم بودی
بیاچون ماشوای مه رو، نه‌نعمت‌جو، نه‌دولت‌جو گرابلیس[5] اینچنین‌بودی،شه‌وصاحب[6] علم‌بودی
از ابلیسی[7] جدا بودی، سقط او را ثنا بودی جفا او را وفا بودی، سقم او را کرم بودی
زهی اقبال درویشی، زهی اسرار بیخویشی اگر دانستیی پیشت همه هستی عدم بودی
جهانی‌هیچ وماهیچان، خیال وخواب وما پیچان وگرخفته بدانستی که درخوابم، چه غم‌بودی؟!
خیالی بیند این خفته، در اندیشه فرو رفته وگر زین خواب آشفته بجستی، در نعم بودی
یکی زندان غم دیده، یکی باغ ارم دیده وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی*

---

۱ ــ مق، قو : دشت ۲ ــ چت : مادونی * ــ قح، عد : ندارد . در (مق) مکرر است .
۳ ــ مق : همت ٤ ــ مق : بخت محتشم ٥ ــ خج : کرا بیش ٦ ــ قو، قح : شه صاحب
۷ ــ چت : ز ابلیسی ** ــ قح، عد : ندارد .

## ۲۵۰۲

امیر دل همی گوید : « ترا گر تو دلی داری — که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری
ترا گر قحط نان باشد کند عشق تو خبّازی — و گر گُم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
ببین بی‌نان و بی جامه ، خوش و طیّار و خود کامه — ملایك را و جانها را برین ایوان زنگاری
چوزین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مستغنی — پیٔ ملکی دگر افتد ترا اندیشه و زاری
و گر در بند نان مانی ، بیاید یار روحانی — ترا گوید که:« یاری کن «نیاری کردنش یاری[1] »
عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را(۱) — تو زین جوع البقر یا را ، مکن زین بیش بقّاری
فرو ریزد سخن در دل ، مرا هریك کند لابه — که اوّل من برون آیم ، خمش مانم ز بسیاری[2]
الا یا صاحِبَ الدّارِ رَاَیتُ الحُسْنَ فی جارِیْ — فَاَوقَدْ بَیْنَنا نارا یُطَفّی نُورُهُ نارِیْ
چومن تازی همی گویم ، بگوشم پارسی گوید : — «مگر بدخدمتی[3] کردم که روا این سو نمی‌آری»
نکردی جرم ای مه رو ، ولی انعام عام او — بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
غلامان دارد او رُومی ، غلامان دارد او زنگی — بنوبت روی بنماید بهندو و بتُر کاری
غلام رومیش شادی ، غلام زنگیش انده — دمی این را ، دمی آنرا دهد فرمان و سالاری
همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه — بشب پشت زمین روشن شود ، روی زمین تاری
شب این ، روز آن باشد ، فراق آن ، وصال این — قدح در دور می گردد ، ز صحّتها و بیماری
گرت نبود شبی نوبت مبر گندم ازین طاحون — که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری[4]
چو من قشر سخن گفتم ، بگو ای نغز مغزش را — که تا دریا بیاموزد در افشانی و درباری★

---

۱ ـ مق : باری  ۲ ـ چت : زگفتاری  ۳ ـ چت : بدخدمتی
٤ ـ مق : این بیت و بیت بعد افتاده است .
* ـ قح ، عد : ندارد . و در (فذ و مق) از بیت ( الا یا صاحب الداری . . . الخ ) بصورت غزل جداگانه بدنبال هم نوشته شده است .

---

(۱) ممکن است ناظر باشد بآیهٔ شریفه : وَ اِذِ اسْتَسْقی مُوسی لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَیْناً . قرآن کریم ، ۲/۶۰

## ٢٥٠٣

چو سرمست منی ای جان زخیر و شر چه اندیشی؟ — بُراق عشق جان داری، زمرگ خر چه اندیشی؟!
چو من با تو چنین گرمم، چه آه سرد می آری؟! — چو بر بام فلك رفتی، زبحر و بر چه اندیشی؟!
خوش آوازئ من دیدی، دوا سازئ من دیدی — رسن بازئ من دیدی، ازین چنبر چه اندیشی؟!
برین صورت چه می چفسی، زبی معنی چه می ترسی[1] — چو گوهر دربغل داری، زبد گوهر چه اندیشی؟!
توی گوهر، زدست تو که بجهد، یا زشست تو؟! — همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی؟!
چو با دل یار غاری تو، چراغ چار یاری تو — فقیر ذوالفقاری تو، ازان خنجر چه اندیشی؟!
چو مد و جزّ[2] خود دیدی، چو بال و پرّ خود دیدی — چو کرّ و فرّ خود دیدی، زهر بی فر چه اندیشی؟!
بیا ای خاصهٔ جانان، پناه جان مهمانان — توی سلطان سلطانان ز بوالفنجر[3] چه اندیشی؟!
خمش کن، همچو ماهی شو، درین دریای خوش در رو — چو درقعر چنین آبی، ازان آذر چه اندیشی؟!*

## ٢٥٠٤

اگر زهرست اگر شکر، چه شیرینست بیخویشی! — کُله جویی نیابی سر، چه شیرینست بیخویشی!
چو افتادی تو در دامش، چو خوردی بادهٔ جامش[4] — برون آیی نیابی در، چه شیرینست بیخویشی!
مترس آخر نه مردی تو؟! بجُنب آخر نَمُردی تو — بده آن زر بسیمین بر، چه شیرینست بیخویشی!
چرا تو سرد و برف آیی، فنا شو تا شگرف آیی — غم هستی تو کمتر خور، چه شیرینست بیخویشی!
درین منگر که در دامم، که پُر گشتست این جامم[5] — بپیری عمر نو بنگر، چه شیرینست بیخویشی!
چه هشیاری برادر! هی؟! ببین دریای پر از می — مسلمان شو تو ای کافر، چه شیرینست بیخویشی!
نمود آن زلف مشکینش، که عنبر گشت مسکینش — زهی مشك و زهی عنبر، چه شیرینست بیخویشی!
بیا ای یار در بستان، میان حلقهٔ مستان — بدست هریکی ساغر، چه شیرینست بیخویشی!
یکی شه بین تو بس حاضر، بجمله روحها ناظر — زبیخویشی ازان سو تر، چه شیرینست بیخویشی!*

---

١ ــ چت: چه می‌پرسی   ٢ ــ مق: جرّ و مدّ   ٣ ــ خج: بوالسنجر   * ــ قو، عد: ندارد.
٤ ــ مق: از جامش   ٥ ــ چت، خج: پر می گشته چون جامم   ** ــ قج، عد: ندارد.

## ۲۵۰۵

چو بیگه آمدی باری ، در آ مردانه ای ساقی    بپیما پنج پیمانه بیك پیمانه ، ای ساقی
ز جام بادهٔ عرشی حصار فرش ویران کن    پس آنگه گنج باقی بین ، درین ویرانه[۱] ، ای ساقی
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم    مگیر از من ، منم بی دل ، توی فرزانه ، ای ساقی
چو باشد شیشه[۲] روحانی ببین باده چه سان باشد !    بگویم از کی می ترسم ، توی درخانه ، ای ساقی
در آب و گل بنه پایی ، که جان آبست و تن چون گل    جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ، ای ساقی
ز آب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه    خلل از آب و گل باشد درین[۳] کاشانه ، ای ساقی
زهی شمشیر پر گوهر که نامش باده و ساغر    توی حیدر ، ببر زوتر سر بیگانه ، ای ساقی
یکی سر نیست عاشق را که ببریدی و آسودی    ببر هردم سر این[٤] شمع فرّاشانه ، ای ساقی
نمی تانم سخن گفتن بهشیاری ، خرابم کن    ازان جام سخن بخش لطیف افسانه ، ای ساقی
سَقاهُمْ رَبُّهُمْ(۱) ، گاهی کند دیوانه را عاقل    گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ، ای ساقی*

## ۲۵۰۶

مبارك باشد آن رو را بدیدن بامدادانی    ببوسیدن چنان دستی ، ز شاهنشاهِ سلطانی
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد !    هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی
دو خورشید از بگه ، دیدن یکی خورشید از مشرق    دگر خورشید بر افلاك هستی[٥] شاد و خندانی
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد    ولیك او را کجا بیند که این[٦] جسمت و او جانی
زهی صبحی که او آید ، نشیند بر سر بالین    تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاهِ شادانی
زهی روز و زهی ساعت ، زهی فرّ و زهی دولت    چنان دشوار یابی را ، بگه بینی[۷] تو آسانی
اگر از ناز بنشیند ، گدازد آهن از غصّه    و گر از لطف پیش آید ، بهر مفلس رسد کانی

---

۱ ــ خج : درون ویرانه    ۲ ــ چت : باده    ۳ ــ خج : دران    ٤ ــ چت ، خج : سری زین
* ــ قج ، عد : ندارد .    ٥ ــ چت ، قو (نخ) : غیبی    ٦ ــ عد : آن    ۷ ــ چت : یابی

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۲۱/۷٦

اگر در شب ببینندش شود از روز روشنتر ... ور از چاهی ببینندش ، شود آن چاه ایوانی
که خورشیدش لقب تا شست[1] شمس الدّین تبریزی ... که او آنست و صد چون آن که صوفی گویدش آنی*

## ۲۵۰۷

بیامد عید ای ساقی ، عنایت را نمی دانی ... غلامانند سلطان را ، بیارا بزم[2] سلطانی
منم مخمور و مست تو ، قدح خواهم ز دست تو ... قدح از دست تو خوشتر ، که می جانست و تو جانی
بیا ساقی کم آزارم ، که من از خویش بیزارم ... بنه بردست آن شیشه بقانون پری خوانی
چنان کن شیشه را ساده که گوید : «خود منم باده» ... بحقّ خویشی ای ساقی که بیخویشم تو بنشانی
بعشق و جست و جوی تو ، سبو بردم بجوی تو ... بحمدالله که دانستم که ما را خود تو جویانی
تو خواهم کز نکو کاری سبو را نیك پُر داری ... ازان میهای روحانی ، وزان خمهای پنهانی
میی اندر سرم کردی ، و دیگر وعده ام کردی ... بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی[3]
که ساقیِّ الستی تو ، قرار جانِ مستی تو ... در خیبر شکستی تو بیازوی مسلمانی**

## ۲۵۰۸

مرا آن دلبر پنهان همی گوید پنهانی ... «بمن ده جان، بمن ده جان، چه باشد این گرانجانی؟!
یکی لحظه قلندر شو ، قلندر را مسخّر شو ... سمندر شو ، سمندر شو ، در آتش رو بآسانی
در آتش رو ، در آتش رو ، در آتشدان ما خوش رو ... که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
نمی‌دانی که خار ما بود شاهنشه گلها ؟ ... نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی ؟ »
سر اندازان ! سراندازان ! سراندازی سراندازی ... مسلمانان ! مسلمانان ! مسلمانی ، مسلمانی[4]
خداوندا ، تو می‌دانی که صحرا از قفص خوشتر ... ولیکن جغد نشکیبد ، ز گورستان و ویرانی
کنون دوران جان آمد ، که دریا را در آشامد ... زهی دوران ، زهی حلقه ، زهی دوران سلطانی[5]

---

۱ ـ چت : لقب باش

* ـ قح ، خج : ندارد .

۲ ـ چت : سلطان را و بزم خاص

۳ ـ مد : بگردانی . چت : ندارد .

** ـ قح ، خج : ندارد .

٤ ـ این مصراع از حکیم سنایی است : ( دیوان سنایی ، تصحیح مدرس رضوی ، طبع طهران ، ص ۵۰۷)

۵ ـ تنها ( فذ ) : دارد .

خمش ! چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده — که هست اندر رخش پیدا فر و انوار سبحانی[1] *

## ۲۵۰۹

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی — فغان برخاست از جانهای مجنونان روحانی
میان نعرها بشناخت آواز مرا آن شه — که صافی گشته بود آوازم از انفاس[2] حیوانی
اشارت کرد شاهانه که جست از بند[3] دیوانه — اگر دیوانه‌ام شاها ، تو دیوان را سلیمانی
شها ، همراز مرغانی و هم افسون دیوانی — برین دیوانه هم شاید که افسونی فرو خوانی
بپیش شاه شد پیری که بر بندش[4] بزنجیری — کزین دیوانه در دیوان بس آشوبست و ویرانی[5]
شه من گفت کز : «این مجنون[6] بجز زنجیر زلف من — دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی‌دانی
هزاران بند بر درّد ، بسوی دست ما پرّد — اِلَیْنا راجِعُونَ(۱) گردد که او بازیست سلطانی» *

## ۲۵۱۰

مرا پرسید آن سلطان[7] بنرمی و سخن خایی — عجب ، امسال ای عاشق بدان[8] اقبالگه آیی؟
برای آنك وا گوید نمودم گوش کرّانه — که یعنی من گران گوشم ، سخن را باز فرمایی
مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر — که تا باشد که وا گوید سخن آن کان زیبایی
شهم دریافت بازی را ، بخندید و بگفت این را — «بدان کس گو که او باشد چو تو بی‌عقل و هیهایی»
یکی حمله دگر چون کر بیبردم گوش و سر پیشش — بگفتا : « شید آوردی تو جز استیزه نفزایی »
چو دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم؟! — همه درهام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
بدربانش نظر کردم که یك نکته در افکن تو — بپرسیدش ز نام من بگفتا : « گیج و سودایی »
نظر کردم دگر بارش که اندر کش بگفتارش — که شاگرد در اویی چو او عیّار سیمایی

---

۱ ـ چت : این بیت را ندارد . * ـ قح ، خج : ندارد . ۲ ـ چت : اوصاف ۳ ـ فذ : بنده
٤ ـ خج : بر بندی ۵ ـ چت : بسی آشوب و ویرانی ٦ ـ چت : کی مجنون ** ـ قح ، مد : ندارد .
۷ ـ چت : دلبر ۸ ـ چت : بدین

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۹۳/۲۱

مرا چشمك زد آن دربان كه تو اورا نمی‌دانی — كه حيلت گر ببيش او نبيند غير رسوايی
مكن حيلت[1] كه آن حلوا گهی درحلق تو آيد — كه جوشی برسر آتش مثال ديك حلوايی*

## ۲۵۱۱

بباغ و چشمهٔ[2] حيوان چرا اين چشم نگشايی؟! — چرا بيگانهٔ از ما ، چو تو در اصل از مايی ؟!
تو طوطی زادهٔ جانم[3] ! مكن ناز و مرنجانم — ز اصل آوردهٔ دانم[4] تو قانون شكر خايی
بيا[5]،درخانهٔخويش آ، مترس ازعكس خود پيش آ — بهل طبع كژ انديشی كه اوياوه‌ست وهرجايی[6]
بيا ای شاه يغمايی ، مرو هرجا[7]، كه مارايی — اگر بر ديگران تلخی بنزد ما چو حلوايی
نباشد عيب در نوری كزو غافل بود كوری — نباشد عيب حلوا را بطعن شخص صفرايی
بر آر از خاك جانی را ، ببين جان آسمانی را — كزان گردان‌شدست‌ای‌جان‌مه‌واين‌چرخ‌خضرايی
قدم بی نردبانی نه ، دو چشم اندر عيانی نه — بدن را در زيانی نه ، كه تا جان را بيفزايی
درختی بين[8] بسی با بر، نه خشكش بينی و نی‌تر — بسايهٔ آن درخت اندر بخسپی و بياسايی
يكی چشمهٔعجب بينی ، كه نزديكش چو بنشينی — شوی‌همرنگ اودرحين[9] بلطف وذوق وزيبايی
ندانی‌خويش‌را از وی ، شوی‌هم شئ‌وهم‌لاشی — نماند كو ، نماند كی ، نماند رنگ و سيمايی
چو با چشمه در آميزی ، نمايد شمس تبريزی — درون آب همچون مه ز بهر عالم آرايی*

## ۲۵۱۲

رها كن ماجرا ای جان، فرو كن سر ز بالايی — كه آمد نوبت عشرت ، زمان مجلس آرايی
چه باشد جرم و سهو[10] ما ، بپيش يرلغ لطفت؟! — كجا تردامنی ماند ، چو تو خورشيد ، مارايی
در آ ای تاج و تخت ما ، برون انداز رخت ما — بسوزان هرچه می‌سوزی ، بفرما هرچه فرمايی
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل كلّی را — هزاران باغ بر سازی ز بی‌عقلی و شيدايی
و گررسوا شودعاشق، بصدمكر وه وصدتهمت — ازين سويش ببالايی ، وزان سويش بيارايی

---

۱ ــ چت : حيله       * ــ فح ، خج : ندارد .       ۲ ــ فذ ، قو : بباغ چشمه       ۳ ــ مق ، چت ، خج : ای جان
٤ ــ مق . خج ، چت : می‌دان       ٥ ــ چت : برادر خانهٔ       ٦ ــ فذ ، قو : هيهايی       ۷ ــ چت : هرسو
۸ ــ قو : من       ۹ ــ چت : آن چشمه . خج : او كلی       ** ــ فح ، عد : ندارد .       ۱۰ ــ چت : جرم سه

نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر ؟! نه تو اجزای خاکی را بدادی حلّهٔ خضرایی؟!
نه از اجزای یك آدم جهان پر آدمی کردی؟! نه آنی که مگس را تو بدادی فرّ عنقایی؟!
طبیبی دید کوری را ، نمودش داروی دیده بگفتش : « سرمه ساز این را برای نور بینایی[1] »
بگفتش کور: «اگر[2] آن را که من دیدم تو می دیدی دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی»
زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی! زهی نوری که اندرچشم و در بی‌چشم می‌آیی!
اگر بر زندگان ریزی ، برون پرّند از گردون و گر بر مردگان ریزی ، شود مرده مسیحایی
غذای زاغ سازیدی ، ز سرگینی و مرداری چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی؟!
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خورانیدی؟ نگهدار ای خدا ، ما را ازان گفتار و بد رایی
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور؟ بفضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی
کیست آن زاغ سرگین‌چش[3]؟ کسی کو مبتلا گردد بعلمی[4] غیر علم دین ، برای[5] جاه دنیایی[6]
کیست آن طوطی و شکّر[7]؟ ضمیر منبع حکمت که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی
مرا در دل یکیٔ دلبر همی گوید : «خمش بهتر که بس جانهای نازك را کند این گفت سودایی[8]»*

## ۲۵۱۳

بیا ای عارف مطرب ، چه باشد گر ز خوش‌خویی چو شعری نور افشانی و زان اشعار بر گویی؟!
بجان جملهٔ مردان ، بدرد جمله با دردان که بر گو تا چه می‌خواهی وزین[9] حیران چه می‌جویی
ازان روی چو ماه او ، ز عشق حسن خواه[10] او بیاموزید ای خوبان ، رخ افروزی و مه رویی
ازان چشم سیاه او ، وزان زلف سه تاه او الا ای اهل هندستان ، بیاموزید هندویی
ز غمزهٔ تیر اندازش ، کرشمهٔ ساحری سازش هلا هاروت و ماروتم ! بیاموزید جادویی
ایا اصحاب وخلوتیان[11] ، شده دلرا چنان جویان ز لعل جانفزای او بیاموزید دلجویی
ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه[12] روان شوسوی بی‌سویان، رها کن رسم شش سویی

---

۱ ــ قو ، مق : نور و بینایی ۲ ــ چت : کر ۳ ــ چت : چین . عد : کش ٤ ــ چت : بعلم
٥ ــ عد : براه ٦ ــ فذ ، قو : جاه و دنیایی ۷ ــ چت : طوطی شکر ۸ ــ فذ : شیدایی
* ــ قح ، خج : ندارد . ۹ ــ چت : زان ۱۰ ــ چت : ز حسن عشق خواه ۱۱ ــ عد : اصحاب خلوتیان
۱۲ ــ چت : توشه

همه عالم ز تو نالان ، توباری ازچه می‌نالی؟!   چو از تو کم نشد یك مو ، نمی‌دانم چه‌می‌مویی
فدایم آن کبوتر را ، که بر بام تو می پرّد   کجایی‌ای سنگ مقبل، که اهل انچنان کویی؟
چو آن عمر عزیز آمد ، چرا عشرت نمی‌سازی؟   چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی‌شویی؟
درین‌دامست آن آهو،تودرصحراچه‌می‌گردی؟!   گهردرخانه گم کردی، بهرویران‌چه‌می‌پویی؟!
بهر روزی درین خانه یکی حجرهٔ نوی یابی   تو یکتو نیستی‌ای جان، تفحّص کن که صدتویی
اگر کفری و گر دینی، اگرمهری و گر کینی   همورا بین، همورا دان، یقین می‌دان که با اویی
بماند آن نادره دستان ، ولیکن ساقی مستان   گرفت‌این دم گلوی من که نفشارم گرافزویی*

## ۲۵۱۴

در آمد در میان شهر آدم زَفت سیلابی   فنا شد چرخ ، و گر دان[1] شد ز نورپاك دولابی
نبود آن شهر جز سودا ، بنی‌آدم درو شیدا   برَست از دی و از فردا ، چو شد بیدار ازخوابی
چو جوشید آب بادی[2] شد که هر کُه را بپرّاند   چو کاهش پیش باد تند با سهمی و با تابی
چو کُهها را شکافانید کانها را پدید آرد   ببینی لعل اندر لعل می‌تابد چو مهتابی
دران تابش ببینی تو ، یکی مه روی چینی‌تو   دو دست هجر او پرخون ، مثال دست قصّابی
ز بوی خون دست او ، همه ارواح مست او   همه افلاك پست او ، زهی با لطف وهّابی
مثال کشتنش باشد ، چو انگوری که کوبندش   که تا فانی شود باقی ، شود انگور دوشابی
اگرچه صد هزار انگور کوبی ، یك بود جمله   چو واشد جانب توحید جانرا اینچنین یابی[3]
بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جانرا   درانگشتش کند خاتم ، دهد ملکی و اسبابی**

## ۲۵۱۵

یکی گنجی پدید آمد دران دکّان زر کوبی   زهی‌صورت،زهی‌معنی، زهی‌خوبی، زهی‌خوبی
زهی بازار زر کوبان ، زهی اسرار یعقوبان   که جان یوسف از عشقش بر آرد شور[4] یعقوبی

---

* ـ قح ، خج : ندارد .   ۱ ـ قو ، فذ ، مق :چرخ گردان   ۲ ـ قو ، فذ : آب باد او . مق : آب او بادی
۳ ـ مق ، فذ : یابی   ** ـ قح ، عد ، خج : ندارد .   ۴ ـ چت : سوز

ز عشق او دو صد لیلی ، چو مجنون بند می‌درّد　　کزین آتش زبون آید صبوریهای ایّوبی
شده‌زر کوب‌وحق‌مانده، تنش‌چون‌زرورق‌مانده　　جواهر بر طبق مانده ، چوزر کوبیٔ کرّوبی
بیا بنواز عاشق را ، که تو جانی حقایق را　　بزن گردن منافق را ، اگر از وی بیاشوبی*

## ۲۵۱۶

اگر الطاف شمس الدّین بدیده بر فتادستی[1]　　سوی افلاك روحانی دو دیده بر گشاده‌ستی
گشاده‌ستی دو دیده[2] پر قدم را نیز از مستی　　ولی پرّ سعادت او[3] ، دران عالم نهاده‌ستی
چو بنهادی قدم آنجا ، برفتی جسم از یادش　　که پنداری ز مادر او دران عالم نزاده‌ستی
میان خوب رویان جان شده چون ذرّها رقصان　　گهی مست جمالستی ، گهی سرمست باده‌ستی
رخ خوبان روحانی که هرشاهی که دید آن را　　ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیاده‌ستی
چو ازمخدوم شمس الدّین زدی لطفی بروی دل　　ازینها جمله روی دل‌شدی[4] بی‌رنگ‌وساده‌ستی
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را　　کمر بسته بپیش او نشسته بر وِساده‌ستی
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن[5] جاهش　　سزای جمله کردستی و داد حسن[6] داده‌ستی
نه نفسی ره زنی کردی ، نه آوازهٔ فنا بودی　　دل ذرّات خاك از جان و جان از شاه شاده‌ستی
اگر در آب[7] می دیدی خیال روی چون آتش　　همه اجزای جرم خاك رقصان همچو باده‌ستی
ایا تبریز اگر سرّت شدی محسوس هرحسی　　غلام خاك تو سنجر اسیرت کیقبادستی*

## ۲۵۱۷

زرنگ‌روی شمس‌الدّین گرم‌خود بوورنگستی　　مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی
قرابهٔ دل زاشکستن شدی ایمن ، اگر ازلطف　　شراب وصل آن شه را دمی در وی درنگستی
بیزمش جانهای ما ندانستی سر از پایان　　، اگرنه هجر بدمستش بید مستی و جنگستی،

---

* ــ قح ، مد ، خج : ندارد .　　۱ ــ چت : دزفتادستی　　۲ ــ چت : گشادی بی دو دیده
۳ ــ چت : ز سعی لطفهای او　　٤ ــ چت : شده　　۵ ــ چت : دامن غیرت گرفتی حضرت　　٦ ــ فذ : جمله
۷ ــ چت : ذرات　　** ــ قح ، مد ، خج : ندارد .

الا ای ساقیٔ بزمش[1] ، بگردان جام باقی را  چرا برمن دلت رحمی نیارد ؟! گویی سنگستی
ازان می کو ز بهر شه دهان خویش بگشادی  همه هستی فرو بردی ، تو پنداری نهنگستی
زبانگ رعد آن دریا ، توبنگر چون بجوش آید  ولیك آن بحر مَی بودی ورعدش بانگ چنگستی
روان گشته میش چون خون ، درون دل بهرسویی  تو گویی دل چو قُدسستی و می[2] همچون فرنگستی
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس  ز نصرتهای یزدانی بران اَفرنگ هنگستی
بیك ساغرنگردم مست توساقی ! بیشتر گردان  خرابی گشتمی گر می زجام شاه شنگستی
ایا تبریز ، عقلم را خیال تو بشوراند  تو گویی بادهٔ صافی ، خیالت گویی بنگستی
ترنگ چنگ وصل او ، بپرّاند همی جان را  تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی[3]
پیاپی گردد از وصلش قدحها برمثال آن  که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
چنین عقلی که از تزویر مو در موی می بیند  شمار موی عقل آنجا تو بینی گویی دنگستی
ز تیزیهای آن جامش که برق از وی فغان آید  قدح در رو[4] همی آید بریزش گویی لنگستی
چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش  چو گردند[5] شیر گیرازوی مگر گویی پلنگستی[6]
فراوان ریز در جانم ازان میهای ربّانی  زبحر صدر شمس الدّین که کان خمر تنگستی*

## ۲۵۱۸

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بد مستی  در افتد درجهان غوغا ، در افتد شور در هستی
الا ای عقل شوریده ، بد و نیك جهان دیده  که امروزست دست[7] خون ، اگرچه دوش ازورستی
در آمد تُرك درخرگه ، چه جای تُرك ، قرص[8] مه  کی دیدست ای مسلمانان ، مه گردون درین پستی ؟!
چو گرد راه هین برجه ، هلا پا دار و گردن نه  که مردن پیش دلبر به ترا[9] ، زین عمرسردستی
برو بی سر بمیخانه ، بخور بی رطل و پیمانه  کزین خمّ جهان چون می بجوشیدی برون جستی[10]
غلام وخاك آن مستم که شد هم جام وهم دستم  غلامش چون شوی ای دل ، که تو خود عین آنستی ؟!

---

۱ ــ چت : مستش  ۲ ــ چت : وی  ۳ ــ فذ : بر بیت سابق مقدمست .  ٤ ــ چت : دروی
٥ ــ چت : چوگردد  ٦ ــ فذ : این بیت و بیت قبل را ندارد .  * ــ قح ، عد ، خج : ندارد .
۷ ــ فذ ، قو : دستت  ۸ ــ چت : تُرك و قرص  ۹ ــ چت : مرا  ۱۰ ــ چت : بجوشیدی و بر جستی

چه‌غم داری‌درین وادی، چوروی یوسفان‌دیدی / اگرچه‌چون‌زنان‌حیران‌زخنجر دست‌خودخستی
منال‌ای‌دست‌ازین‌خنجر، چودر کف آمدت گوهر / هزاران درد زه ارزد، ز عشق یوسف آبستی
خمش کن‌ای دل‌دریا، ازین‌جوش‌و کف‌اندازی / زهی‌طرفه که دریایی‌چوماهی‌چون‌درین‌شستی
چه باشد شست روباهان، بپیش پنجهٔ شیران؟! / بدرّان شست، اگرخواهی برودر بحرپیوستی
نمی دانی که سلطانی، تو عزرائیل[1] شیرانی / تو آن‌شیرپریشانی که صُندوق‌خود اشکستی
عجب نبود که‌صندوقی شکسته گردد ازشیری / عجب ازچون توشیر آید که درصندوق بنشستی
خمش کردم در آ ساقی، بگردان جام راواقی / زهی دوران ودور[2] ما که بهر ما میان بستی*

## ۲۵۱۹

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی / بچستی و بشبخیزی چو ماه و اخترانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی / بترّی و برعنایی چو شاخ ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی، و گر عیبست تا باشد / که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی
اگرعیب همه عالم ترا باشد، چو عشق آمد / بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذر گاهی، بدیدم پاسبانی را / نشسته بر سر بامی که بر تر ز آسمانستی
کلاه پاسبانانه، قبای پاسبانانه / ولیك از های های او دو عالم در امانستی
بدست دیدبان او یکی آینهٔ شش سو / که حال شش جهت یك یك در آیینه بیانستی
چومن دزدی بدم رهبر، طمع کردم بدان گوهر / برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
ز هر سویی که گردیدم نشانهٔ تیر او دیدم / ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی‌نشانستی
همه سوها زبی سوشد، نشان ازبی نشان آمد / چو آمد، راه واگشتن ز آینده نهانستی
چو زان شش پردهٔ تاری برون رفتم بعیّاری / ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم / که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
ازو گرسنگسار آیی، توشیشهٔ عشق را مشکن / ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
ز شاهان پاسبانی خود ظریف وطرفه می آید / چنان خودرا خلق کرده که نشناسی که آنستی

---

۱ ـ چت: سلطانی و عزراییل   ۲ ـ چت: دوران دور   * ـ قح، عد، خج: ندارد.

لباس جسم[1] پوشیده که کمتر کسوهٔ آنست     سخن در حرف آورده که آن دونتر زبانستی
بگل اندوده خورشیدی، میان خاك ناهیدی     درون دلق جمشیدی، که گنج خاکدانستی
زبـان وحیان را او ز ازل وجه العرب بوده     زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
زمین و آسمان پیشش دو کَه بر گست پنداری     که درجسم از زمینستی و در عُمر از زمـانستی
زیك خندش مصوّرشد بهشت ارهشت وربیشست     بچشم ابلهان گویی ز جنّت ارمغـانستی
برو صفرا کنند آنگه ز نخوت اصل سیم وزر     که ما زرّ و هنر داریم و غافل زو که کانستی
چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده     چه‌خون گریند آن‌صبحی که‌خورشیدش‌عیانستی
میان بلغم و صفرا و خون و مرّه و سودا[2]     نماید روح از تأثیر گویی در میـانستی
ز تن تا جان بسی راهست و در[3] تن‌می‌نماید جان     چنین دان جان عالم را کزو عالم جوانستی
نه شخص عالم کُبری چنین بر کار بی جانست     که چرخ اربی‌روانستی بدین‌سان کی‌روانستی
زمین و آسمانها را مدد از عـالم عقلست     که عقل اقلیم نورانی و پاك درفشانستی[4]
جهان عقل روشن را مددها از صفات آید     صفات ذات خلّاقی که شاه کن فکانستی
که این تیر عوارض را که می‌پرّد بهرسویی     کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمـانستی
اگر چه عقل بیدارست آن از حیّ قیّومست     اگر چه سگ نگهبانست تاثیر شُبانستی
چوسگ آن ازشبان بیند زبانش جمله سودستی     چوسگ خود را شبان بیندهمه سودش‌زیانستی
چو خود را ملك او بینی جهان اندرجهان باشی     وگرخود را ملك دانی جهان از تو جهانستی
توعقل کل‌چوشهری دان، سواد شهرنفس کل     و این اجزا در آمد شد مثال کاروانستی
خنك آن کاروانی کان‌سلامت بـا وطن آید     غنیمت برده و صحّت و بختش همعنانستی
خفیر[5] اِرْجِعِي (۱) بـا اوبشیر اَبْشِرُوا (۲) بر ره     سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی
خواطر چون سوارانند و زوتر زی وطن آیند     و یـا بازان و زاغانند پس در آشیانستی

۱ ـ فذ : چشم     ۲ ـ ظ : مِرّه سودا     ۳ ـ فذ : راهست در     ٤ ـ چت : نورانی پاك و درفشانستی
۵ ـ چت : خفیری

(۱) ـ قرآن کریم، ۲۷/۸۹
(۲) ـ قرآن کریم، ۳۰/٤۱

خواطر رهبرانند و چو رهبر مر ترا بازست    مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی
وگر زاغست آن خاطر که چشمش سوی مُردارست    کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روانستی
چو درمازاغ(۱) بگریزی شود زاغ تو[1] شه بازی    که اکسیرست شادی ساز او را کاندهانستی
گر آن اصلی که زاغ و باز ازو تصویر می‌یابد[2]    تجلّی سازدی مطلق اصالت را یگانستی
وران نوری کزو زاید غم و شادی بیك اشکم    دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
همه اجزا همی گویند هر یك : «ای همه تو تو»    همین گفت ار نه پرده‌ستی همه بـا همگنانستی
درخت جانها رقصان ، ز باد اینچنین[3] باده[4]    گران باد آشکارستی ، نه لنگر باد بانستی؟!
درای کاروان دل بگوشم بانگ می‌آرد    گر آن بانگش بحس آید هر اشتر ساربانستی
دُرافتد ازصدف هردم ، صدف بازش خورد دردم    وگر نه عین کرّی هم کران را ترجمانستی
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ور نی    ادیم طایفی گشتی بهر جـا سختیانستی
ضیاوار ای حسام‌الدین ضیاءالحق ، گواهی ده    ندیدی هیچ دیده گر ضیـا ، نه دیدبانستی
گواهیٔ ضیا هم او ، گواهیٔ قمر هم رو[5]    گواهیٔ مشك اذفر بو که بر عالم وزانستی
اگر گوشت شود دیده گواهیٔ ضیا بشنو    ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی
چو از حرفی گلستانی[6] ز معنی کی گل استانی    چو پا در قیرجزوستت حجابت قیروانستی
کتاب حس بدست چپ کتاب عقل دست راست    ترا نامه بچپ دادند که بیرون ز آستانستی(۲)
چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ    و تبدیل طبیعت هم نه کار داستـانستی
خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیلست    که اندر شهر تبدیلت زبانها چون سنانستی
عدم را در وجود آری ازین تبدیل افزونتر    تو نور از شمع می سازی که اندر[7] شمعدانستی
تو بستان نـامه از چپم بدست راستم درنه    تو تا نی کرد چپ را راست ، بنده نـاتوانستی
ترازوی سبك دارم گرانش کن بفضل خود    تو که را که کنی زیرا نه کوه‌ازخود گرانستی

---

۱ ــ چت : زاغ از تو    ۲ ــ قو ، مق : یابند    ۳ ــ چت : بادش اینچنین    ٤ ــ مق : بادی
٥ ــ چت : او    ٦ ــ فذ : گل استانی    ۷ ــ چت : که کندر

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۱۷/٥۳
(۲) ـ مقتبس است از : وَ اَمّا مَنْ اُوتِیَ کِتابَهُ بِشِمالِه فَیَقُولُ یالَیْتَنی لَمْ اُوتَ کِتابِیَهْ    قرآن کریم، ٦۹/۲٥

کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره　　که قعر دوزخ ار خواهی به از صدرجنانستی*

## ۲۵۲۰

گر آبت برجگر بودی دل تو پس چکاره ستی　　تنت گر آنچنان بودی که گفتی دل نگاره‌ستی
وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق　　ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره‌ستی؟!
غنیمت دار رمضان را چوعیدت روی ننمودست　　ز عیدت گر کنارستی ز غم جان بر کناره‌ستی
چوروشن گشتی‌ازطاعت، شدی‌تاریك‌ازعصیان　　دل بیچاره را می دان که اومحتاج چاره‌ستی
وگرمحتاج این طاعت نماندستی دل مسکین　　ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره‌ستی
تو گویی جان من لعلست مگر نبود بدین لعلی　　ز تابشهای‌خورشیدش مبر گو[1] سنگ‌خاره‌ستی
بگرد قلعهٔ ظلمت نماندی سنگ یکپاره　　اگرخود منجنیق صوم دایم سوی باره‌ستی
بزن این منجنیق صوم قلعهٔ کفر و ظلمت بر　　اگر بودی مسلمانی موذّن بر مناره‌ستی
اگر از عید قربان سر افرازان بدانندی　　نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره‌ستی
اگر سوز دل مسکین بدیدیی ازین لقمه　　ز بهر ساکنیْ سوزش شکم سوزی هماره‌ستی
در اوّل منزلت این عشق با این لوت ضدّانند　　اگر این عشق بارستی چرا او لوت باره‌ستی؟!
همه عالم خر و گاوان بعیش اندر خزیدندی　　اگرعاشق‌بدی آنکس که دایم‌لوت خواره‌ستی
اگر دیدی تو ظلمتها ز قوّتهای این لقمه　　ز جور نفس تر دامن، گریبانهات پاره‌ستی
بتدریج ار کنی تو پی خر دجّال از روزه　　ببینی عیسیٔ مریم که در میدان سواره‌ستی
اگر امر تَصُومُوا(۱) را نگهداری بامر رب　　بهر یارب که‌می گویی تو، لبّیکت‌دوباره‌ستی*

## ۲۵۲۱

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی　　مرا صد در دکان بودی مرا صد عقل و رایستی

---

* ـ قع ، عد ، خع : ندارد .　　۱ ـ قو ، مق : کو　　** ـ قع ، عد ، خع : ندارد .

---

(۱) ـ ناظر است به : أَنْ تَصُومُوا خَيْرٌ لَكُمْ . قرآن کریم، ۱۸۴/۲

وگر کشتی رخت من نگشتی غرقهٔ دریـا　　فلك با جمله گوهرهاش پیش من گدایستی
وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی　　خرد در کارعشق ما چرا بی دست و پایستی؟!
وگرخسروازین‌شیرین یکی انگشت لیسیدی　　چرا قیدکله بودی؟! چرا قید قبایستی؟!
طبیب عشق اگردادی بجالینوس یك معجون　　چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژ خایستی
ز مستیٔ تجلّی گر سر هر کوه را بودی　　مثال ابر هر کوهی معلّق بر هوایستی
وگر غولان اندیشه همه یك گوشه رفتندی　　بیابانهای بی مایه پر از نوش و نوایستی
وگر در عهدهٔ عهدی وفایی آمدی از ما　　دلارام جهان پرور بران عهد و وفایستی
وگراین گندم هستی سبکتر آرد می گشتی　　متـاع هستیٔ خلقان برون زین آسیـایستی
وگرخضری دراشکستیٔ بنا که کشتیٔ تن را　　درین دریا همه جانها چو ماهی آشنایستی
ستایش می کند شاعر ملك را واگراو را　　ز خویش خود خبربودی ملك شاعرستایستی
وگر جبّار بر بستی شکسته ساق ودستش را　　نه در جبروقدر بودی، نه درخوف و رجایستی
دران اشکستگی او گربدیدی ذوق اشکستن　　نه از مرهم بپرسیدی نه جویای دوایستی
نشان ازجان تواین داری که می باید، نمی باید　　نمی باید شدی باید، اگر او را بیایستی
وگر از خرمن خدمت تو دِه سالار منبل را　　یکی برگ کهی بودی گنه بر کهربایستی
فرازآسمان صوفی همی رقصید ومی گفت این　　:«زمین کل آسمان گشتی، گرش‌چون‌من‌صفایستی»
خمش کن، شعر می ماند و می پرّند معنیها　　پر از معنی بدی عالم، اگر معنی بپایستی*

## ٢٥٢٢

دل پردرد من امشب بنوشیدست یك دُردی　　از آنچ زهرهٔ ساقی بیاوردش ره آوردی
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشرما را[1]　　که امشب می نماید عشق بر عشّاق پامردی
زنان در تعزیت شبها نمی خسبند از نوحه　　تومرد[2] عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
دلا، می گرد چون بیدق بگرد خانهٔ آن شه　　بترس از مات و از قایم چونطع عشق گستردی

* ـ قبح ، عد ، خح : ندارد.　　١ ـ قو (نخ) : یادا　　٢ ـ قو : مردی

مرا هم خواب[1] می باید ولیکن خواب می ناید     که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی*

## ۲۵۲۳

دل آتش‌پرست من! که در آتش چو گو گردی     بساقی گو که: «زود آخر هم از اوّل قدح دُردی»
بیا ای ساقی لب گز، تو خام‌انرا بدان می پز     زهی بستان و باغ و رز کزان انگور افشردی
نشان بدهم که کس ندهد، نشان اینست، ای خوش قد     که آن شب بردیم بی‌خود بدان معروم[2] بسپردی
تو عقلا، یاد می داری که شاه عقلم از یاری     چو داد آن بادهٔ ناری باوّل دم فرو مردی
دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پر زر     چو زر گیری بود آذر ور آتش بر زنی بردی
ببین ساقیّ سر کش را، بکش آن آتش خوش را     چه دانی قدر آتش را که آنجا کودک خردی؟!
ز آتش شاد بر خیزی ز شمس الدّین تبریزی     ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی*

## ۲۵۲۴

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی     بتبریز آمدی این دم، بیابان را بپیمودی
بپر ای دل که پر داری، برو آنجا که بیماری     نماندی هیچ بیماری، گر او رخسار بنمودی
چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران[3] بودی؟!     اگر پرّش ببخشیدی[4] برو دلبر ببخشودی
دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی     که بر تبریزیان در ره دو اسپه او بر افزودی
مبارك بادشان این ره، بتوفیق و امان الله     بهر شهری و هر جایی، بهر دشتی و هر رودی
دلم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد     اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغنودی
بپرّید ای شهان آنسو که یابید آنچ قسمت[5] شد     نحاسی را ز اکسیری، ایازی را ز محمودی
روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق     روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی
ببرج عاشقان شه، میان صادقان ره     که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی
بپر ای دل، بپنهانی بپرّ و بال روحانی     گرت طالب نبودی شه، چنین پرهات نگشودی

---

۱ ـ فذ: همخواب     * ـ قح، عد، خج: ندارد.     ۲ ـ فذ: معدوم     ** ـ خج، قح، عد: ندارد.
۳ ـ چت: روان     ٤ ـ فذ: نبخشیدی     ٥ ـ فذ: قیمت

دراحسان سابقست آن شه، بوعده صادقست آن شه — اگر نه خالقست آن شه، ترا از خلق نربودی
برون از نور ودودست او که افروزید این[1] آتش — از این آتش خرد نوری، ازین آذر هوا دودی
دلا اندر چه وسواسی که دود از نور نشناسی؟! — بسوز از عشق نور او درون نارچون عودی
نه از اولاد نمرودی که بستهٔ آتش و دودی — چو فرزند خلیلی تو، مترس از دود نمرودی
در آتش باش جان من، یکی چندی چو نرم آهن — که گر آتش نبودی خود رخ آیینه که زدودی
چه آسان می شود مشکل، بنور پاك اهل دل! — چنانك آهن شود مومی ز کفّ شمع داودی
زشمس الدّین شناس ای دل، چو بر تو حل شود مشکل — تجلّی بهر موسی دان، بجودی که رسد جودی*

## ۲۵۲۵

اگر گلهای رخسارش ازان گلشن بخندیدی — بهار جان شدی تازه، نهال تن بخندیدی
وگر آن جان جان جان، بتنها روی بنمودی — تنم ازلطف جان گشتی وجان من بخندیدی
وران نوردو صدفردوس گفتی:«هی، قنق، گلدم» — شدی این خانه فردوسی، چو گل مسکن بخندیدی
وگر آن ناطق کلّی زبان نطق بگشادی — تن مرده شدی گویا، دل الکن بخندیدی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی بمکر و فن — روانها ذوفنون گشتی وهر یك فن بخندیدی
دریدی پردها از عشق وآشوبی در افتادی — شدندی فاش مستوران گراو معلن بخندیدی
گران سلطان خوبی از گریبان سربر آوردی — همه درّاعهای حسن تا دامن بخندیدی
وران ماه دوصد گردون بناگه خرمنی کردی — طرب چون خوشها کردی وچون خرمن بخندیدی
ور اویك لطف بنمودی، گشادی چشم جانها را — خشونتها گرفتی لطف وهر اخشن بخندیدی
شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی — بمسکینی شدی او گنج وبرمخزن بخندیدی
اران میهای لعل او ز پردهٔ غیب رو دادی — حسن مستك شدی بی می وبر احسن بخندیدی[2]
وران لعل لبان او گهرها دادی از حکمت — شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بخندیدی
ور آن قهّار عاشق کش بمهر آمیزشی کردی — که خارا بدادی شیر و تا آهن[3] بخندیدی

۱ ـ فذ : آن    * ـ قح ، عد ، خج : ندارد .    ۲ ـ چت ، مق : بر بیت سابق مقدمست .    ۳ ـ چت : برآهن

و گر زالی ازان رستم بیابیدی نظر یکدم     بحق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی
دران روزی که آن شیر وغا مردی کند پیدا     نه برشیران مست آن‌روزمرد و زن بخندیدی؟!
بیابی ساقیٔ دولت روان کردی می خلّت     که تا ساغرشدی سرمست وزمی‌دن بخندیدی
هران جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی     حیاتش جاودان گشتی وبرمردن بخندیدی
بدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی     کراهت داشتی بر امن و بر مأمن بخندیدی*

## ۲۵۲۶

نکو بنگر بروی من نه آنم من که هر باری     ببین دریای شیرینی ، ببین موج گهر باری
کی بگریزد زدست حق !؟ کی برهیزدزشست حق ؟!     قیامت کو که تا بیند بنقد این شوروشر باری؟!
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد     نداری زین دو بیرون شو که باش وسفر باری
چوعیسی گرشکرخندی ، شکرخنده ببین ازوی     چوموسی گر کمربندی بران کوه و کمر باری
شدی دربان هر دونی بزیر بام گردونی     بکوی یار ما در رو که بینی بام و در باری
بشاخ گل همی گفتم: «چه می رقصی درین گلخن؟!     در آ درباغ جان بنگر شکوفه وشاخ تر باری»
عطارد را همی گفتم : « بفضل و فن شدی غرّه     قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری»
بگوش زهره می گفتم که:« گوشت گرم شدازمی     سراندر بزم سلطان کن ببین سودای سر باری»
چو سوسن صدزبان داری ، زبان در کش ازین زاری     ز غنچهٔ بسته لب بشنو زخاموشان خبر باری**

## ۲۵۲۷

بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری     زهی صورت ، بدان صورت نمی‌مانی که هرباری
بسوزد دل اگر گویم : « همان دلدار پیشینی »     بسوزد جانا اگر گویم:«همان جانی که هرباری»
فلك هم خرقهٔ ازرق بدرّد زود تا دامن     اگر تو آستین زان سان بر افشانی که هرباری
زهی خلوت ، زهی شاهی ، مسلّم گشت آگاهی     اگرزان سان من وما را برون رانی که هرباری
بنـال ای بلبل بی خود که سوز دیگر آوردی     بدان دم نامهٔ گل را نمی خوانی که هرباری***

* ــ قح ، عد ، خح : ندارد .     ** ــ قح ، عد ، خح : ندارد .     *** ــ قح ، عد ، خح : ندارد .

## ۲۵۲۸

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری       کجا گیرد نظام ای جان بصرفه خشك[1] بازاری
رها کن گرگ خونی را که رونارد بدان صیدی       رها کن صرفه جویی را که برناید بدین کاری
چه باشد زر؟! چه باشد جان؟! چه باشد گوهر و مرجان؟!       چو نبود خرج سودایی، فدای خوبیِ یاری
ز بخل ار طوق زر دارم مرا غُلّی بود غُلّی       و گر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
بروای شاخ بی میوه، تهی می گرد چون چرخی       شدستی پاسبان زر، هلا می پیچ چون ماری
تو زرّ سرخ می گویش که اوزردست ورنجوری       تو خواجهٔ شهر می خوانش که او رانیست شلواری
چرا از بهر همدردان نبازم سیم چون مردان؟!       چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری؟!
تنانم بُد کم از چنگی، حریف هر دل تنگی       غذای گوشها گشته بهر زخمی و هر تاری
تنانم بد کم از باده، زینبوع طرب زاده       صلای عیش می گوید بهر مخمور و خمّاری
کرم آموز تو یارا، ز سنگ مرمر و خارا       که می جوشد زهر عرقش عطا بخشی و ایثاری
چگونه میر و سرهنگی که ننگ صخره و سنگی       چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
خمش کردم که ربّ دین نهانها را کند تعیین       نماید شاخ زشتش را و گر چه هست ستّاری*

## ۲۵۲۹

ایا نزدیك جان و دل، چنین دوری روا داری؟!       بجانی کز وصالت زاد مهجوری روا داری؟!
گرفتم دانهٔ تلخم، نشاید کشت و خوردن را       تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری؟!
تو آن نوری که دوزخ را بآب خود بمیرانی       مرا خود دل چنین سوزی و محروری روا داری؟!
اگر در جنّت وصلت چو آدم گندمی خوردم       مرا بی[2] حلّهٔ وصلت بدین عوری روا داری؟!
مرا در معرکهٔ هجران، میان خون و زخم جان       مثال لشکر خوارزم بـا غوری روا داری؟!
مرا گفتی تو مغفوری قبول قبلهٔ نوری       چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری؟!
مها، چشمی که اوروزی بدید آن چشم پر نورت       بزخم چشم بدخواهان درو کوری روا داری؟!

---

۱ ــ چت، قذ: بصرفهٔ خشك       * ــ قح، عد، خج: ندارد.       ۲ ــ چت: در حلهٔ

جهان عشق را اکنون سلیمان بن داودی　　معاذالله که آزار یکی موری روا داری؟!
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشتست　　سوی تبریز وا گردی و مستوری روا داری*؟!

## ٢٥٣٠

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری　　که امشب می نویسد زی، نویسد بازفردا، زی
قلم را هم تراشد او، رِقاع و نسخ و غیر آن　　قلم گوید که: «تسلیمم تودانی من کیم، باری»
گهی رویش سیه دارد، گهی درموی خود مالد　　گه اورا سرنگون دارد، گهی سازد بدو کاری
بیك رقعه جهانی را قلم بکشد، کند بی سر　　بیك رقعه قرانی را رهاند از بلا، آری
گرو فرّ قلم باشد بقدر حرمت کاتب　　اگر در دست سلطانی، اگر در کفّ سالاری
سرش را می شکافد او، برای آنچ او داند　　که جالینوس به داند صلاح حال بیماری
نیارد آن قلم گفتن بعقل خویش تحسینی　　نداند آن قلم کردن بطبع خویش انکاری
اگر او را قلمْ خوانم واگر او را علم خوانم　　درو هوش است و بیهوشی زهی بیهوش‌هشیاری
نگنجد درخرد وصفش که اورا جمع ضدّینست　　چه‌بی ترکیب ترکیبی، عجب‌مجبورمختاری**

## ٢٥٣١

چوسرمست منی‌ای‌جان، زدردسر چه‌غم داری؟!　　چو آهوی منی ای جان، زشیرنرچه غم داری؟!
چومه روی تومن باشم زسال ومه چه اندیشی؟!　　چوشوروشوق‌من‌هستت، زشوروشرچه‌غم‌داری؟!
چو کان‌نیشکر گشتی، ترش‌روازچه می‌باشی؟!　　براق‌عشق رامت‌شد، زمرگ خرچه غم داری؟!
چومن با توچنین گرمم، چه آه سرد می آری؟!　　چوبربام فلك رفتی، زخشك وترچه غم داری؟!
خوش آوازیٔ من دیدی، دوا سازیٔ من دیدی　　رسن‌بازیٔ من دیدی، ازین چنبر چه غم داری؟!
برین[1] صورت‌چه‌می‌چفسی؟! ازبی‌معنی‌چه‌می‌ترسی؟!　　چو گوهر دربغل‌داری زبی گوهرچه غم داری؟!
ایا یوسف، زدست تو کی بگریزد زشست تو؟!　　همه‌مصر ندمست تو، ز کورو کرچه غم‌داری؟!
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو　　فقیرذوالفقاری تو، ازان خنجر چه غم داری؟!

---

* ــ قبح، مد، خج: ندارد. ** ــ قبح، مد، خج: ندارد. ١ ــ قو، مق: بدین

گرفتی باغ وبرها را ، همی‌خور آن شکرها را    اگربستند درها را ز بند در چه غم داری؟!
چومدّ وجزّخود دیدی ، چوبال وپرّخود دیدی    چو کرّوفرّخود دیدی زهر بی فر چه غم داری؟!
ایا ای جان جان جان ، پناه جان مهمانان    ایا سلطان سلطانان ، تو از سنجر چه غم داری؟!
خمش کن،همچوماهی تو،دران‌دریای‌خوش‌دررو    چو اندر قعر دریایی تو از آذرچه غم داری؟!*

## ۲۵۳۲

کی‌افسون‌خواند‌در گوشت که‌ابرو پر گره[1] داری؟!    نگفتم:«با کسی‌منشین که باشدازطرب عاری؟!
یکی پر زهر افسونی فرو خواند بگوش تو    ز صحن سینهٔ پر غم دهد پیغام بیماری
چو دیدی آن ترش رورا ، مخلّل کرده ابرو را    ازو بگریز و بشناسش ، چرا موقوف گفتاری؟!
چه‌حاجت‌آب‌دریاراچشش ، چون‌رنگ‌اودیدی؟!    که پرزهرت کند آبش ، اگرچه نوش منقاری
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم    رمیده وبد گمان بودند همچون کبك کهساری
گر استفراغ میخواهی ازان طُزغوی گندیده    مفرّح‌بدهمت ، لیکن‌مکن‌دیگروحل‌خواری»
اَلا یا صاحِبَ الدّارِ ، اَدِرْکَأساً مِنَ النّارِ    فَدَفّینی وَ صفّینی وَ صَفْوُ عَیْنِكَ[2] الجاری
فَطَفّینا[3] وَ عَزّینا فَاِنْ عُدنا فَجازینا    فَاِنا مُسْتَاْضُرٌ فَلاْ تَرْضیٰ بِاِضْراری
اَدِرْکَأساً عَهِدْناهُ فَاِنّا ما جَحَدْناهُ    فَعِنْدی مِنْهُ آثارٌ وَ اِنّی مُدْرِكٌ ثاوی
اَدِرْکَأساً بِاَجْفانی فَذا رَوْحی وَ رَیْحانی    وَاَنْتَ اَلْمَحْشَرُ الثانی فَاَحْیینا بِمِدْرارٍ[4]
فاَوْقِدْلی مَصابیحی وَ ناوِلْنی مَفاتیحی    وَغَیِّرنی وَ سَیِّرنی بِجُودِ کَفِّكَ السّاری
چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه    چوتازی وصف تو گویم بر آرد پارسی زاری
بگه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی    زهی‌طوق‌وزهی‌منصب که‌هست‌آن‌سلسله‌داری
چوزنجیری نهی برسگ شود شاه همه شیران    چوزنگی‌رادهی‌رنگی، شودرومی‌وروم[5] آری
اَلا یا صاحِبَ الکاس وَیا مَنْ قَلْبُهُ قاسی    اَتُبلینی بِاِفْلاسی وَ تُعلینی بِاِکْثاری
لِسانُ العُرْبِ وَالتُرْكِ هُما فی کاسِكَ المُرّ    فَناوِلْ قَهْوَةً تُغْنِی َنْ اِعساری وَ ایساری

---

* ــ قح ، عد ، خج : ندارد .    ۱ ــ فذ : ابروی گره    ۲ ــ چت : بصفوِ عیشِك    ۳ ــ چت ، قو : فطیبنا
۴ ــ چت : بربیت سابق مقدمست .    ۵ ــ ظ : رومی روم

مگر شاه‌عرب را من بدیدم دوش خواب اندر  چه جای خواب می بینم جمالش را ببیداری*

## ۲۵۲۳

برآ بر بام ای عارف، بکن[1] هرنیمشب زاری  کبوترهای دلها را توی شاهین اشکاری
بود جانهای پا بسته شوند[2] از بند تن[3] رسته  بود دلهای افسرده ز حرّ[4] تو شود جاری
بسی اشکوفه و دلها، که بنهادند[5] در گلها  همی پایند یاران را[6] بدعوتشان بکن یاری[7]
بکوریٔ دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن  درآور باغ مزمن را بپرواز و بطیّاری
زبالا الصّلایی زن، که خندانست این گلشن  بخندان خار محزون را، که توساقیٔ اقطاری[8]
دلی دارم پراز آتش، بزن بروی تو آبی خوش  نه زاب‌چشمهٔ جیحون[9]، از آن آبی که توداری
بخاک پای تو امشب، مبند از پرسش من لب  بیا ای خوب خوش‌مذهب، بکن باروح سیّاری
چو امشب خواب من بستی، مبند آخره مستی  که‌سلطان‌قوی دستی[10] وهُش‌بخشی وهشیاری
چرا بستی توخواب من؟ برای نیکویی کردن  ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
زهی بی خوابی شیرین، بَهی تراز گل ونسرین  فزون ازشهد و از شکّر بشیرینیٔ خوش خواری
بجان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی  که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صبّاری
بیا تا روز بر روزن بگردیم، ای حریف من  ازیرا مردخواب افکن[11]، درآمدشب بکرّاری
برین گردش حسد آرد، دوار چرخ گردونی  که‌این‌مغزست‌و آن‌قشرست‌واین‌نورست‌و آن‌ناری
چه کوتاهست پیش‌من‌شب‌وروزاندرین مستی!  ز روز وشب رهیدم من[12] بدین مستی وخمّاری
حریف من شوای سلطان، برغم دیدهٔ شیطان  که تا بینی رُخ خوبان، سر آن شاهدان خاری
مرا امشب شهنشاهی، لطیف‌وخوب ودلخواهی  بر آوردست از چاهی، رهانیده ز بیماری
بَگرد بام می گردم، که جام حارسان خوردم  توهم‌می گَرد گِردمن، گرت‌عزمست‌می‌خواری
چو بامستان او گردی، اگرمسّی تو زر گردی  و گرپایی‌توسر گردی‌و گر گنگی‌شوی‌قاری

---

* ـ قح، عد، خج: ندارد.  ۱ ـ مق: مکن  ۲ ـ چت: شود  ۳ ـ فذ: بندبن  ۴ ـ قو: جر
۵ ـ مق، چت: پنهانند  ۶ ـ قو، مق: باران را  ۷ ـ قو، چت: زاری  ۸ ـ قذ: ندارد.
۹ ـ چت، مق: چشمه وجیحون  ۱۰ ـ چت: زبردستی  ۱۱ ـ چت: خواب مرد افکن  ۱۲ ـ مق: رهیده من

درین دل موجها دارم ، سر غوّاص می خارم ولی کو دامن فهمی سزاوار گهر باری؟!
دهان بستم خمش کردم ، اگر چه پرغم ودردم خدایا ، صبرم افزون کن درین آتش بستّاری[1] *

## ۲۵۳٤

مها یکدم رعیّت شو ، مرا شه دان و سالاری اگر مه را جفا گویم ، بجنبان سر بگو: «آری»
مرا بر تخت خود بنشان ، دوزانو پیش من بنشین مرا سلطان کن و می دو پییشم چون سلحداری
شهاشیری تو، من روبه ، تومن شو یکزمان من تو چوروبه شیر گیر آید، جهان گوید: «خوش اشکاری»
چنان[2] نادر خداوندی ز نادر خسروی آید که بخشد تاج و تخت خود؟! مگر چون تو کلهداری
ز بس احسان که فرمودی ، چنانم آرزو آمد که موسی چون سخن بشنود، درمی خواست دیداری(۱)
یکی کف خاك بستان شد، یکی کف خاك بستان بان که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری
توخود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی توماهی و ین فلك پیشت یکی طشت[3] نگوساری
کی باشد عقل کل پیشت؟ یکی طفلی نو آموزی چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
گلیم موسی و هارون ، به از مال و زر قارون چرا شاید که بفروشی تو دیداری بدیناری؟!
مرا باری بحمدالله ، چه قرص مه ، چه برگ که ز مستی خود نمی دانم یکی جورا ز قنطاری
سر عالم نمی دارم ، بیار آن جام خمّارم زهست خویش بیزارم ، چه[4] باشد هست من ، باری
سگ کهفی که مجنون شد، زشیر شرزه افزون شد خمش کردم که سر مستم نباید بسکلد تاری
بهل ای دل چو بینایی ، سخن گویی و رعنایی هلا بگذار تا یابی ازین اطلس کلهواری **

## ۲۵۳۵

هران بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری نماند مر و را ناله ، نباشد مر و را زاری

---

۱ ــ چت : بسیّاری * ــ قیح ، عد ، خج : ندارد . ۲ ــ چت : چنین ۳ ــ فذ : طشتی
٤ ــ چت : که ** ــ قیح ، عد ، خج : ندارد .

---

(۱) ــ اشاره است به : وَلَمّا جاءَ مُوسَى لِمیقاتِنا وَ کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْكَ . قرآن کریم ، ۱٤۳/۷

نباشد خامشی او را ، ازان کان درد ساکن شد چو طاقت طاق شد اوراخموش است او زناچاری
زمان رقّت و رحمت[1] ، بنالید از برای او شما یاران دلدارید ، گِرییدش ز دلداری
ازیرا نالهٔ یاران ، بود تسکین بیماران نگنجد در چنین حالت بجز نالهٔ شما ، یاری
بود کین نالها درهم شود آن درد را مرهم درآرد آن پری رو را ز رحمت در کم آزاری
بناگاهان فرود آید بگوید : «هی قتق گلدُم » شود خرگاه مسکینان طربگاه شکرباری
خمار هجر بر خیزد امیر بزم بنشیند قدح گردان کند در حین بقانونهاء خمّاری
همه اجزای عشّاقان شود رقصان سوی کیوان هوا را زیر پا آرد ، شکافد کرّهٔ ناری
بسوی آسمان جان ، خرامان گشته آن مستان همه ره جوی از باده مثال دِجلها جاری
زهی کوچ وزهی رحلت، زهی بخت وزهی دولت من این را بیخبر گفتم ، حریفا تو خبر داری
زره کاسد شود آنجا ، سلح بی قیمتی گردد سیاستهای شاه ما چو در هم سوخت غدّاری
چو خوف ازخوف او گُم شد، خجل شدامن ازامنش بپیش شمع علم او فضیحت گشته[2] طرّاری
فضیحت شد کژی ، لیکن بزودی دامن لطفش برو هم رحمتی کرد و بپوشیدش[3] بستّاری
که تا الطاف مخدومیٔ شمس الحق تبریزی ببیند دیدهٔ دشمن ، نماند کفر و انکاری
همه اضداد از لطفش بپوشد خلعتی دیگر زخجلت جمله محو آمد چو گیرد لطف ، بسیاری
دگربار از میان محو عجب نو مستیی یابند برویند از میان نفی چون گز[4] خار گلزاری
پس آنگه دیده بگشانید ، جمال عشق را بینند همه حکم وهمه علم وهمه حلمست و غفّاری*

## ۲۵۳۶

مثال باز رنجورم زمین بر ، من ز بیماری نه با اهل زمین جنسم ، نه امکانست طیّاری
چو دست شاه یاد آید ، فتد آتش بجان من نه پر دارم که بگریزم ، نه بالم می کند یاری
الا ای باز مسکین ، تو میان جغدها چونی؟ نفاقی کردیی گر[5] عشق رو بستی بستّاری

---

۱ ـ فذ : رحم است ۲ ـ چت : گشت ۳ ـ قو ، فذ : کرد و پوشیدش ۴ ـ چت : از
* ـ قح ، مد ، خح : ندارد . ۵ ـ چت : کز

ولیکن عشق کی پنهان شود با شعلهٔ سینه؟! … خصوصاً از دو دیده سیل همچون چشمهٔ جاری
بس است عزّت و دوران ز ذوق عشق پر[1] لذّت … کجا پیدا شود با عشق، یا تلخی و یا خواری؟!
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف، عشقت … بصدر حرفها دارد چرا؟ زان رو که آن[2] داری
حلاوتهای جاویدان درون جان عشّاقست … ز بهر چشم زخمست این نفیر و این همه زاری
تن عاشق چو رنجوران، فتاده زار بر خاکی … نیابد گرد ایشانرا بمعنی مه بسیّاری
مغفّل وار پنداری تو عاشق را، ولیکن او … بهر دم پرده می سوزد ز آتشهای هشیاری
لباس خویش می درّد، قبای جسم می سوزد … که تا وقت کنار دوست، باشد از همه عاری
بغیر دوست هرچش هست طرّاران همی دزدند … بمعنی کرده او زین فعل بر طرّار طرّاری
که تا خلوت کندزیشان، کندمشغول ایشانرا … بگیرد خانهٔ تجرید و خلوت را بعیّاری
ندانی سرّ این را تو که علم و عقل تو پرده‌ست … برون غار و تو شادان که خود درعین آن غاری
بدرّد زهرهٔ جانت، اگر ناگاه بینی تو … که از اصحاب کهف دل چگونه دور واغیاری
ز یك حرفی ز رمز دل نبردی بوی اندر عمر … اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری
چه دورت داشتند ایشان که‌قطب کارها گشتی! … و زین اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری
ترا دم دم همی آرند کاری نو بهر لحظه … که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکّاری
گهی سودای استادی گهی شهوت در افتادی … گهی پشت سپه باشی، گهی در بند سالاری
دمار و وَیل برجانت اگر مخدوم شمس‌الدّین … ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری*

## ۲۵۲۷

مگردانید با دلبر بحق صحبت و یاری … هرانچ دوش می گفتم، ز بیخویشی و بیماری
وگر ناگه قضاءالله، ازینها بشنود آن مه … خود اوداند که سودایی چه گوید درشب‌تاری
چو نبود عقل در خانه، پریشان باشد افسانه … گهی زیرو گهی بالا، گهی جنگ و گهی زاری[3]
اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم … نبینی هیچ یك عاقل، شوند از عقلها عاری

---

۱ ـ چت : ز عشق یار پر　　۲ ـ چت : از وی کران

۳ ـ فذ : ندارد.

* ـ قح، عد، خع : ندارد.

مگر ای عقل[۱] ، تو بر من همه‌وسواس می‌ریزی؟! — مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری؟!
مسلمانان ، مسلمانان ، شما دلها نگهدارید — مگردا کس بگرد من نه نظّاره نه دلداری★

## ۲۵۳۸

حجاب ازچشم بگشایی ، که سبحان الّذی اسری(۱) — جمال خویش بنمایی ، که سبحان الّذی اَسری
شراب عشق می جوشی ازان سو تر ز بیهوشی — هزاران عقل بربایی ، که سبحان الّذی اَسری
نهی بر فرق جان تاجی ، بری دلرا بمعراجی — زدو کَونش برافزایی[۲] ، که سبحان الّذی اَسری
بپَرد دل بیابانها ، شود پیش از همه جانها — بناگاهش تو پیش آیی ، که سبحان الّذی اسری
هرانکس را که برداری ، باجلالش فرود آری — دران بستان بی‌جایی ، که سبحان الّذی اسری
دلم هر لحظه می پرّد ، لباس صبر می درّد — ازان شادی که با مایی ، که سبحان الّذی اسری
زهرشش سوی بگریزم ، دران حضرت در آویزم — که بس دلبند وزیبایی ، که سبحان الّذی اسری
حیاتی داد[۳] جانها را ، برقص آورده دلها را — عدم را کرده سودایی ، که سبحان الّذی اسری
گریزان شو بعلیّین دلا ، یعنی صلاح الدّین — چوتو بی‌دست‌وبی‌پایی ، که سبحان الّذی اسری★

## ۲۵۳۹

یکی طوطیِ مُژده آور ، یکی مرغی خوش آوازی — چه باشد گر بسوی ما کند هر روز پروازی؟!
در اندازد بجان عاقلان بی خبر سوزی — بسازد بهر مشتاقان برسم مطربان سازی
کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه — که او را نیست دریاکی وبیناییش هنبازی
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه — درآید بار دیگر از وصالش در فلك تازی
بناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من — ببینی عقل ترسان را بپای عشق سربازی

۱ ــ چت : عشق * ــ قح ، عد ، خح : ندارد . ۲ ــ چت : برافرازی ( قافیه غلط است ) .
۳ ــ فذ : داده ** ــ قح ، عد ، خح : ندارد .

(۱) ــ قرآن کریم ، ۱/۱۷

همه عاشق شوندش زار، هم بی دین وهم‌بادین ‌ ‌ همه صادق شوند او را نماند هیچ طنّازی
شود گوش طبیعت هم ز سرّ غیبها واقف ‌ ‌ شود دیدهٔ فرو بسته ز خاك پای او بازی
شود بازار مه رویان ازان مه رو فرو بسته ‌ ‌ شود دروازهٔ عشرت ازان می روی، در بازی
شود شبهای تاریك فراق آن صنم روشن ‌ ‌ بگوید وصل‌خوش نکته بگوش‌هجر یك‌رازی
که رسم و قاعدهٔ غمها ز جانِ خلق بردارند ‌ ‌ رسیده عمر ما آخر، نهد از عیش آغازی
درون بحر بی پایان مرگ و نیستیْ جانها ‌ ‌ بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
بغیر ناطقهٔ غیرت نبودت هیچ بدگویی ‌ ‌ نبودستت بجز هم مشك زلفین تو غمّازی
که‌ازعشقت‌بسی‌جانها چوچوب‌خشك‌می‌سوزد ‌ ‌ ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همّازی
الا ای آنك یك پر تو ازان رخسار بنمایی ‌ ‌ خنك گردد همه دلها، نماند حسرت و آزی
الا ای کان ربّانی شمس الدّین تبریزی ‌ ‌ رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی*

## ۲۵۴۰

چو شیر وانگبین جانا چه باشد گر درآمیزی؟! ‌ ‌ عسل از شیر نگریزد، توهم باید که نگریزی
اگر نالایقم جانا، شوم لایق بفّر تو ‌ ‌ وگر نا چیز و معدومم، بیابم از تو من چیزی
یکی قطره[1] شود گوهر، چویابد اوعلف از تو ‌ ‌ که قافی شود ذرّه، چو در بندی و بستیزی
همه خاکیم، رونده[2] زآب ذکر و باد دم ‌ ‌ گلی که خندد و گرید کز وفکری بینگیزی
گلستانی، کنش خندان، و فرمانی بدستش ده ‌ ‌ که ای گلشن شدی ایمن زآفتهای پاییزی
گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را ‌ ‌ گهی در صورت بادی بهر شاخی درآویزی
درختی بیخ او بالا، نگونه شاخهای او ‌ ‌ بعکس آن درختانی که سُعدی[3] اند و شونیزی
گهی گویی بگوش‌دل که: «دردوغم‌من‌افتادی ‌ ‌ منم جان همه عالم تو چون از جان بپرهیزی»
گهی زانوت بربندم چو اشتر تا فرو خسپی ‌ ‌ گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی
منال ای اشتر وخامش! بمن بنگر بچشم هش ‌ ‌ که تمییز نوت بخشم اگر چه کان تمییزی

---

* ــ قح، عد، خج: ندارد. ‌ ‌ ۱ ــ چت، مق: ذره ‌ ‌ ۲ ــ قو، مق: خاکیم و زوینده ‌ ‌ ۳ ــ ظ: سغدی

توی شمع ومنم آتش چو افتم در دماغت خوش    یکی نیمه فرو سوزی، یکی نیمه فرو ریزی
بهرسوزی[1] چو پروانه مشوقانع، بسوزان سر[2]    ببیش شمع چون لافی ازین سودای دهلیزی
اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان    کله دارند و سرها نی کله داران پالیزی
سر آنها راست که با او در آوردند سر با سر    کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی؟!*
توهرچیزی که می‌جویی مجویش جز ز کان او    که از زرهم زری یابند و از ارزیز ارزیزی
خمش کن، قصّهٔ عمری بروزی کی توان گفتن    کجا آید ز یك خشتك گریبانی و تیریزی*

## ۲۵٤۱

الاای جان جان جان، چومی‌بینی چه‌می‌پرسی؟!    الا ای کان کان کان، چوبا مایی چه می‌ترسی؟!
زلا ولِم مسلّم شو، بهرسو کت کشم می دَو    بقدّوست کشم آخر، که خانه زادهٔ قدسی
چه دربحث اصولی تو؟! چه دربند فصولی[3] تو؟!    چه‌جنس‌ونوع‌می‌جویی؟! کزین‌نوعی‌وزین‌جنسی
اگر دامان جان گیری، بترك این و آن گیری    که از جمله مبرّایی، نه از جنّی نه از انسی*

## ۲۵٤۲

بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اَغا پوسی    بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اَغا پوسی
گر اینجایی گر آنجایی، و گر آیی و گر نایی    همه قندی و حلوایی، زهی حلوا اغا پوسی
ملامت نشنوم هرگز، نگردم در طلب عاجز    نباشد عشق بازیچه، بیا حقّا اَغا پوسی
اگر در خاك بنهندم، توی دلدار و دلبندم    وگر بر چرخ آرندم، ازان بالا اَغا پوسی
اگر بالای کُه باشم، چورُهبان عشق تو جویم    وگر در قعر دریا ام دران دریا اغا پوسی
ز تاب روی تو ماها، ز احسانهای تو شاها    شده زندان مرا صحرا، دران صحرا اَغا پوسی
چومست دیدن اویم، دودست از شرم وا شویم    بگیرم دررهش گویم که «ای‌مولا اَغا پوسی»
دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من    بیارای[4] اشك وبر وی زن بگو ایلا اغا پوسی

---

۱ ــ چت: بپر سوزی    ۲ ــ چت: پر    * ــ قح، عد، خج: ندارد.    ۳ ــ فذ، چت: فضولی
** ــ قح، عد، خج: ندارد.    ٤ ــ چت: بیا ای

ترا هر جان همی جوید که تا پای ترا بوسد      ندارد زهره تا گوید[1] :«بیا اینجا اغا پوسی»

و گر از بنده سیر آیی ، بگیری خشم و دیر آیی      بمانم بی کس و تنها ، ترا تنها اغا پوسی

بیا ای باغ و ای گلشن ، بیا ای سرو و ای سوسن      برای کوریِ دشمن بگو ما را : « اغا پوسی»

بیا پهلوی من بنشین ، برسم و عادت پیشین      بجنبان آن لب شیرین که مولانا آغا پوسی

منم نادان توی دانا ، تو باقی را بگو ، جانا      بگویایی افیغومی بنا گویا آغا پوسی*

## ۲۵۴۳

بیا ای شاه خود کامه ، نشین بر تخت خود کامی      بیا بر قلب رندان زن ، که صاحب قرن ایّامی

بر آور دودها از دل ، بجز درخون مکن منزل      فلك را از فلك بگسل ، که جان آتش اندامی

دران دریا که خونست آن ، ز خشك و تر برونست آن      بیا بنما که چونست آن ، که حوت موج آشامی

اشارت کن بدان سرده ، که رندانند اندر ده      سبك رطل گران در ده ، که تو ساقیِ آن جامی

قدح در کار شیران کن ، ز زرشان چشمِ سیران کن      بجامی عقل ویران کن که عقل آنجا بود خامی

بسوز از[2] حسن ای خاقان ، تو نام و ننگ مشتاقان      که سرد آید ز عشّاقان حذر کردن ز بد نامی

بدیدم عقل کل را من ، نهاده ذبح بر گردن      بگفتم:« پیش این پرفن چو اسماعیل چون رامی؟»

بگفت:« از عشق شمس الدّین که تبریزست از و چون چین      چو مه رویان نو آیین بگرد مجلس سامی»**

## ۲۵۴۴

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی      بسی اشتر بجست از هر سوی کُرد[3] بیابانی

چو اشتر را ندید ، از غم بخفت اندر کنار ره      دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی

در آخر چون در آمد شب بجست از خواب و دل پرغم      بر آمد گوی مه تابان زروی چرخ چوگانی

بنور مه بدید اشتر میان راه استاده      ز شادی آمدش گریه بسان ابر نیسانی

رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا:«چون دهم شرحت؟      که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی»

---

۱ ــ مق : که گوید      * ــ قع ، عد ، چت : ندارد .      ۲ ــ قو ( متن ) ، مق : بشو از

** ــ قع ، عد ، خج : ندارد .      ۳ ــ چت : آندم ز ره کرد

خداوندا ، درین منزل بر افروز از کرم نوری    که تا گم کردهٔ خود را بیابد عقل انسانی[1]
شب قدرست درجانت ، چرا قدرش نمی دانی؟!    ترا می شورد او هردم ، چرا او را نشورانی؟!
ترا دیوانه کردست او ، قرارجانت بردست او    غم‌جان توخوردست او، چرا درجانش ننشانی[2]؟!
چواو آبست‌و توجویی ، چراخود را نمی‌جویی    چواومشکست‌و توبویی ، چراخود رانیفشانی★

## ۲۵۴۵

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی    ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی؟
مگرنشنیدهٔ[3] دستان ز بیخویشان وسر مستان؟    وگر نشنیدهٔ بستان بجان تو که بستانی
تودانی‌من‌نمی دانم که چیست این بانگ‌ازجانم    وزین آواز حیرانم زهی پر ذوق حیرانی
صلا[4] مستان وبیخویشان ! صلای عیش اندیشان    صلا ای[5] آنك می‌دانی که توخودعین ایشانی★

## ۲۵۴۶

سحر گه گفتم آن‌مه‌را که:«ای‌من‌جسم‌و تو‌جانی    بدین حالم که می بینی ، وزان نالم که می دانی
ورای کفر و ایمانی ، و مر کب تند می رانی    چه‌بس‌بی‌باك‌سلطانی! همین‌می کن که تو[6] آنی
یکی بازآ بما بگذر ، ببیشهٔ جانها بنگر    درختان بین ز خون تر ، بشکل شاخ مرجانی»
شنودی تو که یك خامی ، زمردان می برد نامی    نمی ترسد که خود کامی نهد داغش بپیشانی
مشو تو منکر پاکان ، بترس از زخم بی باکان    که صبر جان غمناکان ترا فانی کند ، فانی
توباخویشی،ببی‌خویشان‌مپیچ‌ای خصم‌درویشان    مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی
که‌شمس‌الدّین‌تبریزی،بجان‌بخشی‌و خون‌ریزی    ز آتش بر کند تیزی بقدرتهای ربّانی★

## ۲۵۴۷

شدم از دست یکباره ز دست عشق تا دانی    درین مستی اگر جُرمی کنم تا رو نگردانی

---

۱ ــ چت : بدین بیت ختم می شود .    ۲ ــ مق : ندارد .    * ــ قح ، عد ، خج : ندارد .    ۳ ــ چت : بشنیدهٔ
٤ ــ چت : هلا    ٥ ــ چت : صلای    ** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .    ٦ ــ چت : چو تو
*** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .

زهی پیدای ناپیدا ، پناه امشب و فردا          زهی جانم ز تو شیدا ، زهی حال پریشانی[1]
ز زلف جعدچون سلسل ، بشد این حال من مشکل          میان موج خونِ دل مرا تا چند بنشانی؟!
چو آرم پیش تو زاری ، بهانهٔ نو برون آری          زهی شنگی و طرّاری ، زهی شوخی و پیشانی
زبان داری توچون سوسن ، نمایی آب را روغن          چرا بیگانهٔ با من چو تو از عین خویشانی؟!
زهی مجلس ، زهی ساقی ، زهی مستان ، زهی باده          زهی عشّاق دل داده ، زهی معشوق رُوحانی
شراب عشق تو آنگه ، جهان حُسن برجا گه          جمال روی تو آنگه کند جان کسی جانی
بکرده روح را حقّ بین ، خداوندی شمس الدّین          ز تبریز نکو آیین ، بقدرتهای ربّانی*

## ۲۵۴۸

تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی          ولی چون کعبه بربرّد ، کجا ماند مسلمانی؟!
توسلطانی و جانداری ، توهم آنی و آن داری[2]          مشوران[3] مرغ جانها را ، که ایشانرا سلیمانی
فلك ایمن ز هر غوغا ، زمین پر غارت و یغما[4]          و لیکن ازفلك دارد زمین جمع و پریشانی
زمین مانند تن آمد ، فلك چون عقل و جان آمد          تن ارفربه و گر لاغر ، زجان باشد ، همی دانی[5]
چو تن را عقل بگذارد ، پریشانی کند این تن          بگویدتن که: «معذورم ، تورفتی که نگهبانی»
عنایتهای تو جانرا ، چو عقل عقل ما آمد          چو توازعقل بر گردی ، چه دارد عقل ، عقلانی؟!
شودیوسف یکی گر گی ، شودموسی چوفرعونی          چوبیرون شدر کاب تو ، سر آخُر گشت پالانی
چو ما دستیم[6] و تو کانی ، بیاور هرچه می آری          چوما خاکیم و تو آبی ، برویان هرچه رویانی
تو جویایی و نا جویا ، چو مقناطیس ای مولا          تو گویایی ونا گویا ، چواصطرلاب ومیزانی**

## ۲۵۴۹

چو دید آن طرّهٔ کافر ، مسلمان شد مسلمانی          صلا ای کهنه اسلامان ، بمهمانی ، بمهمانی

---

۱ ــ چت : حال و پریشانی          * ــ قح ، عد ، خج : ندارد .          ۲ ــ فذ : هم آنی و هم آن داری
۳ ــ قو : مسوزان          ٤ ــ چت : غوغا          ٥ ــ چت : تو می دانی          ٦ ــ ظ : رُستیم ، دشتیم
** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .

دل ایمان ز تو. شادان، زهی استاد استادان تو خود اسلام اسلامی، تو خود ایمان ایمانی
بصیرت را بصیرت تو، حقیقت را حقیقت تو تو نور نور اسراری، تو روح روح را جانی[1]
اگر امداد لطف تو نباشد درجهان تابان در افتد سقف این گردون، بیارد رو بویرانی[2]
چو بردا برد جاه تو ورای هر دو کون آمد زهی سرگشتگیْ جانها، زهی تشکیک وحیرانی
همی جویم بدو عالم مثالی، تا ترا گویم نمی یابم خداوندا[3] نمی گویی کرا مانی؟!
زدرمانها بری گشتم، نخواهم درد را درمان بمیرم در وفای تو، که تو درمان درمانی
الا ای جان خون ریزم، همی پر سوی تبریزم همی گو نام شمس‌الدّین اگرجایی تودرمانی[4]
صفاتت ای مه روشن، عجایب خاصیت دارد که او مر ابر گریان را در اندازد بخندانی
ایا دولت، چوبگریزی، وزین بیدل بپرهیزی ز لطف شاه پا بر جا بدست آیی بآسانی[5]*

## ٢٥٥٠

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهامونی دل عشّاق چون آتش، تن عشّاق کانونی
بیا بخرام ودامن کش، دران دود و دران آتش کەمی‌سوزددرآنجاخوش، بهراطراف‌ذاالنونی
چوشمعی برفروزی تو، ایا اقبال و روزی تو چوچونی را بسوزی تو، درآید جان بیچونی
نیاید جز ز[6] مه رویی طواف برجها کردن که مادون را رها کردن نباشد کار هر دونی
برو تو دست اندازان بسوی شاه چون باران ببینی بحر را[7] تازان دران بحر پر از خونی
چه‌لاله‌ست[8] وگل وریحان، ازان‌خون رُسته‌دربُستان[9]! ببینی و بشوید جان دو دست خود بصابونی
چو در رفتی دران مخزن، منزّه از در و روزن چوعیسی‌سوزنت گرددحجب‌چون گنج‌قارونی
ببینی شان قدّوسی، بیابی بی دهن[10] بوسی زسرّخضرچون موسی، شوی درفقر، هارونی
چو آبی‌ساکن وخفته وچون موجی[11] برآشفته ببحر کم زنان رفته، شده اندر کم، افزونی
چو اندرشه نظر کردی، زمستی آنچنان گردی که گویی‌تومگرخوردی هزاران رطل افیونی

---

١ ـ مق : بربیت سابق مقدمست . ٢ ـ چت : ره بویرانی ٣ ـ چت : خداوندی ٤ ـ چت : فرو مانی
٥ ـ چت : این بیت را ندارد. * ـ قح ، عد ، خج : ندارد . ٦ ـ قو ، فذ : نیابد جزتو
٧ ـ چت : روح را ٨ ـ چت : چو لاله‌ست ٩ ـ چت : درویشان ١٠ ـ چت : دهان
١١ ـ چت : شود موجی

چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکرریزی     دران دم هردو جا باشی ، درون مصر و بیرونی*

## ۲۵۵۱

دلی یا دیدهٔ عقلی تو یا نور خدا بینی     چراغ افروز عشّاقی تو ، یا خورشید آیینی
چو نامت بشنود دلها نگنجد در منازلها     شود حل جمله مشکلها بنور لم یزل بینی
بگفتم « آفتابا ، تو مرا همراه کن با تو     که جمله دردها را توشفا گشتی وتسکینی»
بگفتا : «جان رُبایم من ، قدم بر عرش سایم من     بآب و گل کم آیم من، مگر در وقت[1] و هر حینی
چو تو از خویش آگاهی ، ندانی کرد همراهی     که آن معراج اللّهی نیابد جز که مسکینی»
تو مسکینی درین ظاهر، درونت نفس بس قاهر     یکی سالوسك کافر که رهزن گشت[2] و رهشینی
مکن پوشیده از پیری ، چنین مو در چنین شیری     یکی پیری که علم غیب زیر اوست بالینی
طبیب عاشقانست او ، جهانرا همچو جانست او     گداز آهنانست او ، بآهن داده تلیینی
کند درحال[1] گل را زر ، دهد درحال تن راسر[3]     ازو انوار دین یابد روان و جان بی دینی
دران دهلیز و ایوانش ، بیا بنگر تو برهانش     شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی
زشمس الدّین تبریزی دلا این حرف می بیزی     بامیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی[4]*

## ۲۵۵۲

کجا باشد دو رویان را میان عاشقان جایی؟!     که با صد روطمع دارد ز روز عشق فردایی
طمع دارند و نبودشان ، که شاه جان کند ردشان     ز آهن سازد او سد شان چو ذوالقرنین آسایی
دو رویی با چنان رویی ، پلیدی در چنان جویی     چه گنجد پیش صدّیقان نفاقی کار فرمایی[5]
که بیخ بیشهٔ جان را ، همه رگهای شیرانرا[6]     بداند یك بیك آنرا ، بدیدهٔ نور افزایی
بداند عاقبتها را ، فرستد راتبتها را     ببخشد عافیتها را ، بهر صدّیق و یکتایی[7]

---

* ــ قح ، عد ، خج : ندارد .     ۱ ــ چت ، مق : هر وقت     ۲ ــ چت : اوکشت     ۳ ــ چت : پا را سر
۴ ــ فذ : شاه وشاهینی     ** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .     ۵ ــ چت : ندارد .     ۶ ــ چت : شریانرا
۷ ــ چت : صدیق یکتایی

بر اندازد نقابی را ، نماید آفتابی را        دهد نوری خرابی را ، کند او تازه انشایی
اگر این شه دورو باشد ، نه آتش خلق وخو باشد[1]        برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژپایی
دو رویی اوست بی کینه ، ازیرا اوست آینه        ز عکس تو دران سینه نماید کین و بدرایی
مزن پهلو بآن نوری که مانی تا ابد کوری[2]        تو با شیران مکن[3] زوری ، که روباهی بسودایی
که باشیران مری کردن سگانرا بشکند گردن        نه مکری ماند ونی فن نه دورویی نه صدتایی[4] *

## ۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی؟ نمی گویی        کسی را کو بجان ودل ترا جوید نمی جویی؟
دل افکاری که روی خود بخون دیده می شوید        چرا ازوی نمی‌داری ، دودست خود نمی‌شویی؟
مثال تیر مژگانت شدم من راست یکسانت        چرا ای چشم بخت من تو با من کژ چو ابرویی؟!
چه با لذّت جفا کاری که می بکشی بدین زاری؟!        پس آنگه عاشق کشته ترا گوید: «چه خوش خویی»
ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان        دلا جویای آن شیری ، خدا داند چه[5] آهویی!
دلا گر چه نزاری[6] تو ، مقیم کوی یاری تو        مرا بس شد ز جان و تن ترا مژده کزان کویی
بپیش شاه خوش می دو ، گهی بالا و گه در گو[7]        ازو ضربت ز تو خدمت[8] ، که او چوگان و تو گویی
دلا جستیم سر تا سر ندیدم در تو جز دلبر[9]        مخوان ای دل مرا کافر ، اگر گویم که: «تو اویی»
غلام بیخودی زانم ، که اندر بیخودی آنم        چو باز آیم بسوی خود ، من این سویم تو آن سویی
خمش کن ، کز ملامت او بدان ماند که می گوید:        « زبان تو نمی دانم که من ترکم تو هندویی» **

## ۲۵۵٤

اگر بی من[10] خوشی یارا بصد دامم چه می‌بندی؟!        وگر ما را همی خواهی چرا تندی نمی خندی؟!
کسی کو در شکر خانه ، شکر نوشد بپیمانه        بدین سر کای نُه ساله نداند کرد خرسندی

---

۱ ـ چت : درو باشد نه آتش خلق جو باشد    ۲ ـ چت : اندرو کوری    ۳ ـ فذ ، قو : فکن
٤ ـ چت : صد پایی    * ـ قح ، عد ، خج : ندارد .    ۵ ـ چت : خداوندا چه    ٦ ـ قو : بزاری
۷ ـ چت : بالا گهی در کو    ۸ ـ چت : خذمت    ۹ ـ چت : جز تویی دلبر    ** ـ قح ، عد ، خج : ندارد .
۱۰ ـ فذ : با من

بخند ای‌دوست چون گلشن ، مبادا خاطر دشمن     کند شادی و پندارد که دل زین بنده بر کندی
چو رشك‌ماه‌و گل گشتی، چودردلهاطمع کشتی     نباشد لایق ازحسنت که بر گردی[1] ز پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی     مرا مستانه می گفتی که:«ماراخویش‌وفرزندی»
پیاپی بـاده می دادی ، بصد لطف وبصد شادی     که گیر این‌جام‌بیخویشی، که باخویشی وهُشمندی
سلام علیك ای خواجه ، بهانه چیست‌این‌ساعت؟     نه دریایی و دریا دل ، نه ساقی و خداوندی
نه یاقوتی و مرجانی ، نه آرام دل و جانی     نه بستان و گلستانی ، نه کان شکّر و قندی
خمش باشم‌بدان شرطی که بدهی می خموشانه     من‌از گولی دهم پندت ، نه زانك قابل پندی*

## ٢٥٥٥

چرا ، چون ای حیات جان درین عالم وطن‌داری     نباشد خاك ره ناطق ، ندارد سنگ هشیاری؟!
چرا زهری دهد تلخی؟ چرا خاری کند تیزی؟!     چرا خشمی کند تندی ؟چرا باشد شبی‌تاری[2]؟!
دران گلزار روی او ، عجب می ماندم روزی     که خاری اندرین عالم کند در عهد او خاری
مگر حضرت نقابی بست ازغیرت بران چهره     که تا غیری نبیند آن ، برون ناید ز اغیـاری
مگرخود دیدهٔ عالم غلیظ و دُرد و قلب آمد     نمی تاند که در یابد زلطف آن چهرهٔ ناری
دو چشم زشت رویان را لباس زشت می بـاید     و کَی شاید[3] که درپوشد لباس زشت آن عاری
که از عُریانیٔ لطفش ، لباس لطف شرمنده     که از شرم صفای او عرقها می شود جاری
و او با این همه جسمی فرو بُرّید و در پوشید     برون زد لطف ازچشمش زهرسو شد بدیداری
فرو پوشید لطف او ، نهانی کرده چشمش را     که تا شد دیدها محروم و کُند از سیر و سیّاری
ولیك آن نور نا پیدا همی فرمایدت هردم     شراب می که بفزاید ز بیهوشیت هشیـاری
که خوبان بغایت را فراغت باشد از شیوه     ولیـکن عشقشان دارد هزاران مکر وعیّـاری
چنانك ازشهوتی توخوش‌بجسم وجان‌شهوانی     نباشی زان طرب غافل اگر توجان جان داری
درون‌خودطلب آنرا ، نه‌پیش‌وپس‌نه بر گردون     نمی بینی که اندرخواب تودربـاغ و گلزاری؟

---

١ ـ فذ : بر کندی     * ـ قح ، عد ، خح ، چت : ندارد .     ٢ ـ قو : شب تاری     ٣ ـ قو : ولی شاید . فذ : وکی باشد

کدامین‌سوی‌می دانی؟ ، کدامین‌سوی می‌بینی؟　　تو آن باغی که می بینی بخواب اندر ، بیداری
چو دیدهٔ جان گشادی تو، بدیدی ملك روحانی　　از آنجا طفل ره باشی ، چو رو زین سوبشه آری
کدامین شه ؟ نیارم گفت رمزی از صفات او　　و لیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری
خردهایی نمی خواهم که از دونی و طمّاعی　　سرو سرور نمی جوید ، همی جوید کله داری
کله بگذارو سرمی‌جو، کزان سرسر بدست آید　　بسر بنشین بیزم سر ، ببین زان سر تو خمّاری
ز جامی کز صفای آن نماید غیبها یك یك　　چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عمّاری
بروی هرمهی بینی تو داغی بس ظریف و کش　　نشان بندگیِ شه ، که فردست او بدلداری
بنزد حسن انس و جن مخدومی شمس‌الدّین　　زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر دُر باری*

## ۲۵۵۶

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی　　ز هجران خداوندیِ شمس الدّین تبریزی
ایـا خورشید رُخشنده ، متاب از امراو سر را　　که تاریك ابد گردی اگر با او تو بستیزی
ایـا ای ابر ، گرتو یکنظر از نرگسش یابی　　بجای آب ، آب زندگانی و گهر بیزی
اگر آتش شبی درخواب لطف وحلم او دیدی　　گلستانها شدی آتش ، نکردی ذرّهٔ تیزی
بهنگامی که هرجانی بجانی[1] جفت می گردند　　بفرمودند گر جانی[2] ، بجان او نیامیزی
که جان اوچنان صاف ولطیف آمد که جانها را　　ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
هر آنچ از روح او آید ، بوهم روحها ناید　　که خشتك کی تواند کرد اندر جامه تیریزی
کسی کندرجهان‌از بوش اَنا لا غیرمی گفتست　　گر ازجاهش بُبردی‌بو زحسرت کرده‌خون‌ریزی
بیا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی　　ورای بحرروحانی ، بدان شرطی که نگریزی
ازان بحری گذشتست او که دلها دل ازو یابند　　وجانها جان ازو گیرند وهرچیزی ازو چیزی
اگر انکار خواهی کرد از عجزیست اندر تو　　چه داند قوّت حیدر مزاج حیز از حیزی[3]
علی الله خانهٔ کعبه ! و فی الله بیت معموراً !　　گهی که بشنوی تبریز از تعظیم بر خیزی

---

* ــ قح ، عد ، خج ، چت : ندارد .　　۱ ــ فذ : بیك جا　　۲ ــ فذ : که جانی . مق : جانی را

۳ ــ فذ : ندارد .

ایا ای عقل و تمییزی که لاف دیدنش داری ... و آنگه بـا خودی ، بالله که بی الهام و تمییزی*

## ۲۵۵۷

هران چشمی که گریانست در عشق دلارامی ... بشارت آیدش روزی ز وصل او بپیغامی[1]
هران چشم سپیدی کو سیه کردست تنجـامه ... سیاهش شد سپید آخر ، سپیدش شد سیه فامی
چو گریان بود آن یعقوب کنعان ازپی یوسف ... بشارت آمدش ناگه ، ازان خوش روی خوش نامی
مثال نردبـان باشد بنـالیدن بعشق اندر ... چو او بر نردبان کوشد ، رسد ناگاه بر بامی
حریف عشق پیش آید چو بیند مر ترا بیخود ... کبابی ازجگر در کف ، زخون دل یکی جامی
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قافست ... ازانست آتش هجران که تا پخته شود خامی
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی ... بلاچون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
که تا زین دام و زین ضربت کشاکش یابد این وحشی ... نماند نازو تندی او ، شود همراز[2] وهم رامی[3]
چنان چون میوهای خام ، ازان پخته شود شیرین[4] ... که گاهش تاب خورشیدست و گاهش طرّهٔ شامی
ز رنج عام و لطف خاص حکمتها شود پیدا ... که تا صافی شود دُردی ، که تا خاصه شود عامی
گهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی ... گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی
خصوصاً دردا بن مسکین که عالم سوز طوفانست[5] ... زهی تلخی ونا کامی که شیرینست ازو کامی
بهر گـامی اگر صد تیر آید از هوای او ... نگردم از هوای او ، نگردانم یکی گامی
منم در وام عشق شاه تـا گردن بحمدالله ... مبـارك صاحب وامی ، مبـارك کردن وامی
زهی دریای لطف حق ، زهی خورشید ربّانی ... بهرصد قرن نبود این ، چه جای سال و ایّامی؟!
ز مخدومی شمس الدّین تبریزی بیابد جان ... خلاصهٔ نور ایمانی ، صفـای جان اسلامی
چه جای نور اسلامست؟! که نورانی و روحانی ... شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی**

---

* ـ قح ، عد ، خج ، چت : ندارد .
۱ ـ قو ( نخ ) : دوست پیغامی
۲ ـ مق : هم راد
۳ ـ فذ : هم نامی
۴ ـ مق : شد وشیرین
۵ ـ مق : عالم سوز هجرانست
** ـ قح ، عد ، خج ، چت : ندارد .

# ۲۵۵۸

الا ای نقش روحانی ، چرا از ما گریزانی؟! / تو خود از خانهٔ آخر ، ز حال بنده می دانی
بحق اشك گرم من[1] ، بحق روی زرد من / بپیوندی که با تستم ، ورای طور انسانی
اگر عالم بود خندان ، مرا بی تو بود زندان / بس است آخر، بکن رحمی برین محروم زندانی
اگر با جمله خویشانم ، چو تو دوری ، پریشانم / مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
بران پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی؟ / بجان بی وفا مانی ، چو یار ما گریزانی[2]
ور از نه چرخ بر تازی بسوزی هفت دریا را / بدرّم چرخ ودریا را ، بعشق وصبر وپیشانی
وگر چون آفتابی هم روی بر طارم چارم / چو سایه در رکاب تو همی آیم پنهانی*

# ۲۵۵۹

الا ای یوسف مصری ، ازین دریای ظلمانی / روان کن کشتی وُصلت ، برای پیر کنعانی
یکی کشتی که این دریا زنور او بگیرد چشم / که از شعشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
نه زان نوری که آن باشد بجان چاکران لایق / ازان نوری که آن باشد جمال و فرّ سلطانی
دران بحر جلالتها که آن کشتی همی گردد / چو باشد عاشق او حق ، که باشد روح روحانی؟!
چو آن کشتی نماید رخ ، بر آید گرد آن دریا / نماند صعبیی دیگر ، بگردد جمله آسانی
چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی / دران دریا برقص اندر شده غلطان و خندانی!
نبیند خندهٔ جانرا مگر که دیدهٔ جانها / نماید خدها در جسم آب و خاك ارکانی
ز عریانی نشانیهاست[3] بر درز لباس او / زچشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی
تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسّی؟! / برو می چر چو استوران درین مرعای شهوانی
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس الدّین / رباید مر ترا چون باد از وسواس شیطانی
کزین جمله اشارتها ، هم از کشتی ، هم ازدریا / مکن فهمی مگر درحقّ آن دریای ربّانی

---

۱ ـ چت : روز درد من
۲ ـ چت : چرا از ما گریزانی
* ـ قح ، عد ، خج ، مق : ندارد .
۳ ـ چت : نشانها هست

چو این رافهم کردی تو، سجودی برسوی تبریز / که تا او را بیابد جان ز رحمتهای یزدانی*

## ۲۵۶۰

الا ای جان قدس آخر، بسوی من نمی آیی؟ / هماره جان بتن آید، تو سوی تن نمی آیی؟
بدم دامن کشان، تا تو[1] زمن دامن کشیدستی / ز اشك خون همی ریزم‌درین دامن، نمی آیی؟
زهی بی آبیٔ جانم، چو نیسانت نمی بارد / زهی خرمن که سوی‌این سیه خرمن نمی آیی
چو دورم زان نظر کردن، نظارهٔ عالمی گشتم / نظارهٔ من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی
الا ای دل پری خوانی، نگویی آن پری را تو / چرا خوابم ببردی، گر بسحر و فن نمی آیی
الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبی / چوقمری ناله می‌دارم، که در گردن نمی آیی
دل توهمچو سنگ‌ومن چوآهن‌ثابت اندرعشق / ایا آهن ربا، آخر سوی آهن نمی آیی؟
زما ومن برست آنکس که تو رویی بدو آری / چراتوسوی‌این‌هجران صدچون من نمی آیی؟
فزایش[2] از کجا باشد بهارا، چون نمی باری؟! / سکونت از کجا آخر، سوی مسکن نمی آیی
الا ای نور غایب بین، درین دیده نمی تابی؟ / الا ای ناطقهٔ کلّی، بدین الکن نمی آیی؟
چو ارزن خرد گشتستم ز بهر مرغ مژده آور / الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی آیی؟
همه جانها شده لرزان درین مکمن که هجران / برای امن این جانها درین مکمن نمی آیی؟
زبان‌چون‌سوسن تازه بمدحت، ای‌خوش آوازه / الا گلزار ربّانی، بدین سوسن نمی آیی؟
الا ای بادهٔ شادان، بعشق اندر چو استادان / درونت خنب سرمستی، چرا از دن نمی آیی؟
معاش خانهٔ جانم اگر نه از قرص خورشیدست / چرا ای خانه بی خورشید توروشن نمی آیی؟!
اگر نه طالب اویی بخانه خانه، خورشیدا / چراچون شکل شب‌دزدان بهرروزن‌نمی آیی؟
چوصحرای جمال او برای جان بود مأمن / چرا در خوف می باشی؟! چرا مأمن نمی آیی؟!
توبشکن‌جوزاین‌تن‌را، بکوب‌این مغزرادرهم / چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی؟
تو آب و رُوغنی، کردی بنورت ره کجاباشد؟! / مبر توآب بی روغن، که بی دشمن نمی آیی

* ــ قح، مد، مق، خج: ندارد.    ۱ ــ چت: با تو    ۲ ــ چت: فراتش

چه نقد پاك می دانی توخود را؟ وین نمی بینی    که اندردست خود ماندی ودرمخزن نمی آیی
زعشق شمس تبریزی چوموسی گفته‌ام :«أرنی»    زسوی‌طور تبریزی‌چراچون لن‌ نمی آیی؟*

## ۲۵۶۱

مسلمانان مسلمانان، مرا جانیست سودایی    چو طوفان بر سرم بارد ازین سودا ز بالایی
مسلمانان مسلمانان، بهر روزی یکی شوری    بکوی لولیان افتد ازان لولیِ سُرنایی
مسلمانان مسلمانان، ز جان پرسید کای سابق    ورای طور اندیشه حریفانرا چه می پایی
مسلمانان مسلمانان، بشویید از دلمن دست    کزین اندیشه دادم دل بدست موج دریایی
مسلمانان مسلمانان، خبر آن کار فرما را    که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی
مسلمانان مسلمانان، امانت دست من گیرید    که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق زیبایی
مسلمانان مسلمانان، بکوی او سپاریدم    بران خاکم بخسپانید، زان خاکست بینایی
مسلمانان مسلمانان، زبان پارسی گویم    که نبود شرط درجمعی شکرخوردن بتنهایی
بیا ای شمس تبریزی که بردست این‌سخن بیزی    بغیر تو نمی باید، توی آنک همی بایی*

## ۲۵۶۲

یکی فرهنگ دیگر نو بر آر، ای اصل دانایی    ببین تو چارهٔ از نو، که الحق سخت بینایی
بسی دلها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان    بسی طوطی که‌آموزند از قندت شکر خایی
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق    گر آتش نیستش حقّی و گر دارد، چه‌فرمایی؟
بروای‌جان‌دولت‌جو، چه خواهم کرددولت‌را؟    من و عشق و شب تیره، نگار و باده پیمایی
بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت؟    «که‌عشرت‌در کمی‌خندد، تو کم‌زن‌تابیفزایی»
دلا آخر نمی گویی کجا شد مکر و دستانت؟    چوجام‌ازدست‌جان‌نوشی، ازان‌بی‌دست‌وبی‌پایی
بهرشب‌شمس‌تبریزی! چه گوهرها که‌می‌بیزی    چه‌سلطانی!چه‌جان‌بخشی!چه‌خورشیدی!چه‌دریایی!*

---

* ـ قح، عد، مق، خج : ندارد .    ** ـ قح، عد، خج، چت : ندارد .    *** ـ قح، عد، خج، چت : ندارد .

## ۲۵۶۳

من پای همی کوبم ، ای جان و جهان دستی ای جان و جهان بر جه ، از بهر دل مستی
ای مست ، مکن محشر ، باز آی ز شور و شر آن دست بران دل نه، ای کاش دلی هستی[۱]
ترك دل و جان کردم ، تا بی دل و جان گردم یك دل چه محل دارد؟! صد دلکده بایستی
بنگر بدرخت ای جان ، در رقص وسر اندازی اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی؟!
آن باد بهاری بین ، آمیزش و یاری[۲] بین گر نی همه لطفستی ، با خاك نپیوستی
از یار مکن افغان ، بی جور نیامد عشق گر نی ره عشق اینست او کی دل ما خستی؟!
صد لطف وعطا دارد ، صد مهر و وفا دارد گر غیرت بگذارد ، دل بر دل ما بستی
با جمله جفاکاری ، پشتی کند و یاری گر پشتی او نبود ، پشت همه بشکستی
دامی[۳] که درو عنقا ، بی پر شود و بی پا بی رحمت او صعوه زین دام کجا جستی؟!
خامش کن و ساکن شو ، ای باد سخن ، گرچه در جنبش باد دل صد مروحه بایستی
شمس الحق تبریزی ! ماییم و شب وحشت گر شمس نبودی ، شب ازخویش کجا رستی*

## ۲۵۶۴

گر عشق بزد راهم ، ور عقل شد از مستی ای دولت و اقبالم ، آخر نه توم هستی؟
رستن[۴] ز جهان شك ، هرگز نبود اندك خاك کف پای شه کی باشد سردستی؟!
ای طوطی جان ، پر زن ، بر خرمن شکر زن بر عمر موفر[۵] زن ، کز بند قفص رستی
ای جان ، سوی جانان رو ، در حلقهٔ مردان رو در روضه و بستان رو ، کز هستی خود جستی
در حیرت[۶] تو ماندم از گریه و از خنده با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
ای دل بزن انگشتك بی زحمت لی و لك در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی
آن باده فروش تو ، بس گفت بگوش تو جانها بپرستندت گر جسم بنپرستی

---

۱ ـ عل : دل هستی ۲ ـ چت ، آمیزش یاری ۳ ـ فذ ، عل : دانی * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
۴ ـ چت : رستم ۵ ـ فذ : موقر ۶ ـ خج : حسرت

ای خواجهٔ شنگولی ، ای فتنهٔ صد لولی[1] بشتاب، چه می مولی، آخر دل ما خستی؟!
گر خیر و شرت باشد، ورکرّ و فرت باشد ور صد هنرت باشد، آخر نه در آن شستی؟
چالاك کسی[2] یارا ، با آن دل چون خارا تا ره نزدی[3] ما را ، از پای بننشستی
درجست درین گفتن ، بنمودن و بُنهفتن یك پرده بر افکندی ، صد پردهٔ نو بستی*

## ۲۵۶۵

ای دوست ، ز شهر ما ناگه بسفر رفتی ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که بدو پرّد ، جان از قفص قالب در تو نظری کرد او ، در نور نظر رفتی
رفتی تو ازین پستی[4] ، در شادی و درمستی آنسویْ زبر دستی ، گر زیر و زبر رفتی
مانند خیالی تو[5] ، هر دم بیکی صورت زین شکل برون جَستی ، در شکل دگر رفتی
امروز چو جانستی[6] ، در صدر جِنانستی از دور قمر رستی[7] ، بالای قمر رفتی
اکنون ز تن گُریان ، جانا[8] شدهٔ عریان چون تَرك کله کردی ، وز بند کمر رفتی
از نان شدهٔ فارغ ، وز منّت خبّازان وز آب شدی فارغ ، کز[9] تفّ جگر رفتی
نانی دهدت جانان ، بی مِعده و بی دندان آبی دهدت صافی ، زان بحر که در رفتی
از جان شریف خود ، وز حال[10] لطیف خود بفرست خبر ، زیرا در عین خبر رفتی
ور زانك خبر ندهی ، دانم که کجاهایی در دامن دریایی ، چون دُرّ و گهر رفتی
هان ای سخن روشن ، در تاب[11] درین روزن کز گوش گذر کردی ، درعقل وبصر رفتی*

## ۲۵۶۶

آورد طبیب جان یك طبله ره آوردی گر پیر خرف باشی ، تو خوب و جوان گردی
تن را بدهد هستی ، جانرا بدهد مستی از دل بُبرد سُستی ، وز رخ بُبرد زردی

---

۱ ــ چت : هر لولی ۲ ــ چت : کرخاك کسی . مق : خاکی کسی ۳ ــ فذ : بزدی * ــ قو ، قج ، عد : ندارد .
٤ ــ خج ، چت : ز ره پستی ٥ ــ مق ، فذ : خیال تو ٦ ــ چت : چه جانستی ۷ ــ چت : جستی
۸ ــ خج : ای جان ۹ ــ خج : وز ۱۰ ــ چت : جان ۱۱ ــ خج : می تاب ** ــ قو ، قج ، عد : ندارد .

آن طبلهٔ عیسی بُد ، میراث طبیبان شد — تریاق درو یابی ، گر زهر اجل خوردی
ای طالب آن طبله ، روی آر بدین قبله — چون روی بدو آری ، مه روی جهان گردی
حبّیست درو پنهان ، کان نـاید در دندان — نی تری و نی خشکی ، نی گرمی ونی‌سردی
زان حبّ کم[1] از حبّه ، آیی بر آن قبّه — کان مسکن عیسی شد ، وان حبّه بدان خردی
شد محرز و شد محرز ، از داد تو هر عاجز — لاغر نشود هرگز ، آنرا که تو پروردی
گفتم بطبیب جان : « امروز هزاران سان[2] — صدق قدمی باشد ، چون تو قدم افشردی »
از جا نبرد چیزی[3] ، آنرا که تو جا دادی — غم نسترد آن دلرا ، کو را ز غم اُستردی
خامش کن ودم در کش ، چون تجربه افتادت[4] — ترك گروان بر گو تو زان گروان فردی[5] *

## ۲۵۶۷

افتاد دل ، و جانم در فتنهٔ طرّاری — سنگینك و جنگینك ، سر بسته چو بیماری
آید سوی بی خوابی ، خواهد ز درش آبی — آب چه ، که می خواهد تا در فکند ناری
گوید که : « بأجرت ده ، این خانه مرا چندی » — هین تا چه کنی ؟ سازم از آتشش انباری
گه گوید : « این عرصه کین خانه برآوردی — بودست ازان من ، تو دانی و دیواری
دیوار ببر زینجا ، این عرصه بما وا ده — در عرصهٔ جان باشد ، دیوار تو مرداری[6] »
آن دلبر سروین قد ، در قصد کسی باشد — در کوی همی گردد ، چون مشتغل کاری
ناگه بکند چاهی ، ناگه بزند راهی — ناگه شنوی آهی ، از کوچه و بازاری
جان نقش همی خواند ، می داند و می راند — چون رخت نمی ماند[7] ، در غارت او باری
ای شاه شکر خنده ، ای شادیٔ هر زنده — دل کیست ؟ ترا بنده ، جان کیست ؟ گرفتاری
ای ذوق دل ازنوشت ، وی شوق دل از جوشت — پیش آر بمن گوشت ، تا نشنود اغیاری

---

۱ ــ عل ، مق ، چت : که — ۲ عل : هزارانسان — ۳ ــ فذ : آنرانبرد — ٤ ــ چت : افتادی
٥ ــ عل ، مق : بود آن‌کرو آن فردی زان خلوت وآن فردی . فذ : بود آن‌کرو آن فردی ، زان خلوت و زان فردی .
خج : نو دان کرو آن فردی زان خلوت و زان فردی . ظ : تو زان دکران فردی در خلوت ازان فردی .
* ــ قو ، قبح ، هد : ندارد . — ٦ ــ چت: چو مرداری — ۷ ــ فذ : نمی راند

از باغ تو جان و تن ، پر کرده ز گل دامن　　آموخت خرامیدن ، با تو بسمن زاری
زان گوش همی خارد ، کاومید چنین دارد　　و انگاه یقین دارد این از کرمت ، آری
تا از تو شدم دانا ، چون چنگ شدم جانا　　بشنو هله مولانا ، زاریٔ چنین زاری
تا عشق خُمَیّاخد ، این مهر همی کارد　　خامش ، که دلم دارد بی مشغله گفتاری★

## ۲۵۶۸

یك حمله و یك حمله ، کامد شب و تاریکی[1]　　چستی کن و تر کی کن ، نی نرمی و تاجیکی
داریم سری کان سر ، بی تن بزید چون مه　　گر[2] گردن ما دارد ، در عشق تو باریکی
شاهیم نه سه روزه ، لعلیم نه پیروزه　　عشقیم نه سر دستی ، مستیم نه از سیکی
من بندهٔ خوبانم ، هر چند بدم گویند　　با زشت نیامیزم ، هر چند کند نیکی
عشاق بسی دارد ، من از حسد ایشان　　بیگانه همی باشم ، از غایت نزدیکی
رو پوش[3] کند او هم ، با محرم و نا محرم　　گویند:«فلان‌بنده»، گوید که:«عجب، کی کی؟
طفلیست سخن گفتن ، مردیست خمش کردن　　تو رستم چالاکی ، نی کودك چالیکی★

## ۲۵۶۹

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی　　در عشق جهانی را ، بد نام کنی حالی
مَی جوش ز سر گیرد ، خمخانه برقص آید　　گر از شکر قندت[4] ، در جام کنی حالی
از چشم چو بادامت ، در مجلس یکرنگی　　هر نقل که پیش آید ، بادام کنی حالی
حاشا ز عطای تو[5] ، کان نسیه بود ای جان　　گر تشنه[6] بود صادق ، انعام کنی حالی
ای ماه فلك پیما ، از منزل ما تا تو　　صد ساله ره ار باشد ، یك گام کنی حالی
از لطف تو از عقرب ، صد شیر بجوشیده　　وان کرّهٔ گردون را ، هم رام کنی حالی
بر بام فلك صد در ، بگشاید و بنماید[7]　　گر حارس بامت را ، بر بام کنی حالی

---

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
۱ ـ چت : مه و تاریکی
۲ ـ خج : کین
۳ ـ خج : رو بوس
۴ ـ خج : شکرت قندی
۵ ـ خج : عطایا تو
۶ ـ چت ، مق : نسیه
۷ ـ خج : پیماید

هر[1] خام شود پخته ، هم خوانده شود تخته       گر صبح رخت جلوه ، در شام کنی حالی*

## ۲۵۷۰

پنهان بمیان ما ، می گردد سلطانی       وندر حشر موران افتاده سلیمانی
می بیند و می داند ، یك یك سر یارانرا       امروز درین مجمع ، شاهنشه سردانی
اسرار بر او ظاهر ، همچون طبق حلوا       گر مکر کند دزدی ، ور راست رود جانی
نیك و بد هر کس را ، از تختهٔ پیشانی       می بیند و می خواند[2] ، با تجربه خط خوانی
در مطبخ ما آمد ، یك بی من و بی مایی       تا شور در اندازد ، بر ما[3] ز نمکدانی[4]
امروز سماع ما ، چون دل سبکی دارد       یارب ، تو نگهدارش ز آسیب گرانجانی
آن شیشه دلی کو دی بگریخت چو نامردان       امروز همی آید پر شرم و پشیمانی
صد سال اگر جایی ، بگریزد و بستیزد       پر گریه و غم باشد ، بی دولت خندانی
خورشید چه غم دارد ، ار خشم کند گازر؟!       خاموش ، که باز آید بلبل بگلستانی*

## ۲۵۷۱

ای شاه مسلمانان ، وی جان مسلمانی       پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش ، هم می کُش وهم می کش       سلطان سلاطینی ، بر کرسی سبحانی
شاهنشه هر شاهی ، صد اختر و صد ماهی       هرحکم که می‌خواهی می کن ، که همه‌جانی
گفتی که : « ترا یارم ، رخت تو نگهدارم»       از شیر عجب باشد ، بس نادره چوپانی
گر نیست و گر هستم ، گر عاقل و گر مستم[5]       ور هیچ نمی دانم ، دانم که تو می دانی
گر در غم و در رنجم ، در پوست نمی گنجم       کز بهر چو تو عیدی ، قربانم و قربانی
گه چون شب یغمایی ، هر مدر که بربایی       روز از تن همچون شب ، چون صبح برون رانی
گه جامه بگردانی ، گویی که « رسولم من»       یارب ، که چه گردد جان ، چون جامه بگردانی

---

۱ ــ چت ، عل : هم       * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .       ۲ ــ چت : می داند       ۳ ــ چت ، خچ : در ما
٤ ــ فذ : ما و نمکدانی       ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .       ٥ ــ عل : سر مستم

در رزم توی فارس ، بر بام توی حارس　　آن چیست[1] عجب ، جزتو ، کورا تو نگهبانی
ای عشق توی جمله ، بر کیست ترا حمله ؟　　ای عشق عدمها را ، خواهی که برنجانی؟
ای عشق توی تنها ، گر لطفی و گر قهری　　سُرنای تو می نالد ، هم تازی و سریانی
گردیده ببندی تو ، ور هیچ نخندی تو　　فرّ تو همی تابد از تابش پیشانی
پنهان نتوان بردن ، در خانه[2] چراغی را　　ای ماه ، چه می آیی در پردهٔ پنهانی؟
ای چشم ، نمی بینی ، این لشکر سلطان را؟　　وی گوش ، نمی نوشی[3] این نوبت سلطانی؟
گفتم که : «بچه‌دهی آن ، » گفتا که : «ببذل جان»　　گنجیست بیك حبّه ، در غایت ارزانی
لا حول کجا راند ، دیوی که تو بگماری؟!　　باران نکند ساکن ، گردی که تو نشانی
چون سرمهٔ جادویی در دیده کشی دلرا　　تمییز کجا ماند در دیدهٔ انسانی؟!
هر نیست بود هستی در دیده ، از آن سرمه　　هر وهم برد دستی از عقل بآسانی[4]
از خاك درت باید[5] در دیدهٔ دل[6] سرمه　　تا سوی درت آید ، جویندهٔ ربّانی
تا جزو بکل تازد ، حبّه سوی کان یازد　　قطره سوی بحر آید ، از سیل کهستانی
نی سیل بود اینجا ، نی بحر بود آنجا　　خامش ، که نشد ظاهر هرگز سر روحانی*

# ٢٥٧٢

جانا ، بغریبستان چندین بچه می مانی؟!　　باز آ تو ازین غربت ، تا چند پریشانی؟!
صد نامه فرستادم ، صد راه نشان دادم　　یا راه نمی دانی ، یا نامه نمی خوانی
گر نامه نمی خوانی ، خود نامه تو را خواند　　ور راه نمی دانی ، در پنجهٔ ره دانی
باز آ که در آن محبس[7] قدر تو نداند کس　　با سنگ دلان منشین ، چون گوهر این کانی
ای ازدل وجان رسته ، دست ازدل‌وجان شسته　　از دام جهان جسته ، باز آ ، که ز بازانی[8]
هم آبی و هم جویی ، هم آب همی جویی　　هم شیر و هم آهویی ، هم بهتر ازیشانی

---

١ ــ چت ، خج : کیست　　٢ ــ خج : در جامه .　　٣ ــ خج : نمی نیوشی . فذ : نمی کوشی
٤ ــ فذ ، مق : این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است .　　٥ ــ عل : یابد　　٦ ــ چت : دیده و دل
* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　　٧ ــ فذ : مجلس　　٨ ــ چت : یارانی

چندست ز تو تا جان؟ تو طرفه تری یا جان؟     آمیختهٔ با جان ، یا پرتو جانانی؟

نور قمری در شب ، قند و شکری در لب     یارب ! چه کسی ، یارب ! اعجوبهٔ ربّانی

هر دم ز تو زیب و فر ، از ما دل وجان وسر     بازار چنین خوشتر ، خوش بدهی و بستانی

ازعشق توجان بردن ، وز ما چوشکر مردن     زهر از کف توخوردن ، سرچشمهٔ حیوانی*

## ۲۵۷۳

در پردهٔ خاك ای جان ، عیشیست بپنهانی     وندر تتق غیبی ، صد یوسف کنعانی

این صورت تن رفته ، وان صورت جان مانده     ای[1] صورت جان باقی ، وی[2] صورت تن فانی

گرچاشنیٔ خواهی ، هر شب بنگرخود را     تن مرده و جان پرّان ، در روضهٔ رضوانی

ای عشق که آن داری ، یارب ، چه جهان داری!     چندان صفتت کردم ، والله که دو چندانی

المؤمن حلویٌّ ، و العاشق عُلویٌّ     با تو چه زبان گویم ، ای جان که نمی دانی؟

چندان بدوان لنگان ، کین پای فرو ماند     وانگه رسد از سلطان ، صد مرکب میدانی

می مرد یکی عاشق ، می گفت یکی او را     «درحالت جان کندن[3] ، چونست که خندانی؟»

گفتا :« چو بپردازم ، من جمله دهان گردم     صد مرده همی خندم ، بی خندهٔ دندانی

زیرا که یکی نیمم ، نی بود شکر گشتم     نیم[4] دگرم دارد عزم شکر افشانی»

هر کو نمرد خندان ، تو شمع مخوان او را     بو بیش دهد عنبر ، در وقت پریشانی

ای شهره نوای تو ، جانست سزای تو     تو مطرب جانانی ، چون در طمع نانی؟!

کس کیسه میفشان گو، کس خرقه میفکن گو     اومید کی ضایع شد از کیسهٔ ربّانی؟!

از کیسهٔ حق گردون صد نور و ضیا ریزد     دریا ز عطای حق ، دارد گهر افشانی

نان ریزهٔ سفره ست این ، کز چرخ همی ریزد     بگذر ز فلك بر رو ، گر در خور آن خوانی

گر خسته شود کفّت ، کفّی دگرت بخشد     ور خسته شود حلقت ، در حلقهٔ سلطانی

بر گو غزلی بر گو ، پامزد خود از حق جو     بر سوخته زن آبی ، چون چشمهٔ حیوانی**

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .    ۱ ـ عل : این    ۲ ـ عل : وان    ۳ ـ عل : جان دادن    ۴ ـ چت : نیمی

** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

## ۲۵۷۴

از آتش نا پیدا دارم دل بریانی  فریاد مسلمانان ! از دست مسلمانی
شهد و شکرش گویم ، کان گهرش گویم  شمع و سحرش خوانم[1] ، یا نادره سلطانی؟
زین فتنه و غوغایی ، آتش زده هر جایی  وز آتش و دود ما ، بر ساخته ایوانی
با این همه سلطانی ، آن خصم مسلمانی  بربود بقهر از من ، در راه خُرمدانی[2]
بگشاد حرمدانم[2] ، بربود دل و جانم  آنکس که بپیش او ، جانی بیکی نانی
من دوش ز بوی او ، رفتم سر کوی او  ناگاه پدید آمد ، باغی و گلستانی.
آنجا دل و دلداری ، هم عالم اسراری  هم واقف و بیداری ، هم شهره و پنهانی
در خدمت خاك او ، عیشی و تماشایی  در آتش عشق او ، هر چشمهٔ حیوانی*

## ۲۵۷۵

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی  جز دیده فزودن نی ، جز چشم گشودن نی
از نعمت روحانی ، در مجلس پنهانی  چندانك خوری می خور ، دستوریٔ دادن نی
آن میوه که از لطفش ، می آب شود در کف  وان میوهٔ نورش[3] را ، بر کف بنهادن نی
این بوی که از زلف[4] آن ترك خطا آمد  در مُشك تتاری نی ، در عنبر و لادن نی
می کوبد تقدیرش ، در هاون تن جانرا  وین سرمهٔ عشق او اندر خور هاون نی
دیدی تو چنین سرمه ، کوهاونها ساید[5]؟!  تا باز رود آنجا آنجا که تو و من نی
آنجا روش و دین نی ، جز باغ نوآیین نی  جز گلبن و نسرین نی ، جز لاله و سوسن نی
بگذار تنیها را بشنو اَرنیها را[6]  چون سوخت منیها را ، پس طعنه گه[7] لن نی
تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی  کز غلبهٔ جان آنجا جای سر سوزن نی**

---

۱ ــ عل : کویم  ۲ ــ خج : چرمدانی  * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .  ۳ ــ ظ : نورس
۴ ــ چت ، عل : زلفش  ۵ ــ عل ، مق : کوبد  ۶ ــ چت : تو از اینها را  ۷ ــ چت : طعنهٔ کی
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

## ۲۵۷۶

ای خواجه سلام علیك ، از زحمت ما چونی؟ ای معدن زیبایی ، وی کان وفا ، چونی؟
در جنّت و در دوزخ ، پرسان توند ، ای جان کای جنّت روحانی وی بحر صفا ، چونی؟
هر نور ترا گوید : « ای چشم وچراغ من » هر رنج ترا گوید ک : « ی دفع بلا ، چونی؟»
ای خدمت تو کردن چون گلبشکر[1] خوردن زین خدمت پوسیده ، زین طال بقا ، چونی؟
در وقت جفا دلرا صد تاج و کمر بخشی در وقت جفا اینی ، تا وقت وفا چونی!
ای موسی این دوران ، چونی تو ز فرعونان؟ وی شاهِ ید بیضا با اهل عَمی چونی؟
گوید بتو هر گلشن ، هر نرگس و هرسوسن ک : « ز زحمت ورنج[2] ما ، ای باد صبا ، چونی؟»
ای آب خضر ، چونی از گردش چرخ آخر؟ وی تاج همه جانها ، دربند قبا چونی؟
ای جان عَنا دیده ، خامش که عنایتها پرسند ترا هردم کز رنج و عنا[3] چونی؟*

## ۲۵۷۷

همرنگ جماعت شو ، تا لذّت جان بینی در کوی خرابات آ ، تا دُرد کشان بینی
در کش قدح[4] سودا ، هِل تا بشوی[5] رسوا بر بند دو چشم سر ، تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود ، گر میل کنارستت بشکن بت خاکی را ، تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را ، تا چند کشی کابین؟! وز بهر سه نان تا کی شمشیرو سِنان بینی؟!
نک ساقیٔ بی جوری ، در مجلس او دوری در دور درآ بنشین تا کی دَوران بینی؟!
اینجاست رِبا نیکو ، جانی ده و صد بستان گرگی و سگی کم کن ، تا مهر شُبان بینی
شب یار همی گردد ، خشخاش مخور امشب بر بند دهان از خور ، تا طعم دهان بینی
گویی که : « فلانی را ببرید ز من دشمن » رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی
اندیشه مکن الّا از خالق اندیشه اندیشهٔ جانان به ، کاندیشهٔ نان بینی

---

۱ ـ خج : گل شکر ۲ ـ چت : زحمت رنج ۳ ـ چت : رنج عنا * ـ قو ، قج ، عد : ندارد .
٤ ـ فذ ، مق : قدحی ٥ ـ چت ، خج : نشوی

با وسعت ارض الله(۱) بر حبس چه چفسیدی؟ ز اندیشه گره کم زن تا شرح جِنان بینی
خامش کن ازین گفتن[۱] تا گفت بری باری از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی*

## ۲۵۷۸

ای بود تو از کی نی، وی ملك تو تا کی نی عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
بر کشته دیت باشد، ای شادی این کشته صد کشتهٔ هو دیدم، امکان یکی هی نی
ای دیده عجایبها، بنگر که عجب اینست معشوق برِ عاشق، با وی نی و بی وی نی
امروز بیستان آ، در حلقه مستان آ مستان خرف از مستی، آنجا قدح و می نی
مستند نه از ساغر، بنگر بشتر بنگر بر خوان اَفَلا یَنْظُر(۲)، معنیش برین پی نی
در مؤمن و در کافر، بنگر تو بچشم سِر جز نعرهٔ یارب نی، جز نالهٔ یا حی نی
آنجا که همی پویی، زانست[۲] کزو سیری زانجا که گریزانی، جز لطف پیاپی نی
از ابجد اندیشه، یارب، تو بشو لوحم درمکتب درویشان، خود[۳] ابجد وحطّی نی
شمس الحق تبریزی! آنجا که تو پیروزی از تابش خورشیدت[٤]، هرگز خطر دی‌نی[۵]*

## ۲۵۷۹

با هر کی تو در سازی، می دانك نیاسایی زیر و زبرت دارم، زیرا که تو از مایی
تا تو نشوی رسوا، آن سِر نشود پیدا کان جام نیاشامد، جز عاشق رسوایی
بر دار صراحی را، بگذار[٦] صلاحی را آن جام مباحی را، در کش که بیاسایی[۷]

---

۱ ـ چت، خج: خاموش کن ازگفتن * ـ قو، قح، عد: ندارد. ۲ ـ چت: پویی آنست
۳ ـ خج، عل، مق: جز ٤ ـ چت: خورشید تو در تابش ۵ ـ مق، خج: این بیت را ندارد.
** ـ قو، قح، عد: ندارد. ٦ ـ خج: درسوز ۷ ـ خج: پس ازاین بیت افتاده‌است.

---

(۱)ـ ناظراست بآیهٔشریفه: وَاَرْضُ اللهِ واسِعَةٌ. قرآن کریم، ۱۰/۳۹
(۲)ـ اَفَلا یَنْظُرُونَ اِلَی الاِبِلِ کَیْفَ خُلِقَتْ. قرآن کریم، ۱۷/۸۸

در حلقهٔ آن مستان ، در لاله و در بستان — امروز قدح بستان ، ای عاشق فردایی[1]
بر رسم زبر دستی ، می کن تو چنین مستی — تا بگذری از هستی ، ای سخرهٔ هر جایی
سر فتنهٔ او باشی ، همخرقهٔ قلاشی — در مصر نمی باشی ، تا جمله شکر خایی
شمس الحق تبریزی ! جانرا چه شکر ریزی! — جز با تو نیارامد جانهای مصفّایی*

## ۲۵۸۰

ای خیره نظر در جو ، پیش آ و بخور آبی — بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی؟!
صحراست پر از شکر ، دریاست پراز گوهر — یك جو نبری زین دو ، بی کوشش واسبابی[2]
گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی؟! — بگشادن چشم ارزد ، تا بانی مهتابی
محراب بسی دیدی ، در وی بنگنجیدی — اندر نظر حربی ، بشکافد محرابی
ما تشنه و هر جانب یك چشمهٔ حیوانی — ما طامع و پیش و پس دریا کف وهّابی
ره چیست میان ما ، جز نقص عیان ما؟ — کو پرده میان ما ، جز چشم گران خوابی؟!
شش نور همی بارد ، زان ابر که حق آرد — جسمت مثل بامی ، هر حسّ تو میزابی[3]
شش چشمهٔ پیوسته ، می گردد شب بسته — زان سوش روان کرده ، آن فاتح ابوابی
خورشید و قمر گاهی ، شب افتد در چاهی — بیرون کشدش زان چه ، بی آلت و قلّابی
صد صنعت سلطانی ، دارد ز تو پنهانی — زیرا که ضعیفی تو ، بی طاقت و بی تابی
این مفرش و آن کیوان ، افلاك ورای آن[4] — بر کفّ خدا لرزان ، مانندهٔ سیمابی
دریا چو چنان باشد، کف در خور آن باشد — اندر صفتش خاطر هست احول و کذّابی
بگریزد عقل و جان ، از هیبت آن سلطان — چون دیو که بگریزد از عمر خطّابی(۱)
بکری برمد از شو ، معشوق جهانش او — از جان عزیز خود بیگانه و صخّابی

۱ ـ مق : پس ازاین بیت افتاده‌است .
* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
۲ ـ چت : بی کوشش‌اسبابی
۳ ـ چت : هر حس چو میزابی
٤ ـ چت : افلاك و ورای آن

(۱) ـ مبتنی است برمضمون حدیث : اِنَّ الشَّیْطانَ لَیَفْرَقُ مِنْكَ یا عُمَرُ . (جامع صغیر،طبع مصر، دارالعربیةالکبری،ج۱،ص۸۱)

ره داده[1] بدام خود، صد زاغ پی بازی / چون باز بدام آمد، بر داشته مضرابی
خاموش، که آن اسعد این را به ازین گوید / بی صفقهٔ صفّاقی، بی شُرفهٔ دبّابی*

## ٢٥٨١

ای سُوخْتَهٔ یُوسُف در آتش یَعْقوبی / گه بیت و غزل گویی، گه پای عمل کوبی
گه دَور بگردانی، گاهی شکر افشانی / گه غوطه خوری عریان، در چشمهٔ ایّوبی
خلقان همه مرد و زن، لب بسته و در شیون / وز دولت و داد او، ما غرقهٔ این خوبی
بر عشق چو می‌چسپد، عاشق زچه رو خسپد / چُون دوست نمی خسپد، با آن همه مطلوبی
آن دوست که می باید، چون سوی تو می آید / ازبهرچنان مهمان، چون خانه نمی روبی؟!
چون رزم نمی سازی، چون چست نمی تازی؟ / چون سر تو نیندازی، از غصّهٔ محجوبی؟!
ای[2] نعل تو در آتش، آنسوی ز پنج و شش / از جذبهٔ آنست این، کاندر غم و آشوبی
کی باشد و کی باشد، کو گِل ز تو بتراشد؟ / بی عیب خرد جانرا، از جملهٔ معیوبی
اجزای درختان را، چون میوه کند دارا / بنگر که چه مبدل شد، آن چوب ازان چوبی[3]
زین به بُتوان گفتن، امّا بمگو، تن زن / منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی*

## ٢٥٨٢

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی[4] / دلرا بربودستی، در دل بنشستستی
سر سخرهٔ سودا شد، دل بی سر و بی پا شد / زان مه که نمودستی، زان راز که گفتستی
بر پر پیر روزه، زین گنبد پیروزه / ای آنك درین سودا بس شب که نخفتستی
چون دید که می سوزم، گفتا که: «قُلاوزم / راهیت بیاموزم، کان راه نرفتستی
من پیش توم حاضر، گر چه پس دیواری / من خویش توم، گر چه با جور تو جفتستی
ای طالب خوش حمله، من راست کنم جمله / هر خواب که دیدستی، هر دیك که پختستی»

١ ـ چت : داد    * ـ قو، قح، عد، خج : ندارد.    ٢ ـ عل : این    ٣ ـ فذ : خوب ازان خوبی
** ـ قو، قح، عد، خج : ندارد.    ٤ ـ عل : بشکستستی

آن یار[1] که گم کردی ، عمریست کزو فردی — بیرونش بُجستستی در خانه نُجستستی
این طرفه که آن دلبر ، باتست درین جستن — دست تو گرفتست او هر جا که بگشتستی
در جستن او با او ، همره شده و می جو — ای دوست ز پیدایی ، گویی که نهفتستی*

## ۲۵۸۳

آمد مه ما مستی ، دستی ، فلکا ، دستی — من نیست شدم باری ، در هست یکی هستی
از یك قدح و از صد ، دل مست نمی گردد — گر باده اثر کردی در دل ، تن ازو رستی
بار دگر آوردی ، زان می که سحر خوردی — پر می دهیم گر نی این شیشه بنشکستی
بر جام من از مستی ، سنگی زدی ، اشکستی — از جز تو گر اشکستی ، بودی که نپیوستی
زین باده چشید آدم ، کز خویش برون آمد — گر مرده ازین خوردی ، از گور برون جستی
گر سیر نهٔ ازسر ، هین خوار و زبون منگر — در ماه که از بالا آید بچه پستی
ای برده نمازم را از وقت ، چه بی باکی! — گر رشك نبردی دل ، تن عشق پرستستی
آن مست دران مستی گر آمدی اندر[2] صف — هم قبله ازو گشتی ، هم کعبه رُخش خستی**

## ۲۵۸٤

ماییم درین گوشه ، پنهان شده از مستی — ای دوست ، حریفان بین یکجان شده از مستی
از جان و جهان رسته ، چون پسته دهان بسته — دمها زده آهسته ، زان راز که گفتستی[3]
ما ییم درین خلوت ، غرقه شده در رحمت — دستی صنما دستی می زن ، که ازین دستی
عاشق شده بر پستی ، بر فقر[4] و فرو دستی — ای جمله بلندیها ، خاك درِ این پستی
جز خویش نمی دیدی ، در خویش بپیچیدی[5] — شیخا چه تُرنجیدی ، بی خویش شو و رستی
بر بند در خانه منمای بیگانه — آن چهره که بگشادی ، وان زلف که بربستی
امروز مکن جانا ، آن شیوه که دی کردی — ما را غلطی دادی ، از[6] خانه برون جستی

---

۱ ــ فذ ، عل : ای یار   * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .   ۲ ــ چت : آمد اندر   ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد

۳ ــ مق : ندارد .   ٤ ــ چت : در پستی در فقر   ٥ ــ فذ : نپیچیدی   ٦ ــ چت : دادی وز

صورت چه که بربودی در سر بر ما بودی	بر خاستی از دیده ، در دلکده بنشستی
شد صافی بی دردی ، عقلی که توش بردی	شد داروی هر خسته ، آنرا که توش خستی
ای دل بر آن ماهی ، زین گفت چه می‌خواهی؟!	در قعر رو ای ماهی ، گر دشمن این شستی*

## ۲۵۸۵

گر نرگس خونخوارش در بند امانستی	هم زهر شکر گشتی ، هم گرگ شبانستی
هم دور قمر یارا ، چون بنده بدی ما را	هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم کوه بدان سختی ، چون شیره و شیرستی	هم بحر بدان تلخی ، آب حیوانستی
از طلعت مستورش ، بر خلق زدی نورش	هم نرگس مخمورش ، بر ما[1] نگرانستی
با هیچ دل مست او ، تقصیر نکردست او	پس چیست ز نا شکری تشنیع چنانستی[2]؟!
وصلش بمیان آید از لطف و کرم ، لیکن	کفو کمر وصلش ای کاش میانستی
صورتگر بی صورت[3] گر زانك عیان بودی[4]	در مردن این صورت کس را چه زیانستی؟!
راه نظر ار بودی ، بی ره‌زن پنهانی	با هر مژه و ابروکی تیر و کمانستی؟!
بر بند دهان زیرا دریا خمشی خواهد	ور نی دهن ماهی پر گفت و زبانستی*

## ۲۵۸۶

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی	ای شاد که خلقستی ، ای خوش که جهانستی
گر نقش[5] پذیرفتی ، در شش جهت عالم	بالا همه باغستی ، پستی همه کانستی
از خلق نهان زان شد ، تا جمله مرا باشد	گر هیچ پدیدستی ، آن همگانستی*

## ۲۵۸۷

ای ساکن جان من ، آخر بکجا[6] رفتی؟	در خانه نهان گشتی ، یا سوی هوا رفتی؟

---

* ـ قو ، قح ، عد ، چت : ندارد .	۱ ـ چت : در ما	۲ ـ چت : تشنیع زنانستی
۳ ـ چت : صورتگری صورت	٤ ـ عل ، مق : عیانستی	** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
٥ ـ چت : ار نقش	*** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .	٦ ـ چت ، خج : تو کجا

چون عهد دلم دیدی ، از عهد بگردیدی    چون مرغ بپریدی ، ای دوست کجا رفتی؟
در روح نظر کردی ، چون روح سفر کردی    از خلق حذر کردی ، وز خلق جدا رفتی؟
رفتی تو بدین زودی ، تو باد صبا بودی    مانندهٔ بوی گل ، با باد صبا رفتی
نی باد صبا بودی ، نی مرغ هوا بودی    از نور خدا بودی ، در نور خدا رفتی؟
ای خواجهٔ این خانه ، چون شمع درین خانه    وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی*

## ۲۵۸۸

ای یار غلط کردی ، با یار دگر رفتی    از کار خود افتادی ، در کار دگر رفتی
صد بار بیخشودم بر تو ، بتو بنمودم    ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
صد بار فسون کردم ، خار از تو برون کردم    گلزار ندانستی[1] ، در خار دگر رفتی
گفتم که : «توی ماهی ، با مار چه همراهی؟!»    ای حال غلط کرده ، با مار دگر رفتی
مانند مکوک کژ ، اندر کف جولاهه    صد تار بریدی تو ، در تار دگر رفتی
گفتی که : « ترا یارا در غار نمی بینم »    آن یار درآن غارست ، تو غار دگر رفتی
چون کم نشود سنگت؟! چون بد نشود رنگت؟!    بازار مرا دیده[2] ، بازار دگر رفتی**

## ۲۵۸۹

نه چرخ زمرّد را محبوس هوا کردی    تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی
ای آب چه می شویی؟! وی باد چه می جویی؟!    ای رعد[3] چه می غرّی؟! وی چرخ چه می گردی؟!
ای عشق چه می خندی؟! وی عقل چه می بندی؟!    وی صبر چه خرسندی؟! وی چهره چرا زردی؟!
سر را چه محل باشد در راه وفا داری؟!    جان خود چه قدر باشد در دین جوامردی[4]؟!
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد    یک موی نمی گنجد در دایرهٔ فردی
گه غصّه و گه شادی ، دورست ز آزادی    ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی

---

* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .    ۱ ــ چت : بدانستی    ۲ چت : دیدی    ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۳ ــ چت : وی رعد    ٤ ــ چت : جوانمردی

کو تابش پیشانی ؟ گر ماه مرا دیدی      کو شعشعهٔ مستی؟ گر بادهٔ جان خوردی
زین کیسه وزان کاسه ، نگرفت ترا تاسه؟      آخر نه خر کوری ، بر گرد چه می گردی؟
با سینهٔ نا شسته ، چه سود ز رو شستن؟!      کز حرص چو جارویی ، پیوسته درین گردی
هر روز من آدینه وین خطبهٔ من دایم      وین منبر من عالی ، مقصورهٔ من مردی(۱)
چون پایهٔ این منبر خالی شود از مردم      ارواح و ملك از حق[۱] آرند ره آوردی★

## ۲۵۹۰

ای پردهٔ در پرده ، بنگر که چها کردی      دل بردی و جان بردی ، اینجا چه رها کردی؟
ای برده هوسها را ، بشکسته قفصها را      مرغ دل ما خستی ، پس قصد هوا کردی
گر قصد هوا کردی ، ور عزم جفا کردی      کو زهره که تا گویم: «ای دوست چرا کردی؟»
آن شمع که می سوزد ، گویم زچه می گرید      « زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی »
آن چنگ که می زارد ، گویم زچه می زارد      کز: « زهجر تو پشت او چون بنده دو تا کردی»
این جمله جفا کردی ، امّا چو نمودی رو      زهرم چو شکر کردی ، وزدرد دوا کردی
هر برگ زبی برگی ، کفها بدعا بر داشت      از بس که کرم کردی ، حاجات روا کردی★

## ۲۵۹۱

ای پردهٔ در پرده بنگر که چها کردی      دل بردی وجان بردی ، اینجا چه رها کردی؟!
خورشید جهانی تو ، سلطان شهانی تو      بیهوشی جانی تو ، گیرم که جفا کردی
هم عاقبت ای سلطان ، بردی همه را مهمان      در بخشش و در احسان ، حاجات روا کردی
هر سنگ که بگرفتی ، لعل و گهرش کردی      هر پشه که پروردی ، صد همچو هما کردی
یك طایفه را ای جان ، منشور خطا دادی      یك قافله را ناگه اصحاب صفا کردی
آثار فلکها را ، اجزای زمین کردی      اجزای زمینها را ، در لطف سما کردی

---

۱ ـ فذ : غیب      * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .      ** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

---

(۱) ـ افلاکی این بیت و بیت بعد را درمناقب‌العارفین آورده است .

پس من ز چه بشناسم از چرخ زمینها را؟!   چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی★

## ۲۵۹۲

ای صورت روحانی ، امروز چه آوردی؟   آورد نمی دانم ، دانم که مرا بردی
ای گلشن نیکویی ، امروز چه خوش بویی![۱]   بر شاخ کی خندیدی؟ در باغ کی پروردی؟
امروز عجب چیزی ، می افتی و می خیزی   درباغ کی‌خندیدی؟ وز دست کی‌می‌خوردی؟
آن طبع زر افشانی ، و آن همّت سلطانی   پیران و جوانان را ، آموخت جُوا مردی[۲]
بگذر ز جُوا مردی ، کان هم ز دوی خیزد   در وحدت همدردی ، در کش قدح دُردی
هم همره و همدردی ، هم جمعی و هم فردی   هم عاشق و معشوقی ، هم سرخی وهم‌زردی
با این همه در مجلس ، بنشین و میا با من   ترسم که میان ره بگریزی و بر گردی
ور زآنك همی‌آیی ، با خویش مبر دل را   کزدل دودلی خیزد ، گه گرمی و گه سردی★

## ۲۵۹۳

گر شمس وقمر خواهی نك شمس وقمر، باری   ور صبح و سحرخواهی ، نك صبح وسحر باری
ای یوسف کنعانی ، وی جان سلیمانی   گرتاج و کمرخواهی ، نك تاج و کمر ، باری
ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هر جنگی   گر تیغ و سپر خواهی ، نك تیغ وسپر ، باری
ای بلبل پوینده ، وی طوطیٔ گوینده   گرقند وشکرخواهی ، نك قند وشکر، باری
ای دشمن عقل و هش ، وی عاشق عاشق کش   گرزیر وزبر خواهی ، نك زیر وزبر ، باری
ای جان تماشا جو ، موسیٔ تجلّی جو   گرسمع و بصرخواهی ، نك سمع وبصر ، باری
ای دیو پر از کینه ، وی[۳] دشمن دیرینه   گر فتنه و شر خواهی ، نك فتنه و شر ، باری
خاموش ! مگو چندین ، بر خیز، سفر[۴] بگزین   گر یار سفر خواهی ، نك یار سفر ، باری
شمس الحق تبریزی ! از حسن و دلاویزی[۵]   گر خسته‌جگرخواهی ، نك‌خسته‌جگر،باری★

---

* ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . در(خج) ابیات این غزل و غزل قبل بهم آمیخته شده است
۱ ــ مق ، عل : خوش خویی
۲ ــ چت : جوانمردی
** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۳ ــ فذ : ای
۴ ــ عل : بر خیزو سفر
۵ ــ فذ : حسن دلاویزی
*** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

## ۲۵۹٤

از مرگ چه اندیشی، چون جان بقا داری؟! ‌ در گور کجا گنجی، چون نور خدا داری؟!

خوش باش، کزان گوهرعالم همه شد چون زر ‌ مانندهٔ آن دلبر بنما[1] که کجا داری؟!

در عشق نشسته تن، در عشرت تا گردن ‌ تو روی ترش با من، ای خواجه چرا داری؟!

در عالم بی رنگی، مستی بود و شنگی ‌ شیخا تو چه دلتنگی؟ با غم چه هوا[2] داری؟

چندین بمخور این غم، تا چند نهی ماتم؟! ‌ همرنگ شو آخر هم، گر بخشش ما داری

از تابش تو جانا، جان گشت چنین دانا ‌ بسم الله! مولانا، چون ساغرها[3] داری

شمس الحق تبریزی! چون صاف شکر ریزی ‌ با تیره نیامیزی، چون بحر صفا داری*

## ۲۵۹۵

امشب پریان را من[4] تا روز بدلداری ‌ درخوردن وشب گردی، خواهم که کنم یاری

من شیوهٔ پریانرا آموخته‌ام شبها ‌ وقت حشر انگیزی، در چالش و می‌خواری

جنّی پنهان باشد، در ستر[5] و امان باشد ‌ پوشیده تر از پریان، ماییم بستّاری[6]

بر صورت ما واقف پریان، وز جان غافل ‌ در مکر خدا مانده، آن قوم ز اغیاری

خود را تو نمی دانی، جو پای پری زآنی ‌ مفروش چنین ارزان خود را بسکباری

وان جنّی ما بهتر زیبا رخ و خوش گوهر ‌ از دیو و پری برده صدگوی بعیّاری

شب از مهِ او حیران، مه عاشق آن سیران ‌ نی بی مزه و رنگین، پالودهٔ بازاری

از سیخ کباب او، وز جام شراب او ‌ وز چنگ و رباب او، وز شیوهٔ خمّاری

دیوانه شده شبها، آلوده شده لبها ‌ در جملهٔ مذهبها، او راست سزاواری

خواب از شب او مرده، شلوار گرو کرده ‌ کس نیست درین پرده، تو پشت کی می‌خاری

بردی ز حد ای مُکثِر، بر بند دهان آخر ‌ نی عاشق عشقی تو، تو عاشق گفتاری*

---

۱ ــ چت، عل: بنمای کجا ‌ ۲ ــ چت، مق: وین غصّه چرا ‌ ۳ ــ فذ، چت، مق: بادهٔ ما

* ــ قو، قح، عد، خج: ندارد. ‌ ٤ ــ فذ: بر یاران من ‌ ٥ ــ چت: سیر ‌ ٦ ــ چت: بسیّاری

** ــ قو، قح، عد، خج! ندارد.

## ۲۵۹۶

نظّاره چه می آیی[1] در حلقهٔ بیداری ، گر سینه نپوشانی ، تیری بخوری کاری
در خلقه سر اندر کن ، دلرا تو قویتر کن ، شاهیست ، تو باور کن ، بر کرسیٔ جبّاری
تا باز رهی زان دم ، تا مست شوی هر دم ، گاهی ز لب لعلش ، گاهی ز میٔ نـاری
بگشای دهانت را ، خاشاك مجو در می ، خاشاك کجا باشد در ساغر هشیاری؟!
ای خواجه ، چرا جویی ، دلداری ازان جانان؟! بس نیست رخ خوبش دلجویی و دلداری؟!
دی نامهٔ او خواندم ، در قصّهٔ بیخویشی ، بنوشتم از عـالم ، صد نـامهٔ بیزاری
نقش تو چو نقش[2] من ، رخ بر رخ[3] خود کردست ، با مـا غم دل گویی یا قصّهٔ جان آری
من با صنم معنی تنجامه برون کردم ، چون عشق بزد آتش در پردهٔ ستاری
دررنگ رخم عشقش ، چون عکس جمالش دید ، افتاد بپایم عشق ، در عذر گنه کاری[4]
شمس الحق تبریزی ! آیی و نبینندت ، زیرا که چو جان آیی بی رنگ ، صبا واری*

## ۲۵۹۷

گر روی بگردانی ، تو پشت قوی داری ، کان روی چو خورشیدت صد گون کندت یاری
من بی رخ چون ماهت ، گر روی بماه آرم ، مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری
جان بی تو یتیم آمد ، مه بی تو دو نیم آمد ، گلزار جفا گردد ، چون تخم جفا کاری
چون سر کشی آغازی ، یا اسب جفا تازی ، دست کی رسد در تو گر پای بیفشاری
مهمان توم ای جان ، ای شادیٔ هر مهمان ، شاید که ز بخشایش ، این دم سر من خاری
رو ای دل بیچاره ، با تیغ و کفن پیشش ، کی پیش رود با او ، بد فعلی و طرّاری
ای جان نه ز باغ تو ، رستست درخت من ، پرورده و خو کرده بـا عشرت و خمّاری
اجزای وجود من مستان توند ای جان ، مستان مرا مفکن ، در نوحه و در زاری

---

۱ ـ چت : چو می آیی ۲ ـ چت : نقاش چو نقش ۳ ـ چت : در رخ ۴ ـ عذر و گنه کاری

* ـ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .

آن ساغر پنهانی ، خواهم که بگردانی    مستانه بپیش آیی ، بی نخوت و جبّاری
ای ساغر پنهانی ، تو جامی و یا جانی؟!    یا چشمهٔ حیوانی؟ یا صحّت بیماری[1]؟!
یا آب حیاتی تو ، یا خطّ نجاتی تو؟!    یا کان نباتی تو ؟! یا ابر شکر باری؟!
آن ساغر و آن کوزه ، کو نشکندم روزه    امّا نهلد در سر ، نی عقل نی هشیاری
هم عقلی و هم جانی ، هم اینی و هم آنی    هم آبی و هم نانی ، هم یاری و هم غاری
خاموش شدم حاصل تا بر نپرد این دل    نی زان که سخن کم[2] شد از غایت بسیاری*

## ۲۵۹۸

ای جان و جهان ، آخر از روی نکوکاری    یکدم چه زیان دارد ، گر روی بما آری؟!
ای روی توچون آتش ، وی بوی توچون گل ، خوش    یارب که چه رو داری ، یارب که چه بوداری!
در پیش دو چشم من ، پیوسته خیال تو    خوش خواب که می بینم ، در حالت بیداری[3]
دلرا چو خیال تو ، بنوازد ، مسکین دل    در پوست نمی گنجد ، از لذّت دلداری
قرص قمرت گویم ، نور بصرت گویم    جان دگرت گویم ، یا صحّت بیماری
از شرم تو شاخ گل ، سر پیش در افکنده    وز زاریٔ من بلبل وا مانده شد از[4] زاری
از جمله ببُر ، زیرا آنجا که توی و او    تو نیز نمی گنجی ، جز او که دهد یاری
اندر شکم ماهی دم باکی زند یونس؟    جز او کی بود مونس در نیمشب تاری
در چشمهٔ سوزن تو ، خواهی که رود اشتر(۱)    ای بسته تو بر اشتر شش تنگ بسر باری
با این همه ای دیده ، نومید مباش از وی    چون ابر بهاری کن ، در عشق گهر باری**

## ۲۵۹۹

ای بر سر بازارت صد خرقه بزنّاری    وز روی تو در عالم هر روی بدیواری

---

۱ ــ فذ : این بیت و بیت بعد پس از بیت ( هم عقلی و هم جانی . . . . ) آمده است .    ۲ ــ عل : کم
* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .    ۳ ــ چت : هشیاری    ٤ ــ چت ، عل : وا مانده از
** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

---

۱) ــ مستفاد است از : حَتّیٰ یَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِیاطِ . قرآن کریم ، ۴۰/۷

هر ذرّه ز خورشیدت[1] گویای انـا الحقّی      هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری
این طرفه که ازیك خم هریك ز میی مستند      این طرفه که از یك گُل در هر قدمی خاری
هرشاخ همی گوید : « من مست شدم ، دستی »      هرعقل همی گوید : « من خیره شدم ، باری[2] »
گل از سر مشتاقی ، بدریده گریبانی      عشق از سر بیخویشی ، انداخته دستاری
از عقل گروهی مست ، بی عقل گروهی مست      جز عاقل و لایعقل ، قومی دگرند ، آری
ماییم چو کوه طور ، مست از قدح موسی      بی زحمت فرعونی ، بی غصّهٔ اغیـاری
ماییم چو می جوشان ، در خُمّ خرابـاتی      گر چه سر خم بستست از کهگل پنداری
از جوشش می کهگل ، شد بر سر خم رقصان      والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری*

## ۲۶۰۰

گفتم که : « بجست آن مه از خانه چوعیّاری »      تشنیع زنان بودم بر عهد وفا داری[3]
غمّاز غمت گفتا : « در خانه بجوی آخر[4]      آن طرّه که دل دزدد ، مانندهٔ طراری
در سوختهٔ جان زن ازآهن و از[5] سنگش      در پیه دو دیدهٔ خود برآب بزن ناری
بفروز چنین شمعی ، در خانه همی گردان      باشدکه نهان باشد او از پس[6] دیواری»
اندر پس دیواری ، در سـایهٔ خورشیدش      در نیمشب هجران بگشود مرا کاری
در خانه همی گشتم ، در دست چنین شمعی      تا تیره شد این شمعم ، از تابش انواری
گفتم که : «درین زندان چون یافتمت ای‌جان؟      در بی نمکی چون ره بردم بنمکساری؟
ای شوخ گریزنده ، وی شاه ستیزنده      وی از تو جهان زنده[7] ، چون یافتمت باری؟»
در حال نهانی شد ، پنهان چو معانی شد      چون گوهر کانی شد ، غیرت شده ستّاری
من دست زنان برسر ، چون حلقه شده بردر      وین طعنه زنان بر من ، هم یافته بازاری
از پرتو مخدومی ، شمس الحق تبریزی      چون‌مه که زخورشیدش شد تیره‌خجل واری**

---

۱ ــ چت ( متن ) : چو خورشیدت      ۲ ــ فذ : تاری
۳ ــ عل : عهد و وفا داری      ٤ ــ فذ : بجو آخر
۷ ــ چت : گریزیده وی شاه ستهزیده وی از دو جهان زیده

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۵ ــ چت : آهن وز      ٦ ــ چت : در پس . مق : بر سر
** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

## ۲۶۰۱

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری — وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
در حسن بهشت تو ، در زیر درختانت — هر سوی یکی ساقی ، هر سوی یکی حوری
از عشق شراب تو ، هر سوی یکی جانی — محبوس یکی خنبی ، چون شیرهٔ انگوری
هر صبح ز عشق تو ، این عقل شود شیدا — بر بام دماغ آید ، بنوازد طنبوری
ای شادیٔ آن شهری ، کش عشق بود سلطان — هر کوی بود بزمی ، هر خانه بود[1] سوری
بگذشتم بر دیری ، پیش آمد قسّیسی — می زد بدر وحدت ، از عشق تو ناقوری
ادریس شد از درسش ، هر جا که بد ابلیسی — در صحبت آن کافر ، شب گشته چو کافوری
گفتم : «ز کی داری این» گفتا :« زیکی شاهی — هم عاشق و معشوقی ، هم ناصر و منصوری
یك شاه شکرریزی ، شمس الحق تبریزی — جان پرور هر خویشی ، شور و شر هر دوری»*

## ۲۶۰۲

ای دشمن عقل من ، وی داروی بیهوشی — من خابیه ، تو در من چون باده همی جوشی
اول تو و آخر تو ، بیرون تو و در سر تو — هم شاهی و سلطانی ، هم حاجب و چاوشی[2]
خوش خویی و بد خویی ، دلسوزی و دلجویی — هم یوسف مه رویی ، هم مانع و روپوشی
بس تازه و بس سبزی ، بس شاهد و بس نغزی[3] — چون عقل درین مغزی ، چون حلقه درین گوشی
هم دوری و هم خویشی ، هم پیشی و هم بیشی — هم یار بد اندیشی ، هم نیشی و هم نوشی
ای ره زن بی خویشان ، ای مخزن درویشان — یارب چه خوشند ایشان ، آن دم که در آغوشی!
آن روز که هشیارم ، من عربدها دارم — وان روز که خمّارم ، چه صبر و چه خاموشی؟!*

## ۲۶۰۳

ای بی سر و پا گشته ، داری سر حیرانی — با حلقهٔ عشّاقان ، رو بر در حیرانی

---

۱ ـ چت : هر جای بود    * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .    ۲ ـ فذ : حاجب چاوشی    ۳ ـ چت : خوبی

** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

در زلف چو چوگانت ، غلطیده بسی جانها      وز بهر چنان مُشکی ، جان عنبر حیرانی
از کَون حذر کردم ، وز خویش گذر کردم      در شاه نظر کردم ، من چاکر حیرانی
من یوسف دلخواهم ، چاه زنخت خواهم      هم مؤمن این راهم ، هم کافر حیرانی
هم بادهٔ آن مستم ، هم بستهٔ آن شستم      تـا چُست بُرون جستم ، از چنبر حیرانی
ای عقل شده مهتر ، ای گشته دلت مرمر      آخر تو یکی بنگر ، در دلبر حیرانی
ور نه بستیزم من ، در کار تو خیزم من      خون تو بریزم من ، از خنجر حیرانی
از دولت مخدومی ، شمس الحق تبریزی      هم فربه عشقم من ، هم لاغر حیرانی★

# ٢٦٠٤

آن چهره و پیشانی ، شد قبلهٔ حیرانی      تشویش مسلمانی ، ای مه تو کرا مانی؟!
من والهِ یزدانم ، در حلقهٔ مردانم      زین بیش نمی دانم ، ای مه تو کرا مانی؟!
هم بنده و آزادم ، ویرانه و آبادم      هم بی دل و دلشادم ، ای مه تو کرا مانی؟!
هرجسم که برسر شد ، جان گشت وقلندر شد      هم مؤمن و کافر شد ، ای مه تو کرا مانی؟!
شاد آنک نهد پایی ، در لُجّهٔ دریایی      بـا دیدهٔ بینایی ، ای مه تو کرا مانی[1]؟!
باشد[2] ز توم مفخر ، فارغ شدم از دلبر      از طعنه و از تسخر ، ای مه تو کرا مانی؟!
من زان سوی دولابم ، زان جانب اسبابم      تو محو کن القابم ، ای مه تو کرا مانی؟!
بر عاشق دُوتا قد ، آنکس که همی خندد      زان خنده چه بربندد؟! ای مه تو کرا مانی؟!
شمس الحق تبریزی ! در لخلخه آمیزی      ای‌جان‌وجهان ، می‌زی ، ای‌مه‌تو کرا مانی؟!★

# ٢٦٠٥

ای بـاغ ، همی دانی کز باد کی رقصانی      آبستن میوه ستی ، سر مست گلستانی
این دوح چرا داری ؟ گر زانك تو این جسمی      وین نقش چرا بندی؟! گر زانك همه جانی

* ـ قو ، قع ، عد ، خع : ندارد .      ١ ـ فذ : باین بیت تمام می شود .      ٢ ـ چت : تا شد
** ـ قو ، قع ، عد ، خع : ندارد .

جان پیش کشت چه بود؟ خرما بسوی بصره / وز گوهر چون گویم؟ چون غیرت عُمّانی
عقلا، ز قیاس خود، زین رو تو زنخ می زن / زان رو تو کجا دانی؟ چون مست زنخدانی
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن / یا بر سر صفرایی، رسم شکر افشانی
می وام کند ایمان، صد دیده بدیدارش / تا مست شود ایمان، زان بادهٔ یزدانی
در پای دل افتم من، هر روز همی گویم: / «راز تو شود پنهان، گر راز تو نجهانی»
کان مهرهٔ شش گوشه، هم لایق آن[1] نطع است / کی گنجد در طاسی شش گوشهٔ[2] انسانی؟
شمس الحق تبریزی! من باز چرا گردم / هر لحظه بدست تو گر زانك نه سلطانی*

## ۲۶۰۶

مانده شدم از گفتن، تا تو بر ما مانی / خویش من و پیوندی، نی همره و مهمانی
شیریست که می جوشد، خونیست نمی‌خسبد[3] / خر بنده چرا گشتی؟! شه زادهٔ ارکانی
زر دارد و زر بدهد، زین واخردت این دم / آنکس که رهانید از بسیار پریشانی
اشتر ز سوی بیشه، بی جهد نمی آید / کی آمدهٔ ای جان، زان خاك بآسانی؟
صد جا بُترنجیدی، گفتی: «نروم زینجا» / گوش تو کشان کردم، تا جوهر انسانی
در چرخ در آوردم، نه گنبد نیلی را / استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی[4]؟!
چون دیك سیه پوشی، اندر پی تُتماجی / کو نخوت کَرَّمْنا(1)؟ کو همّت سلطانی؟
تو مرد لب قِدری[5]، نی مرد شب قدری / تو طفل سبق خوانی، نی پیر پری خوانی
سختست بلی پندت، امّا نگذارندت / سیلی زندت آرد، استاد دبستانی
هر لحظه کمندی نو[6]، در گردنت اندازد / روزی که بجد گیرد، گردن ز کی پیچانی؟
بنگر تو درین اجزا[7]، که همرهشان بودی / در خود بترنجیده، از نامی و ارکانی
زانجا بکشانمشان، مانند تو تا اینجا / وندر پس این منزل صد منزل روحانی

---

۱ ــ فذ: این
۲ ــ عل، مق. طاس شش گوشهٔ. چت: طاسش
* ــ قو، قح، عد، خیج: ندارد.
۳ ــ فذ: که می‌خسبد
۴ ــ چت: لب انبانی
۵ ــ چت: قبری
۶ ــ چت: کمند تو
۷ ــ چت: بدان‌اجزا

---

(۱) ــ قرآن کریم، ۷۰/۱۷

چون بز همه را گویم: «هین بر جه و خدمت[1] کن ... ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
گر ریش نجنبانی، یك یك بکنم ریشت ... ریش کی رهید از من، تا تو دبه برهانی؟
یك لحظه شدی شانه، در ریش در افتادی ... یك لحظه شو آیینه، چون حلقهٔ گردانی
هم شانه و هم مویی، هم آینه هم رویی ... هم شیر و هم آهویی، هم اینی و هم آنی
هم فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی[2] ... بی رنج چه می سلفی، آواز چه لرزانی
خاموش کن از گفتن، هین بازی دیگر کن ... صد بازیٔ نو داری ای نر بُزِ لِحیانی*

# ۲۶۰۷

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی؟ ... خود نیست بجز آن مه، این هست چنین یا نی؟
در هر ره و هر بیشه، در لشکر اندیشه ... هر چستی و هر سستی، آید ز کمین یا نی؟
آن رسته زخویش خود، دیده پس و پیش خود ... ایمن بود و فارغ، از روز پسین یا نی؟
در هر قدمی دامی، چون شکّر و بادامی ... زین دام امان یابد، جز جان امین یا نی؟
گر باغ یقین خواهی، پس رخت منه بر ظن ... ظن ارچه بود عالی، باشد چو یقین یا نی؟!**

# ۲۶۰۸

اَفَندِ کَلِیمیرا از زحمت ما چونی؟! ... ای جان صفا چونی؟ وی کان وفا چونی؟
ای فخر خردمندان، وی بی تو جهان زندان ... وی عاشق بی دلرا درمان و دوا، چونی؟
مه گوش همی خارد، صد سجده همی آرد ... می گوید حسنت را کِ: «ی[3]خوب لقا چونی؟»
باری، من بیچاره، گشتم ز خود آواره ... زان روز که پرسیدی، گفتی تومرا: «چونی؟»
ماییم و هوای تو، دو چشم سقای تو ... ای آب حیات ما، زین آب و هوا چونی؟
تلخست فراق تو، دوری ز وثاق تو ... ای آنك مبادا کس دور از تو، جدا چونی؟
زد طال بقای تو هر ذرّه که خورشیدی ... ای نیّر اعظم تو، زین طال بقا چونی؟

---

۱ ــ چت : خدمت    ۲ ــ فذ ، چت : قفلی    * ــ قو ، فح ، عد ، خیج : ندارد .    ** ــ قو، فح ، عد ، خیج : ندارد .
۳ ــ فذ : ای

ای آینهٔ مانده ، در دست دو سه زنگی      وی یوسف افتاده ، با اهل عَما ، چونی؟
ای دلدل آن میدان ، چونی تو درین زندان      وی بلبل آن بستان ، با نا شنوا چونی؟
ای آدم خو کرده ، با جنّت و با حورا[1]      افتاده درین غربت ، با رنج و عَنا چونی؟
ای آنك نمی گنجی ، در شش جهت عالم      با این همگی زفتی ، در زیر قبا چونی؟
مصباح و زجاجی تو ، پیش دو سه نـا بینا      از عربدهٔ کوران[2] ، وز زخم عصا چونی؟
پیغام و سلام ما ، ای باد بگو با دل      با این همه بی برگی داود نوا چونی؟
بس کردم من ، امّا برگو تو تمامش را      کای تشنهٔ پر خواره ، با جام خدا چونی؟*

## ٢٦٠٩

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی؟!      شاهان ز هوای تو در خرقهٔ دلقینی
بر خوان تو استاده هر گوشه سلیمانی      وز غایت مستی تو همکاسهٔ مسکینی
بس جان گزین بوده ، سلطان یقین[3] بوده      سر دفتر دین بوده ، از عشق تو بی دینی
کو گوهر جان بودن ، کو حرف بپیمودن      کو سینهٔ ره بینی ، کو دیدهٔ[4] شه بینی
هر مستِ میت خورده ، دو دست بر آورده      کین عشق فزون بادا ، وز هر طرف آمینی
گویند :«بخوان یاسین ، تاعشق شود تسکین»      جانی که بلب آمد چه سود ز یاسینی؟!
آن دل شدهٔ خاکی ، کز عشق زمین بوسد      در دولت تو بنهد بر پشت فلك زینی
آوه خنك آن دل را ، کو لازم آن جان شد      گه بـادهٔ جان گیرد گه طرّهٔ مُشکینی
هرگز نکند ما را ، عالم بجوال اندر      کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی*

## ٢٦١٠

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی      از بهر خدا بشنو فریاد و علی اللّهی[5]
درروح نظر[6] کردم ، بی رنگ چو آبی بود      ناگاه پدید آمد ، در آب چنان ماهی

---

١ ــ چت : حوآ      ٢ ــ عل : گردون      * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .      ٣ ــ چت : دریای یقین
٤ ــ مق : سینه      ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .      ٥ ــ چت : فریاد علی اللهی      ٦ ــ عل ، مق : در رخ نظری

آن آب بجوش آمد ، هستی بخروش آمد  تا وا شد و دریا شد ، این عالم چون‌چاهی
دیدم که فراز آمد ، دریا و بشد قطره  من قطره و او قطره ، گشتیم چو همراهی
چون پیشترك رفتم ، دریا شد و بگرفتم  او قطره شده دریا ، من قطره شده گاهی
پیش آی تو دریا را ، نظّاره بکن ما را  باشد که تو هم افتی در مکر شهنشاهی
آیست بزیرش مه ، آیست بزیرش که  او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی[1]
با لعل تو کی جویم ، من ملك بدخشانرا[2]؟!  چاه و رسن زلفت ، والله که به از جاهی
از غمزهٔ جادواش[3] شمس الحق تبریزی  در سحر نمی بندد جز سینهٔ آگاهی*

## ۲۶۱۱

جانا تو بگو رمزی ، از آتش همراهی  من دم نزنم زیرا دم می نزند ماهی
بر خیمهٔ این گردون ، تو دوش قنق بودی  مه سجده همی کردت ، ای ایبك خرگاهی
خورشید ز تو گشته ، صاحب کُله گردون  وز بخشش تو دیده ، این ماه سما ماهی
کی هردو یکی گردد ، تو آتش ومن روغن؟!  وین قسمت چون آمد ، تو یوسف ومن چاهی!
هر چند که این جوشم ، از آتش تو باشد  من بنده آن خلعت ، گر رانی و گرخواهی
این دانش من گشته بر دانش تو پرده  فریاد من مسکین ، از دانش و آگاهی
گه از می و از[4] شاهد ، گویم مثل لطفش  وین هر دو کجا گنجد ، در وحدت اللّهی
شمس الحق تبریزی ! ، صبحی که تو خندانی  کی شب بودش در پی ، یا زحمت بیگاهی؟!**

## ۲۶۱۲

در کوی کی می گردی؟!ای خواجه چه می خواهی؟  پا بسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی
گر بسته شدی از وی ، رسته ز همه بندی  نی خدمت[5] کس خواهی نی خسروی و شاهی
شد خدمت تودستان ، چون خدمت سرمستان  در آب سجود آری ، بی مسأله چون ماهی

---

۱ ــ چت ، مق : جادو و دلخواهی ۲ ــ چت : بذ خشانرا ۳ ــ چت : آن غمزهٔ جادووش . مق : آن غمزهٔ جادواش
* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۴ ــ چت : وز شاهد ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۵ ــ چت : خذمت

چون مست و خراب آمد، سجده گهش آب آمد — فارغ ز ثواب آمد، فرد از ره و بی راهی
کو ره چو درین آبی، کو سجده چو محرابی — نی ظالم و نی تایب، نی ذاکر و نی ساهی*

## ٢٦١٣

ای شادیٔ آن روزی کز راه تو باز آیی — در روزن جان تابی، چون ماه ز بالایی
زان ماه پر افزایش، آن فارغ از آرایش — این فرش زمینی را چون عرش بیارایی
بس عاقل[1] پا بسته، کز خویش شود رسته — بس جان که ز سر گیرد، قانون شکرخایی
زین منزل شش گوشه، بی مرکب و بی توشه — بس قافله ره یابد، در عالم بی جایی
روشن کن جان من، تا گوید جان با تن — ک: «امروز مرا بنگر، ای خواجهٔ فردایی»
تو آبی و من جویم، جز وصل تو کی جویم؟! — رونق نبود جو را، چون آب بنگشایی
ای شاد تو از پیشی، یعنی ز همه بیشی — والله که چو با خویشی، از خویش نیاسایی
در جستن دل بودم، بر راه خودش دیدم — افتاده درین سودا، چون مردم صفرایی
شمس الحق تبریزی! پالود مرا هجرت — جز عشق[2] نبینی گر صد بار بپالایی*

## ٢٦١٤

ما می نرویم ای جان، زین خانه دگر جایی — یارب چه خوش است اینجا، هر لحظه تماشایی!
هر گوشه یکی باغی هر کُنج یکی لاغی — بی ولولهٔ زاغی، بی گرگ جگرخایی
افکند[3] خبر دشمن، در شهر اراجیفی — کو عزم سفر دارد، از بیم تقاضایی
از رشک همی گوید: «والله که دروغست آن — بی‌جان کی رود جایی؟! بی‌سر کی نهد پایی؟!
من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم؟! — او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی»
مه گرد درت گردد، زیرا که کجا یابد — چون چشم تو خمّاری، چون روی تو صحرایی؟!
این عشق اگر چه او پاکست ز هر صورت — در عشق پدید آید هر یوسف[4] زیبایی

---

* ـ قو، قح، عد، خج: ندارد. — ١ ـ چت: غافل — ٢ ـ عل، مق، فذ: در عشق
** ـ قو، قح، عد، خج: ندارد. — ٣ ـ فذ: افکنده — ٤ ـ چت: صورت

بی عشق نه یوسف را اخوان چوسگی دیدند؟!    وز عشق، پدر دیدش زیبا و مطّرایی
گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را    دوزخ کی رود آخر از جنّت مأوایی؟!
من بی سرو پا گشتم، خوش غرقهٔ این دریا    بی پای همی گردم چون کشتی[1] دریایی
از در اگرم رانی آیم ز ره روزن    چون ذرّه بزیر آیم، در رقص ز بالایی
چون ذرّه رسن سازم، از نور و رسن بازم    در روزن این خانه . در گردش سودایی
بنشین، که درین مجلس لاغر نشود عیسی    بر گو، که درین دولت تیره نشود رایی
بر بند دهان برگو در گنبد سِرّ خود    تا ناله درآن گنبد یابی تو مثنّایی
شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود    ازحرف همی گردد، این نکته مصفّایی*

---

تمام شد مقابلهٔ جزو پنجم از کلّیات شمس یا دیوان کبیر باهتمام این بنده ناچیز بدیع الزمان فروزانفر اقال‌الله عثراته
و بمعاضدت دوستان گرانمایه آقای دکتر حسین کریمان و دکتر امیرحسن یزدگردی دبیران فاضل
دانشکدهٔ علوم معقول و منقول روز چهار شنبه یازدهم آبان ماه ۱۳۳۹ شمسی هجری مطابق
یازدهم جمادی الاولی ۱۳۸۰ قمری درمنزل شخصی واقع در خیابان بهار ازمحلات
شمالی طهران والحمدلله اوّلاً و اخراً

---

۱ ــ عل: چو کشتی    * ــ قو، فح، عد، خح: ندارد.